سینوهه

پزشک مخصوص فرعون

نویسنده : میکا والتاری

مترجم : ذبیح الله منصوری

بخش دوم

فصل بیست و یکم

بسوی سرزمین کرت

باتفاق مینا و کاپتا براه افتادیم و شهر مخوف ختوشه پایتخت هاتی را که از دیوارهای آن خون می‌چکید و سرنوشت آینده جهان در آن تدارک می‌شد در عقب گذاشتیم و از کنار آسیاب‌هائی عبور کردیم که اسیران کور آنها را میگردانیدند و از جوار کسانی گذشتیم که آنها را بسیخ کشیده بودند و معلوم شد که آنها جادوگر بوده‌اند.

بعد بساحل رسیدیم و قدم ببندری نهادیم که یگانه بندر کشور هاتی میباشد که خارجیان می‌توانند آزادانه وارد آن شوند ولی حق خروج از بندر مزبور را برای رفتن بداخل کشور ندارند و آن بندر مثل تمام بنادر دنیا دارای میخانه‌های زیاد و منازل عمومی بود و از میخانه‌ها و منازل مزبور پیوسته صدای موسیقی سریانی بگوش میرسید.

ناخدایان و جاشوان وقتی وارد بندر می‌شدند خود را سعادتمند میدیدند برای اینکه خواربار و آشامیدنی و زن در آنجا فراوان بود و این گروه غیر از این سه چیزی نمی‌خواهند و در هر نقطه که این سه یافت شود خود را سعادتمند می‌بینند.

ما مدتی در آن بندر توقف کردیم و هر وقت که یک کشتی بطرف جزیره کرت حرکت می‌نمود من به مینا می‌گفتم که با آن کشتی برود. ولی وی جواب میداد که این کشتی کوچک است و در دریا غرق خواهد شد. یا این کشتی بزرگ و جزو سفاین سوریه میباشد و من حاضر نیستم که با آن حرکت کنم. یا اینکه ناخدای کشتی مردی بی‌ملاحظه است و می‌ترسم که در راه مرا به کشتی‌های دزدان دریائی بفروشد.

من در بندر مذکور طبابت کردم و باز بیماران بمن مراجعه می‌نمودند زیرا شهرت اطبای مصر بآن بندر هم رسیده بود.

یکی از کسانیکه بمن مراجعه کرد فرمانده نگهبانان بندر بشمار میآمد. آنمرد بر اثر معاشرت با زنهائی که در بندر در منازل عمومی بسر میبردند گرفتار مرضی شده بود که من هنگام توقف در سوریه در ازمیر آن بیماری را شناختم و طرز مداوای آن را از اطبای سریانی آموختم.

فرمانده نگهبانان بندر بر اثر ابتلا به بیماری مذکور نمیتوانست با زنها تفریح کند و می‌گفت یک زن این بیماری را بمن منتقل کرد و من او را به سیخ کشیدم و مقتول کردم. و آنمرد از مرض خود خیلی متاثر بنظر میرسید زیرا در آن بندر رسم این بود که هر زن که در میخانه‌ها و منازل عمومی شهر بکار مشغول میشود مکلف است که بدون دریافت مزد با فرمانده نگهبانان تفریح نماید. و چون آن مرد نمیتوانست از این تفریح رایگان برخوردار گردد رنج میبرد.

وقتی من او را معالجه کردم و او توانست مثل گذشته با زنها تفریح کند طوری خوشوقت شد که بمن گفت که حاضرم هموزن عضو مریض که اینک بهبود یافته بتو زر بدهم. گفتم من خواهان زر تو نیستم و اگر می‌خواهی چیزی بمن بدهی کارد خود را که بکمر آویخته‌ای بمن بده فرمانده نگهبانان خندید و گفت این کارد بچه درد تو می‌خورد زیرا نه از نقره است نه از طلا.

ولی من میدانستم که کارد مزبور با همان فلز عجیب که بنام آهن خوانده می‌شود ساخته شده و قیمت آن در خارج از کشور هاتی بقدری زیاد است که کارد آهنی ده برابر وزن خود طلا قیمت دارد.

وقتی که من در ختوشه بودم می‌خواستم یکی از آن کاردها را خریداری کنم ولی فهمیدم که کارد مزبور را به خارجیان فروخته نمی‌شود. و اگر اصرار می‌نمودم ممکن بود که تولید شبهه نماید و معلوم شود که من قصدی دارم و میخواهم فلز مزبور را از هاتی خارج نمایم. ولی این کارد گرانبها برای خود سکنه هاتی چندان قیمت ندارد زیرا می‌توانند که نظیر آن را خریداری کنند. وقتی فرمانده نگهبانان متوجه شد که من براستی خواهان کارد او هستم چون میدانست که عنقریب من از هاتی خارج خواهم شد حاضر شد که آن را بمن بدهد و کارد آهنی بقدری تیز است که بهتر از کاردهای سنگ سماق ریش را می‌تراشد و میتوان بوسیله کارد آهنی کارد مس یا نقره یا طلا را برید.

در بندر مزبور یک مرتع بود که سکنه هاتی گاوهای نر را در آنجا می‌پروریدند و جوانها با گاوهای مزبور بازی میکردند و مقابل آنها می‌رقصیدند و پیکان بر پشت آنها فرو می‌نمودند.

مینا که گاوهای مذکور را دید بسیار خوشوقت شد چون دانست که می‌تواند مقابل گاوهای نر برقصد و رقص خود را تمرین کند.

وقتی من برای اولین مرتبه رقص مینا را مقابل گاوهای نر مشاهده کردم طوری وحشت و حیرت نمودم که قابل وصف نیست. زیـرا یک گاو نر از آن نوع گاوها که در آن مرتع نگاهداری میشدند از فیل وحشی جنگلهای واقع در جنوب مصر خطرناکتر است بـرای اینکه اگر کسی به فیل کاری نداشته باشد آن جانور در صدد حمله به انسان بر نمیآید و او را نمیآزارد ولـی یـک گـاو نـر مـوذی میباشد و بمحض اینکه انسان را میبیند حمله‌ور میشود و شاخهای او مانند کارد و نیزه تیز است و با یک ضربت شاخ، خود را وارد شکم یا سینه انسان مینماید و او را بلند میکند و زمین میاندازد و لگدمال مینماید.

مینا با لباس نازک مقابل یک گاو نر شروع به رقص کرد و با مهارتی شگفت‌انگیز خود را از شاخ‌های او نجات میداد و آنقدر سـریع حرکت می‌کرد که چشم نمیتوانست حرکات رقص او را تعقیب نماید و گاهی تهور را به جائی میرسانید که با یک خیز روی سر گاو قرار میگرفت و دو شاخش را بدست می‌آورد و پا را روی سر گاو می‌نهاد و یک پشتک میزد و روی پشت گاو می‌نشـست و بعـد از آنجا فرود می‌آمد.

وقتی که رقص مینا تمام شد جوانها دسته‌های گل به گردن او آویختند و ناخدایانی که حضور داشتند گفتند کـه آنهـا در جزیـره کرت رقص مقابل گاو را دیده ولی هرگز مشاهده نکرده‌اند که کسی توانسته باشد با آن جرئت و سرعت برقصد.

هنگامی که از مرتع مراجعت کردیم من اندوهگین بودم. زیرا میدانستم همان گاو که وی مقابل آن رقصید زن جوان را قربانی خود خواهدکرد زیرا مینا تصمیم داشت که خویش را قربانی خدای خود کند و خدای او هم یک گاو یا شبیه به گاو بشمار می‌آمد.

بعد یک کشتی از سفاین جزیره کرت وارد بندر شد و آن کشتی نه بزرگ بود و نه کوچک و ناخدای سـفینه مـردی نیکـو بنظـر میرسید.

مینا گفت که من با این کشتی به جزیره کرت خواهم رفت تا اینکه خود را به خدای خویش تحویل بدهم و تو هم بعد از رفتن مـن میتوانی که بهتر بزندگی و کارهای خود برسی و میدانم بر اثر نجات من از بابل متضرر شدی و بعد هم چون نخواستی مرا در هاتی تنها بگذاری مراجعت کردی.

گفتم مینا من نمیتوانم بگذارم که تو تنها به جزیره کرت بروی مینا پرسید برای چه میل نداری که من تنها به جزیره کرت بـروم؟ اگر از ناخدای کشتی بیم داری بدان که وی مردی نیک است و مرا در راه به قطاع‌الطریق دریائی نخواهد فروخت و مـن سـالم بـه جزیره کرت خواهم رسید.

گفتم مینای من، میدانم که ناخدای کشتی مردی درست است و تو را به معرض فروش نخواهد گذاشت ولی تو میدانی که من برای چه میخواهم با تو به جزیره کرت بیایم و فهمیده‌ای که من بتو علاقمند هستم.

مینا دست خود را روی دست من نهاد و گفت سینوهه من از زندگی کردن با تو لذت بردم زیرا تو مرا به چند کشور بـردی و ملـل آن ممالک را به من نشان دادی و از مشاهده این کشورها من طوری مشغول و سرگرم بودم که وطنم کرت از یـادم رفـت. بهمـین جهت هر دفعه که تو میگفتی که به کرت بروم من مسافرت خود را به علتی بتاخیر میانداختم. چون نمی‌خواستم از تو جدا شـوم ولی بعد از اینکه مقابل گاوها رقصیدم بیادم آمد که خدای من انتظار مرا میکشد تا اینکه بروم و دوشیزگی خود را باو تقدیم کـنم و اگر خدای من منتظر دریافت دوشیزگی من نبود من آن را بتو تقدیم میکردم.

گفتم مینا ما یکمرتبه راجع باین موضوع صحبت کردیم و من گفتم که از این مسئله صرف نظر نموده‌ام. علاقه‌ای که من نسبت به تو دارم برای آنچه تو تصور میکنی نیست زیرا آنچه تو داری سایر زنها نیز دارند و هر زمان مـردی از آنهـا درخواسـت کنـد کـه خواهرش بشوند موافقت می‌نمایند.

خشم بر مینا غلبه کرد و دست مرا فشرد و گفت اگر تو خواهان زنان میخانه‌ها و منازل عمومی هستی برو و با آنها تفریح کن ولی بدان که من طوری خشمگین خواهم شد که ممکن است تو را مجروح کنم و خون از بدنت جاری نمایم و من میل دارم که تو هم مانند من باشی و همانطور که من با هیچ مرد تفریح نمی‌کنم تو نیز با هیچ زن تفریح ننمائی.
گفتم خدای تو قدغن کرد که تو با مردها تفریح نکنی، ولی هیچ یک از خدایان من این موضوع را برای من قدغن نکرده است.
مینا گفت ولی اگر تو با زنی تفریح کنی و بعد بخواهی دستت را روی سر من بگذاری من بطوری که گفتم تو را مجروح خواهم کرد.
گفتم مینا از این سبب خیال تو آسوده باشد زیرا تفریح کردن با زن کاری نیست که یکمرد آرزوی آن را داشته باشد من یکمرتبه برای تفریح با یکزن همه چیز خود را از دست دادم و فقیر شدم و این موضوع طوری مرا از تفریح کردن با زنها متنفر نمود که براستی میل ندارم که آنها را خواهر خود بکنم. مینا گفت من چون یک زن هستم از این حرف متغیر می‌شوم زیرا میل ندارم که مردی بگوید که از تفریح با زن نفرت دارد.
وقتی شب شد و من خوابیدم دیدم که مینا که شب‌های قبل باطاق من میآمد آن شب نیامد. او را صدا زدم و گفتم مینا تو هر شب با حرارت بدن خود مرا گرم میکردی و چرا امشب نمیائی که مرا گرم کنی آیا از من به مناسبت حرفهای امروز قهر کرده‌ای؟
مینا گفت نه سینوهه من از تو قهر نکرده‌ام ولی امشب بدن من بقدری گرم است که می‌بینم اگر نزد تو بیایم و خود را بتو بچسبانم از فرط حرارت ممکن است تو را بسوزانم.
من برخاستم و نزد او رفتم و بدنش را لمس کردم و دریافتم که تب کرده و باو گفتم مینا تصور میکنم که بیمار شده‌ای بگذار تا تو را معالجه کنم.
مینا بدواً نمی‌خواست که مورد معالجه قرار بگیرد و میگفت که خدای من مرا معالجه خواهد کرد ولی من باو گفتم با اینکه خدای وی می‌تواند تشنگی و گرسنگی او را رفع نماید تا آب ننوشد و غذا نخورد بدون نوشیدن آب و خوردن غذا تشنگی و گرسنگی او را رفع نخواهد شد و بیماری هم چنین است و باید دوای طبیب را بکار برد تا اینکه مرض مداوا شود.
مینا موافقت کرد من باو دوا بخورانم و یک داروی مسکن باو خورانیدم و گفتم اینک بخواب زیرا بعد از خوردن این دوا باید خوابید تا اینکه بیماری از بین برود.
مینا بخواب رفت ولی من تا صبح روز دیگر بر بالین وی بیدار بودم و وقتی بامداد دمید من برای خواب باطاق خود رفتم.
اما بیماری مینا طولانی نشد و او بهبود یافت و روزی فرا رسید که قرار شد ما با کشتی به جزیره کرت عزیمت کنیم و به کاپتا غلام خود گفتم که وسائل سفر را آماده نماید تا سوار کشتی شویم و به جزیره کرت که وطن مینا میباشد برویم.
کاپتا گفت من پیش‌بینی میکردم که بر اثر وجود این دختر تو مرا وارد کشتی خواهی کرد در صورتیکه بمن گفتی که ما بعد از این هرگز سوار کشتی نخواهیم شد و من می‌باید از این بدبختی لباس خود را پاره کنم ولی آنرا پاره نمی‌نمایم زیرا بع مجبور خواهم شد که آن را بدوزم و من گریه هم نمی‌کنم زیرا میترسم که یگانه چشم خود را از دست بدهم و فقط یک تسلی دارم و آن اینکه این سفر دریائی بطوری که پیش‌بینی میکنم آخرین سفر دریائی من با کشتی خواهد بود و من بعد از این سوار بر کشتی نخواهم شد و در هر حال چون یقین داشتم که تو با این دختر به جزیره کرت خواهی رفت وسائل سفر را فراهم کرده‌ام.
من که منتظر اعتراضات شدید از طرف کاپتا و شیون و غوغای او بودم از اینکه زود تسلیم شد حیرت کردم ولی بعد مطلع گردیدم که او از دو سه روز قبل با عده‌ای از جاشوان و ناخدایان در بندر صحبت کرده و برای جلوگیری از مرض دریا که ناشی از امواج است نام داروهائی را از آنها پرسیده و از جمله بوی توصیه کرده‌اند که یک روز قبل از سوار شدن به کشتی بکلی از اکل غذا خودداری نماید و کمربند خویش را محکم ببندد تا اینکه شکم او جمع شود و بعد قدم به کشتی بگذارد و بعد از ورود بی‌درنگ بخوابد و در آن صورت گرفتار مرض دریا نخواهد شد.
کاپتا یک روز قبل از مسافرت از خوردن غذا خودداری کرد و هنگام ورود به کشتی کمربند خود را محکم بست.
فرمانده نگهبانان بندر برای مشایعت تا صحنه کشتی آمد و سفارش مرا به ناخدای کشتی نمود و آنگاه جاشوان کشتی پاروهای بزرگ را بدست گرفتند و کشتی را از بندر خارج کردند.

بعد از خروج از بندر ناخدای کشتی برای خدای دریا و خدای جزیره کرت قربانی کرد و آنگاه امر نمود که شراع برافرازند.
همین که شراع افراشته شد و کشتی روی آب خم گردید امواج دریا آن را به تکان در آوردند و من احساس ناراحتی و انقلاب معده کردم و خوابیدم.
روز بعد که از خواب بیدار شدم دیدم وسط دریا هستم و از هیچ طرف خشکی نمایان نیست.
یک کشتی جنگی از کشتی‌های کرت به تصور اینکه ما قطاع‌الطریق دریائی هستیم به ما نزدیک گردید ولی بعد از اینکه فهمید از کشتی‌های کرت میباشیم با پرچم خود بما سلام داد و دور گردید.
کاپتا که دیگر از مرض دریا نمی‌ترسید روی صحنه آمد و برای جاشوان شروع به صحبت کرد و گفت که وی در جهان عجایب بسیار دیده و یک سفر که از مصر به سوریه میرفت گرفتار طوفان شده و چیزی نمانده بود که غرق گردد.
آنگاه از جانوران عجیب دریائی مصر در رود نیل برای آنها صحبت کرد و خواست که بوسیله عجایبی که دیده بود آنها را متحیر کند.
آنوقت جاشوان شروع به صحبت کردند و راجع به جانوران مهیب دریائی از نوعی ماهی عنبر و ماهیهائی که نصف فوقانی بدن آنها چون انسان است و صدائی لطیف و ملیح دارند صحبت کردند و طوری کاپتا از صحبتهای آنها بوحشت در آمد و حیرت کرد که تصمیم گرفت که دیگر جاشوان را با حرفهای خود قرین حیرت ننماید.
هر قدر که به کرت بیشتر نزدیک می‌شدیم مینا بیشتر بنشاط می‌آمد و نسیم دریا موهای او را پریشان میکرد و زیباتر می‌شد. ولی من از این که باید او را از دست بدهم متاسف بودم و بخود میگفتم که اگر بدون مینا از کرت مراجعت نمایم و به مصر بروم مراجعت من به مصر لذت نخواهد داشت. زیرا بدون مینا زندگی در نظرم تاریک و در کامم تلخ جلوه می نمود.
من خیلی اندوهگین بودم که نمیتوانم بعد از این دستهای مینا را بدست بگیرم و حرارت بدن او را روی بدن خود احساس نمایم.
ناخدای کشتی و جاشوان که اهل جزیره کرت بودند مینا را مورد احترام قرار میدادند برای اینکه میدانستند که وی یکی از دوشیزگانی است که باید دوشیزگی خود را بخدای کرت تقدیم نماید و نیز میدانستند که وی مقابل گاو خوب میرقصد.
وقتی من میخواستم که راجع بخدای کرت از جاشوان و ناخدای توضیح بخواهم آنها بمن جواب نمی‌دادند و به طفره برگزار می‌نمودند یا اینکه می‌گفتند چون تو خارجی هستی ما زبان تو را نمی‌فهمیم.

فصل بیست و دوم

در کرت چه دیدم

روزی فرا رسید که جزیره کرت از آب سر بدر آورد و جاشوان فریاد شادی زدند زیرا بوطن خود رسیده بودند و ناخدای کشتی بـه شکرانه اینکه بسلامتی از مسافرت مراجعت کرده‌اند برای خدای دریا که همان خدای کرت است که بـدریا حکمرانـی مـی‌نمایـد قربانی نمود.
هر قدر که جاشوان و ناخدا و مینا از مشاهده جزیره کرت و درختهای زیتون و کوه‌های آن خوشوقت شدند من مغمـوم گردیـدم. برای اینکه میدانستم که میباید مینا را در آنجا بگذارم و بدون او مراجعت کنم.
مینا از فرط شعف بر اثر مشاهده وطن خود میگریست ولی کاپتا از حیرت بـا دهـان بـاز دریـای مقابـل کـرت را مینگریـست و کشتی‌هائی را که در آنجا بودند می‌شمرد و بعد از اینکه ده بار شصت کشتی شمرد متوجه شد که هنوز همان اندازه کشتی موجود است که نشمرده و گفت من تصور میکنم که اینقدر که در اینجا کشتی هست در تمام دنیا کشتی وجود ندارد.
کرت آنقدر بقدرت خدای خود اعتماد داشت که در بندر آن کشور نه برج بود نه استحکامات و خانه‌های بندر از لب دریـا شـروع میگردید.
وقتی که من وارد کرت شدم چیزهائی دیدم که در تمام مدت مسافرت‌های خود در جهان مشاهده نکرده بودم.
معلوم است که یک طبیب چون من وقتی وارد یک کشور می‌شود در نظر اول چشم به قیافه‌ها میـدوزد کـه ببینـد مـردم سـالم هستند یا نه؟ و من اکثر مردم را سالم و زیبا دیدم و بعد از مدتی کم متوجه شدم که در زبان مردم کرت کلمه‌ای وجود ندارد که از آن بتوان معنای مرده را فهمید و مردم طوری عیاش هستند و معتاد به خوشگذرانی میباشند که هرگز فکر مرگ را نمی‌کنند و اگر کسی بمیرد برای بردن جنازه متوسل بانواع حیله‌ها میشوند تا اینکه کسی نفهمد که مرد یا زنی مرده است.
من شنیدم که مرده‌ها را می‌سوزانند و از بین میبرند و بطور مسلم مرده‌ها را دفن نمی‌نمایند زیرا من در کرت قبر ندیـدم و فقـط چند قبر از سلاطین قدیم کرت موجود است که روی آنها سنگهای بزرگ زده‌اند.
ولی مردم هنگامی که از مقابل قبرها عبور مینمایند روی خود را بر میگردانند که چنین نشان بدهند که آنها را نمی‌بینند و تـصور می‌نمایند که بدین ترتیب میتوانند منکر وجود مرگ شوند.
هنرمندتر از هنرمندان و صنعتگران کرت در جهان یافت نمی‌شود. کوزه‌ها و ظروفین سفالین آنها بیک قطعه جواهر بیش از کـوزه شبیه است و وقتی انسان بیک ظرف سفالین کرت را بدست میگیرد تا اینکه آب بنوشد از تماشای آن سیر نمیشود و روی ظـرف اشکال ماهی‌های دریا و پروانگان در هوا و روی گل دیده میشود و هر دسته از حیوانات دارای رنگی مخصوص هستند بطوری کـه انسان تصور مینماید که کوزه‌گر بجای رنگ‌های سفالین جواهر روی کوزه خود نقش یا نصب کرده است.
هر کوزه‌گر نقوش کوزه خود را یک طور ترسیم و رنگ‌آمیزی میکند و روی یک ظرف سفالین نقش جانوران دریـائی و روی ظـرف دیگر نقش جانوران خشکی و روی ظرف سوم نقش پرندگان دیده میشود.
یکی از چیزهائی که من در طبس و بابل هم ندیده و یکی از مزایای بزرگ تمدن جهان میباشد و فقط سکنه کـرت از ایـن مزیـت برخوردار هستند وضع ساختمان توالت‌های جزیره کرت است و در بابل توالتها بقدری کثیف است که یک انسان متمـدن رغبـت نمی‌کند که وارد آنها شود و در طبس با اینکه خدایان ما گفته‌اند توالتها را تمیز نگاه داریم باز آن طور که باید تمیز نیست. ولی در کرت هر توالت یک نمونه هنر و سلیقه و تمیزی است. چون پیوسته روز و شب از لگن توالت آب نیم‌گرم عبور مینمایـد و آنقـدر لطیف است که هیچ نوع رایحه مکروه از توالت استشمام نمیشود.

خانه‌های کرت مانند عمارات بابل چند طبقه و مرتفع نیست ولی در عوض برای زندگی کردن خیلی بهتر و راحت تر از منازل بابل است.
برای اینکه اطاق‌ها را بزرگ و پنجره‌ها را وسیع می‌سازند و هر خانه دارای یک اطاق حمام است و هر اطاق حمام دارای یک لگن بزرگ برای استحمام میباشد که بوسیله شیرها آب گرم و سرد وارد آن میشود و من بدواً تصور کردم که این توالتها و حمامهای بی‌نظیر مخصوص توانگران است ولی بعد دیدم که حتی در منزل فقیرترین افراد شهر توالتهای لطیف با آب گرم و سرد جاری و حمام‌های زیبا دارای آب سرد و گرم موجود میباشد و آنوقت فهمیدم چرا مردم آنقدر زیبا هستند زیرا توالت تمیز و استحمام با آب سرد و گرم انسان را زیبا مینماید.
زنهای کرت روزها مدتی از اوقات خود را صرف ازاله مو از بدن و شست و شو و آرایش صورت میکنند و آنقدر در آرایش دقت مینمایند که هرگز بموقع در یک مجلس مهمانی حضور بهم نمیرسانند و کسی از اینموضوع حیرت نمی‌نماید. لباس زنها در کرت جامه‌هائی است که تمام بدن باستثنای دست و پا و سینه را میپوشاند زیرا بدستها و سینه زیبای خود میبالند و میل دارند که مردم زیبائی آنها را ببینند و زنهای کرت موهای سر را بطرزی جالب توجه آرایش میدهند در صورتی که در طبس پایتخت مصر زنها موی سر را می‌تراشند و من تصور میکنم که از حیث اندام زنهای کرت سرآمد زنهای دنیا هستند و اندام آنها باریک است و به مناسبت ظرافت اندام با اشکال بچه میزایند و زنهای کرت عموما بیش از یکی دو فرزند ندارند و قلت موالید در بین سکنه کرت عیب نیست.
مردهای کرت مثل زنها اندامی ظریف دارند ولی دارای شانه‌های پهن میباشند و هر مرد میکوشد که کمر خود را باریک‌تر نشان بدهد و آنها هم مانند زنها با دقت موهای بدن خود را از بین میبرند تا وقتی که گاو بازی میکنند اندام آنها قشنگ جلوه نماید و چکمه‌هائیکه ساقه‌های بلند دارد می‌پوشند و روی ساقه‌ها شکل جانوران را نقش می‌نمایند.
مردهای کرت میل ندارند که بکشورهای دیگر بروند برای اینکه در کشورهای دیگر وسائل راحتی و نظافت چون کرت موجود نیست و میگویند که ما نمیتوانیم در منازل ملل دیگر که دارای توالت تمیز و حمام نیست زندگی نمائیم.
یکی از چیزهای عجیب که من در کرت دیدم و نظیر آن در هیچ کشور بنظر من نرسید یک نوع آلت موسیقی بود که بدون این که نوازنده‌ای آن را بنوازد صدای موسیقی از آن شنیده می‌شد ولی صداهائی از آن خارج می‌گردید که قبلا روی چیزهائی نوشته بودند و من نتوانستم بفهمم چگونه صدا را میتوان روی چیزی نوشت. دیگر اینکه از سکنه کرت شنیدم که آنها میتوانند آهنگ‌های موسیقی را بنویسند و بعد از روی آن بنوازند. بطوری که اگر شخصی آهنگی را نشنیده باشد ولی نوشته آن را بدست بیاورد از روی نوشته آن آهنگ را بنوازد.
من چون پزشک هستم و فقط به علم طب توجه مخصوص دارم در صدد بر نیامدم بفهمم چگونه می‌توان آهنگ‌های موسیقی را نوشت و گویا دیگران هم مانند من بدین موضوع توجه نکردند.
من در کرت هیچ معبد ندیدم که برای خدای کشور ساخته باشند. ولی در عوض گاوها را می‌پرستند و مقابل آنها می‌رقصند و من متوجه شدم که پرستش گاوها از طرف سکنه کرت فقط ناشی از علاقه آنها به مذهب نیست بلکه از رقص مقابل گاوها لذت میبرند و روزی نیست که آنها برای تماشای آن رقص ها حضور بهم نرسانند یا خود نرقصند.
یکی از نکات قابل ذکر زندگی این ملت این است که شراب را باعتدال می‌نوشند و من در تمام مدت توقف در کرت ندیدم که کسی مست شود یا مانند سکنه طبس و بابل بر اثر افراط در نوشیدن شراب دچار تهوع گردد.
زنها در کرت بیشتر خواهان جوانهای زیبا میباشند و بهمین جهت جوانها با اندام عریان مقابل گاوها میرقصند تا این که زیبائی اندام خود را بنظر زنها برسانند.
زنها و مردهائی که مقابل گاوها میرقصند دو دسته هستند عده‌ای از آنها شغلشان این است و آنها اگر مرد هستند نباید با زن معاشرت کنند و اگر زن میباشند نباید با مرد معاشرت نمایند ولی دسته دیگر کسانی می‌باشند که برای تفنن مقابل گاوها میرقصند و آنها میتوانند که با زنها و اگر زن باشند با مردها تفریح کنند.

تنها یک چیز در رسوم و آداب و روحیه ملت کرت بنظر من ناپسند آمد و آن طبع هوس‌باز آنها است زیرا این ملت بقدری طالب چیزهای جدید است که آنچه امروز مورد قبول عامه میباشد دو روز دیگر از نظر میافتد و هیچ بازرگان اطمیان ندارد آنچه امروز مردم خریداری می‌کنند شش‌ماه دیگر نیز خواهند خرید یا نه؟

بعد از ورود به کرت ما در یک مهمانخانه منزل کردیم. وقتی من به بابل رفتم و در مهمانخانهٔ چند طبقه آن شهر سکونت نمودم بخود گفتم که در جهان مهمانخانه‌ای بهتر از آن یافت نمیشود. ولی بعد از اینکه وارد کرت شدم و مهمانخانه زیبا و نظیف آنرا که دارای خدمه مهربان و بیگانه نواز بود دیدم، متوجه گردیدم که مهمانخانه بابل در قبال آن بی‌اهمیت است.

چون در مهمانخانه بابل خدمه غلامانی زشت و کثیف و خشن بودند و حال آنکه در مهمانخانه کرت پسران و دختران زیبا که همواره تبسم میکردند از مسافرین پذیرائی مینمودند و در هر موقع که احضار میشدند برای خدمت آماده بودند. ما بعد از ورود به مهمانخانه در حمام‌های قشنگ آن که آب گرم و سرد جاری داشت استحمام کردیم ولباس را عوض نمودیم ومینا موهای سر را مجعد کرد و لباس نو خریداری نمود و من برای وی یک جفت گوشواره و یک گردنبند از سنگهای رنگارنگ خریداری کردم.

لباسی که مینا خریداری کرده بود سینه وی را نمی‌پوشانید بطوری که سینه و دست‌هایش بنظر همه میرسید.

بعد از اینکه لباس پوشید بمن گفت یک تخت‌روان کرایه کن که از بندر به شهر برویم و من استاد خود را ببینم.

مهمانخانه ما در بندر کرت یعنی حوزه بندری بود و ما یک تخت‌روان کرایه کردیم و سوار آن شدیم و بطرف شهر کرت رفتیم.

شهر نسبت به بندر در منطقه‌ای مرتفع قرار گرفته و آنقدر باغ دارد که عمارات کوتاه در باغها گم شده است.

مینا تخت‌روان را مقابل یکی از باغها متوقف کرد و ما وارد باغ شدیم و مینا گفت اینجا منزل استاد من میباشد. و در کرت دختران و پسرانی که مقابل گاو میرقصند هر کدام یک استاد دارند که مربی و حامی آنهاست و فن رقص را به آنها می‌آموزد و از منافع آنان دفاع می‌کند و نمی‌گذارد که دیگران حق شاگردش را تضییع نمایند.

استاد مینا پیرمردی بود که وقتی ما وارد خانه‌اش شدیم مقداری پاپیروس (کاغذ دنیای قدیم که از مصر وارد میشد – مترجم) مقابل خود نهاده آنها را مطالعه میکرد.

من دیدم که روی کاغذهای مذکور شکل گاوها کشیده شده و معلوم گردید که گاوهای مزبور جانورانی هستند که فردا عده‌ای مقابل آنها میرقصند و پیرمرد قصد دارد بداند که روی کدام یک از آن گاوها میتوان شرطبندی کرد.

پیرمرد وقتی مینا را دید خوشوقت شد و او را بوسید و گفت مینا من تصور میکردم که تو نزد خدا رفته دیگر مراجعت نکرده‌ای ولی چون هنوز یقین نداشتم که تو مراجعت نخواهی کرد بجای تو شاگردی جدید نگرفتم و اطاقی که در این خانه محل سکونت تو بود همچنان هست ولی گویا چندی است رفت و روب نشده و شاید زن من آن را ویران کرده و بجای آن یک حوض ساخته تا اینکه ماهی‌های خود را در آن حوض تربیت نماید زیرا زن من خیلی به تربیت ماهی علاقه دارد.

مینا با حیرت گفت از چه موقع زن تو علاقمند به تربیت ماهی شده زیرا وقتی من از اینجا میرفتم او هیچ در فکر تربیت ماهی نبود.

پیرمرد گفت این زن جدید من است که تو او را ندیده‌ای و اگر اکنون یک مرد جوان نزد او نبود من تو را نزد وی میبردم و معرفی میکردم لیکن اینک یک گاو باز جوان که تازه شروع برقص کرده نزد اوست و اگر تو را پیش او ببرم متغیر خواهد شد. آیا میخواهی دوست خود را بمن معرفی کنی تا اینکه منهم با او دوست شوم و این خانه مثل خانه خود او شود.

مینا گفت دوست من یک پزشک مصری میباشد و اسم او سینوهه ابن‌الحمار است و به تنهائی زیست مینماید و زنی ندارد که با او تفریح کند.

پیرمرد گفت اگر چندی در این کشور اقامت کند تنها نخواهد ماند زیرا در کرت زنهای زیبا نمی‌گذارند که مرد تنها بماند ولی تو مینا مگر مریض هستی که با یک طبیب اینجا آمده‌ای و اگر مریض باشی خیلی باعث تاسف من خواهد شد.

زیرا وقتی تو وارد شدی قلب من شادمان گردید و فکر کردم که میتوانم از تو بخواهم که فردا مقابل گاو برقصی و قدری زر و سیم عاید من نمائی.

مینا گفت من مریض نیستم و خود را از همه وقت سالمتر می‌بینم و از این جهت با این طبیب مصری مسافرت کردم که وی نجات دهنده من میباشد و اگر او نبود من در بابل به قتل میرسیدم یا اینکه خودکشی میکردم.
پیرمرد گفت امیدوارم که بر اثر دوستی با این پزشک مصری دوشیزگی خود را از دست نداده باشی چون بطوری که میدانی اگر دوشیزگی تو از بین رفته باشد اجازه نمی‌دهند که مقابل گاوها برقصی و نخواهی توانست نزد خدا بروی.
بعد پیرمرد به دختر جوان نزدیک شد و قدری سینه او را لمس کرد و گفت بیم دارم که دوشیزگی تو از بین رفته باشد زیرا وقتی تو از اینجا میرفتی سینه‌های تو بسیار کوچک بود و اکنون قدری بزرگ شده است و آیا بهتر نیست قبل از اینکه تو مقابل گاوها برقصی ما تو را معاینه کنیم و بدانیم آیا دوشیزه هستی یا نه. دختر جوان با خشم گفت من نمیخواهم که مثل بازار برده فروشی بابل که در آنجا زنهای جوان را معاینه میکنند که بدانند آیا دوشیزه هست یا نه مرا در این جا معاینه نمایند. و من بتو میگویم از این جهت با این مرد مسافرت میکنم که او نجات دهنده من است و اگر وی نبود من نمیتوانستم به کرت برگردم ولی تو همه در فکر گاوها و درآمد خود از گاو بازی میباشی و بحرف من اعتناء نمیکنی.
بعد از این حرف مینا بگریه در آمد و پیرمرد پس از دیدن اشکهای او از گفتهٔ خود پشیمان شد و گفت مینا گریه نکن من یقین دارم که تو راست میگوئی و دوشیزه هستی و این مرد نجات دهنده تو است و اگر وی نبود تو به کرت مراجعت نمیکردی.
آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد و افزود بخاطرم آمد که من باید امروز نزد مینوس بروم و چون رفتن به آنجا قدری دیر شده نمی‌توانم لباس خود را عوض نمایم و با همین لباس خواهم رفت و شما در این خانه استراحت کنید و غذا بخورید و اگر زن من پرسید کجا رفته‌ام بگوئید که نزد مینوس رفتم و چون جوان گاو باز نزد او بود نخواستم مزاحم شوم.
بزنم بگوئید که من بعد از این که از منزل مینوس مراجعت کردم سری به گاوهای خود خواهم زد زیرا فردا یکی از گاوهای من که هنوز در بازی شرکت نکرده وارد میدان خواهد گردید و من باید او را ببینم.
مینا گفت چون تو قصد داری به منزل مینوس بروی من و سینوهه با تو بآنجا میرویم و من در آنجا دوستان خود را خواهم دید و سینوهه را بآنها معرفی خواهم کرد.
چون فاصله بین خانه پیرمرد و منزل مینوس زیاد نبود ما بدون استفاده از تخت‌روان بخانه او رفتیم و بعد از اینکه وارد منزل مینوس شدیم من با شگفت متوجه شدم که آنجا یک کاخ بزرگ است و بعد از اینکه دانستم که مینوس پادشاه کرت میباشد طوری متحیر گردیدم که به قول کاپتا غلامم مثل این بود که یکمرتبه می‌بینم که با سر راه میروم.
در آنجا دانستم که در کرت نام پادشاه مینوس است و آنقدر پادشاهان موسوم به مینوس در کرت سلطنت کرده‌اند که بعضی از مردم کرت بیاد ندارند پادشاهی که در آنموقع بر آنها حکومت میکند مینوس چندم است.
پس از اینکه وارد تالاری که مینوس در آنجا بود شدم دیدم که عده‌ای کثیر از زنها و مردها در آن تالار هستند و طوری بلند حرف میزنند و می‌خندند که گوئی در خانه خود می‌باشند. مردها لباس‌های رنگارنگ زیبا در بر داشتند و همه خوش‌اندام بودند و زنها در زیبائی و خوش لباسی با هم رقابت می‌نمودند.
مینا مرا بدوستان خود معرفی میکرد و زنها وی را در آغوش میگرفتند و میبوسیدند و مردها از دیدارش ابراز خرسندی میکردند بدون اینکه از غیبت وی حیرت نمایند.
ما از جلو عده‌ای زیاد از مردها و زنها عبور کردیم تا اینکه مقابل مینوس رسیدیم و مینوس مثل سایرین با عده‌ای که اطرافش بودند میگفت و می‌خندید و او هم از دیدار مینا خرسند شد و بعد از اینکه مینا مرا معرفی کرد و مینوس دانست که من آن دختر جوان را نجات داده‌ام بزبان مصری از من تشکر کرد و گفت سینوهه تو یک خدمت بزرگ بخدای ما کردی زیرا دختری را که باید نزد خدا برود باو برگردانیدی و مینا در اولین فرصت وارد منزل خدا خواهد گردید.
آنگاه مینا مرا از تالار مینوس خارج کرد و گفت بیا تا اطاق‌های این کاخ را بتو نشان بدهم و در هر اطاق از مشاهده چیزهائی که آنجا بود ابراز مسرت میکرد و من میدیدم که خدمه هم از مشاهده دختر جوان ابراز شادمانی مینمایند بدون اینکه از غیبت متمادی او تعجب کنند.

مینا علت این موضوع را برای من بیان کرد و گفت علت اینکه در این کشور هیچکس از غیبت طولانی دیگری ابراز حیرت نمی‌نماید این است که نمی‌خواهند برای مرگ اشخاص ابراز تاسف کنند. وقتی یکنفر میمیرد هیچکس یادی از او نمی‌نماید و بر همین قیاس وقتی یکنفر ناپدید میشود کسی سراغ او را نمیگیرد تا اینکه برگردد و اگر برنگشت فکر میکنند که وی مرده و لذا باید فراموش شود. چون بیاد آوردن اشخاص بویژه آنهائی که احتمال میدهند مرده‌اند سبب اندوه میشود و در این کشور کسی نمیخواهد خود را تسلیم اندوه نماید.

بعد از اینکه مینا اطاق های کاخ را بمن نشان داد مرا باطاقی برد که بالای اطاقهای دیگر قرار گرفته بود.

در آنجا مراتع بزرگ که گاوها در آن میچریدند و باغهای زیتون و کشت‌زارها در خارج شهر دیده میشد و مینا بمن گفت اطاق من این است. گفتم مینا مگر تو در این اطاق زندگی میکردی؟ مگر تو ساکن کاخ سلطنتی کرت بودی؟

دختر جوان گفت بلی و این البسه که در اینجا میبینی بمن تعلق دارد ولی من نمیتوانم آنها را بپوشم زیرا از مد افتاده و در کشور ما لباس زود از مد می‌افتد.

گفتم مینا من از این حرف تو خیلی متعجب شدم زیرا هرگز تصور نمیکردم تو زنی باشی که محل سکونت تو کاخ سلطنتی است.

مینا گفت اگر تو اسم پادشاه ما را میدانستی می‌فهمیدی که نام من که مینا میباشد از کلمه مینوس نام پادشاه گرفته شده است.

گفتم پس چرا این موضوع را بمن نگفتی تا من بدانم که تو از خانواده سلطنتی کرت هستی؟ مینا گفت برای چه بگویم؟ در این جا همه مردم یکسان هستند و من لازم نمی‌دیدم که بتو بگویم که من از خانواده سلطنتی کرت هستم.

فهمیدم که مینا درست می‌گوید و طرز رفتار مردم در تالار مینوس این موضوع را به ثبوت میرسانید زیرا مردم در آنجا طوری رفتار میکردند که گوئی در خانه خود هستند و نمی‌دانند که پادشاه کرت آنجا حضور دارد.

و نیز فهمیدم چرا از روزی که من مینا را شناختم زر و سیم در او اثری نداشت و اگر چیزی برایش خریداری میکردم و باو هدیه مینمودم خوشوقت نمیشد. زیرا مینا از کودکی عادت کرده بود که زر و سیم و جواهر ببیند و آنچه من بوی میدادم در نظرش جلوه‌ای نداشت تا این که وی را خوشوقت کند.

گفتم مینا تو که از خویشاوندان پادشاه کرت هستی چگونه مقابل گاوها میرقصی و آیا این موضوع برای زنی که از خانواده سلطنتی کرت میباشد ناپسند نیست؟ مینا گفت در کشور ما رقصیدن مقابل گاوها کاری است که تمام بزرگان اگر بتوانند بآن مشغول میشوند و هر کس در این فن برجستگی پیدا نماید مورد قدردانی قرار میگیرد و لذا نه فقط این کار عیب نیست بلکه جزو افتخارات است.

آنگاه باتفاق مینا از قصر سلطنتی خارج شدیم و بطرف موسسه گاو بازی رفتیم.

در شهر کرت موسسه گاو بازی شهری است کوچک که کنار شهر بزرگ ساخته شده است.

در این شهر چند میدان برای گاو بازی و اصطبل‌های بزرگ برای نگاهداری گاوها وجود دارد و کنار اصطبل‌ها مراتعی است که اطراف آنها نرده کشیده‌اند.

هنگامی که هوای جزیره کرت سرد میشود گاوها را باصطبل‌ها منتقل می‌کنند و در فصل گرما گاوها در مراتع می‌چرند.

ولی گاوهائی که باید فردا یا پس فردا در میدان‌های گاو بازی علیه جوانان رقاص حمله نمایند در اصطبل هستند.

وقتی به موسسه گاو بازی رسیدیم استاد مینا آنجا بود و از دیدن من در آن نقطه ابراز مسرت نمود. هم چنین کاهنانی که کار آنها تربیت گاوها و تعلیم رقاصان می‌باشد از دیدار مینا مسرور شدند بدون این که از غیبت طولانی وی حیرت بنمایند.

کاهنان پس از این که دانستند که من یک پزشک مصری هستم راجع به غذای گاوها و این که چه موقع غذا باید بآنها داد تا این که موی آنها درخشنده شود و زیادتر عمر کنند از من سئوالاتی نمودند. در صورتی که من میدانستم که اطلاعات خود آنها در این خصوص بیشتر از من است. زیرا از صدها سال باین طرف اجداد آنها مشغول تربیت گاو بوده‌اند و بعد از هر دوره علوم پدران به پسران منتقل میگردیده و پسران هم بر علوم مذکور میافزودند و به پسران خود منتقل میکردند. مینا نزد کاهنین محبوبیت و تقرب داشت و بهمین جهت وقتی او را دیدند با صوابدید استادش موافقت نمودند که وی فردا مقابل گاو برقصد و یک گاو نر را هم

برای او در نظر گرفتند. مینا از این انتخاب خیلی خوشحال شد زیرا میدانست که می‌تواند هنر خود را روز بعد بنظر من برساند. بعد از آن مینا راهنمائی مرا بر عهده گرفت و نزد کاهن بزرگ که رئیس تمام کاهنین گاو باز بود رفتیم. وقتی وارد اطاق کاهن بزرگ شدیم به مناسبت تاریکی اطاق بدواً او را ندیدم و آنگاه چشم من به انسانی افتاد که سرش مانند گاو و زرد رنگ بود. شخصی که سرش مثل گاو بنظر میرسید مقابل ما سر فرود آورد و بعد سرش را که سرگاو بود برداشت و من متوجه شدم سر و صورتش مثل یک انسان عادی است.

با اینکه کاهن بزرگ که همان مرد بود بما تبسم کرد و قیافه‌ای خوب داشت من از قیافه او وحشت کردم برای اینکه یک نوع اثر خشونت و بیرحمی زننده در قیافه وی مشاهده میشد.

مینا وقتی خواست بگوید چه شد که وی مدتی غیبت کرد و نتوانست در موقع معین خود را قربانی خدای کرت بکند کاهن بزرگ اظهار نمود لزومی ندارد که شرح بدهی زیرا من از این مسئله اطلاع دارم و میدانم که تو را ربودند و بکشورهای دیگر بردند.

آنگاه مرا مورد قدردانی قرار داد و گفت سینوهه چون تو مینا را به کرت برگردانیدی که وی بتواند خود را قربانی خدا بنماید من دستور داده‌ام که برای تو هدایا ببرند و وقتی به مهمانخانه خود مراجعت کردی هدایای مزبور را خواهی دید.

گفتم من نه برای دریافت پاداش مینا را نجات دادم و نه جهت دریافت آن به کرت آمدم بلکه منظور من از آمدن باین جا کسب علم است.

من قبل از اینکه به کرت بیایم بکشورهای سوریه و بابل و هاتی سفر کردم و در آن کشورها بسیاری چیزها آموختم و اینک به کرت آمده‌ام که در این جا هم بر معلومات خود بیفزایم.

راجع به خدای کرت چیزهای جالب توجه شنیده‌ام و بمن گفتند که شما یک خدای بزرگ دارید که دوشیزگان و پسران جوان را دوست میدارد مشروط بر اینکه فاقد هر نوع آلودگی جسمی باشند و این یک صفت بزرگ میباشد که در خدایان سوریه و بابل یافت نمیشود زیرا خدایان سوریه و بابل اجازه میدهند که مردها و زنها در معابد با یکدیگر تفریح نمایند.

کاهن بزرگ گفت در اینجا علاوه بر خدای بزرگ خدایان دیگر هست که مردم آنها را می‌پرستند و حتی در حوزه بندری معابدی برای پرستش خدایان کشورهای دیگر وجود دارد و تو میتوانی در یکی از آن معابد اگر بخواهی برای خدای آمون یعنی خدای مصر قربانی کنی.

ولی خدای بزرگ ما را خارجیان نمی‌شناسند و نمی‌توانند بشناسند زیرا فقط آنهائی که برای شناختن او ترتیب شده‌اند و جزو مریدان تعلیم یافته هستن اجازه دارند که وی را ببینند و تاکنون هرکس که او را دیده مراجعت نکرده که بگوید خدای بزرگ ما چگونه است و همین قدر بشما بگویم که بزرگی و سعادت ملت کرت بسته بخدای بزرگ اوست.

من گفتم ای کاهن بزرگ هنگامی که در کشور هاتی بودم از سکنۀ آنجا شنیدم که خدایان آنها آسمان و زمین هستند و یکی از آن دو بوسیله باران دیگری را بارور و دارای محصول میکند.

در همان موقع بطور مبهم بگوشم رسید که خدای ملت کرت دریا میباشد زیرا این ملت قدرت و سعادت خود را از دریاپیمائی بدست آورده است.

کاهن بزرگ گفت یک قسمت از گفته تو درست است و ما بسیاری از وسائل سعادت خود را از دریاپیمائی بدست آورده‌ایم ولی خدای ما دریا نیست ولی خدای دریا نیز هست.

سینوهه بدان که در بین تمام ملل ملت کرت یگانه ملتی است که یک خدای زنده را خدای بزرگ خود میداند در صورتی که ملل دیگر خدایان مرده را میپرستند یا این که اشکال خدایان را که بوسیله سنگ یا چوب بوجود آورده اند پرستش میکنند.

خدای ما نه یک خدای مرده است و نه سنگ و چوب بلکه زنده میباشد و تا روزی که خدای ما زنده است هیچ ملت نمی‌تواند با ملت کرت مبارزه کند و اگر مبارزه نماید مغلوب میشود.

گفتم ای کاهن بزرگ شنیده‌ام که خدای شما در یک غار یا در یک خانه که دالان‌های طولانی و تاریک دارد زندگی میکند و من خیلی مایلم که این غار یا این خانه را ببینم.

ولی نمیفهمم که چرا کسانیکه برای دیدن خدای شما انتخاب میشوند و بمسکن او میروند مراجعت نمینمایند در صورتیکه به آنها اختیار داده شده که از آن مسکن برگردند و آیا شما نمی‌خواهید بمن بگوئید چرا هیچیک از آنها مراجعت نکرده‌اند.
کاهن بزرگ گفت با اینکه مظهر خدای ما گاو است آن خدا گاو نیست بلکه موجودی میباشد که کسی نمیتواند بگوید چیست و همین قدر میدانیم که حیات دارد و اما اینکه چرا کسانی که بمسکن او میروند مراجعت نمینمایند اینموضوع ناشی از حد اعلای سعادت و افتخار است.
زیرا بزرگترین سعادت و افتخار برای دختران و پسران جوان ما این است که خدا را ببینند و نزد او بسر ببرند و بهمین جهت وقتی وی را دیدند طوری خویش را سعادتمند می‌بینند که زندگی در این دنیا در نظرشان بسیار ناپسند میشود زیرا میدانند که اگر باین دنیا بیایند باید که آلام و زحمات این جهان را تحمل کنند مینا آیا تو آرزو نداری که بمنزل خدا بروی و بقیه عمر را در آن جا باشی؟
مینا جواب نداد و من گفتم آیا من که اجازه ورود بخانه خدا را ندارم ممکن است که مدخل خانه او را ببینم؟
کاهن بزرگ گفت شبی که ماه در آسمان بطور کامل مدور خواهد شد نزدیک میشود و در آن شب مینا وارد منزل خدا خواهد گردید و ممکن است که تو مدخل خانه او را ببینی.
گفتم اگر مینا حاضر نشود که بخانه خدا برود چطور؟
کاهن بزرگ گفتم هنوز این واقعه نیفتاده که پسری جوان یا دوشیزه‌ای حاضر برفتن بمنزل خدا نشود و مینا هم بعد از اینکه مقابل گاوهای ما رقصید با کمال میل وارد منزل خدا خواهد شد.
بعد از این حرف کاهن بزرگ سر گاو را روی سر و صورت خود نهاد تا بما بفهماند که مدت ملاقات تمام شد و مینا دست مرا گرفت و از اطاق او خارج کرد.
بعد از خروج از منزل کاهن بزرگ مینا از من جدا شد و گفت چون فردا روز رقص است من امشب باید در موسسه گاو بازی باشم و من به تنهائی بمهمانخانه مراجعت کردم.
دیدم کاپتا غلام من که خمر نوشیده به نشاط آمده بود گفت: سینوهه... ارباب من... این جا سرزمین مغرب و مرکز سعادت است (مصریهای قدیم آنچه را که ملل دیگر در اعصار بعد بنام بهشت خواندند سرزمین مغرب می‌نامیدند – مترجم).
در این جا آشامیدنی ارزان و فراوان میباشد و هیچ ارباب با عصا خادم خود را کتک نمیزند و از او نمیپرسد چقدر زر و سیم از وی بسرقت برده است و اگر اربابی نسبت به خادم خود خشمگین شود و او را از خانه براند خادم یک روز خود را پنهان مینماید و روز دیگر بهمان خانه بر میگردد و ارباب گناه او را فراموش میکند ولی سوداگران این جا خیلی حیله‌گر هستند و همانطور که یک سوداگر ازمیر یک بازرگان مصری را فریب میدهد اینان سوداگران ازمیری را فریب میدهند.
در عوض در این شهر یک نوع ماهی کوچک را در روغن زیتون می‌نهند و میگذارند که مدتی در آن روغن بماند و این ماهی بقدری لذیذ میشود که هر قدر بخورید سیر نخواهید شد (مقصود کاپتا ماهی ساردین است که سکنه جزیره کرت در روغن زیتون قرار میدادند و هنوز این رسم در اروپا و آسیا جاری است – مترجم).
بعد از این حرف‌ها غلام من درب اطاق را بست و پس از این که مطمئن شد که کسی پشت در صدای او را نمیشنود گفت: ارباب من مثل اینکه در این کشور وقایعی حیرت‌انگیز اتفاق افتاده زیرا من در میخانه‌های حوزه بندری شنیدم که خدای کرت مرده و کاهنین که از مرگ خدا بسیار متوحش شده‌اند میکوشند که یک خدای دیگر پیدا کنند ولی هر کس که این حرف را بزند به شدت مجازات خواهد شد و دو نفر از ملاحان که این حرف را زده بودند از بالای تخته سنگهای واقع در ساحل کرت بدریا و در کام اختوپوط‌ها پرتاب گردیدند (اختوپوط یک جانور مخوف دریائی است که در فارسی نام هشت پا را دارد – مترجم).
چون سکنه کرت میگویند که قدرت و سعادت آنها بسته بزندگی خدای آنها میباشد و اگر خدای کرت بمیرد ملت کرت قدرت و سعادت خویش را از دست خواهد داد.

وقتی کاپتا این حرف را زد امیدی در قلبم بوجود آمد و باو گفتم اگر اینطور باشد و خدای ملت کرت بطوری کـه مـردم میگوینـد مرده و گویا این خبر درست است (زیرا با اینکه همواره حکومت‌ها میکوشند که اخبار را از ملت‌ها پنهان بدارند آنها از تمام اخبار مطلع میشوند) بعد از اینکه مینا وارد خانه خدا شد از آنجا خارج خواهد گردید.

فصل بیست و سوم

در میدان گاو بازی کرت

روز بعد با کمک مینا که در میدان گاو بازی نفوذ داشت مرا در نقطه‌ای نشانیدند که بتوانم همه جا را بخوبی تماشا نمایم.
گاوهای‌نر را یکایک وارد میدان کردند و من دیدم با اینکه در میدان بیش از ده صف تماشاچی وجود دارد همه بخوبی مـی‌بیننـد. زیرا جایگاه تماشاچیان طوری ساخته شده بود که یکی بالای دیگری قرار داشت بدون اینکه یکی حائل دیگری شود.
رقص دخترها و پسران جوان در مقابل گاوها چند نوع بود ولی از همه دشوارتر رقصی بشمار می آمد که رقاص می‌باید از وسط دو شاخ گاو جستن کند و روی پشت او قرار بگیرد و من بطوریکه گفتم در گذشته یک مرتبه دیده بودم مینا این رقص را انجام داد.
من میدیدم که توانگران کرت راجع به گاوها شرط‌بندی میکنند و مثل این بود که میدانند که بعضی از گاوها نـسبت بـه دیگـران مزیت دارند. ولی در نظر من تمام گاوها یکسان بودند و من نمی‌توانستم به تفاوت آنها پی ببرم.
مینا هم مثل دیگران مقابل گاو نر رقصید و من بدواً از رقص او ترسیدم زیرا یک ضربت شاخ گاو کافی بود که او را بقتـل برسـاند. ولی بعد از این که چالاکی او را دیدم و مشاهده کردم که عضلاتش در فرمان وی می‌باشد وحشتم از بین رفت و مثل دیگران برای او شادی کردم.
در کرت مردهای جوان و دختران عریان مقابل گاوها می‌رقصیدند برای اینکه رقص آنها بقدری خطرناک است که اگر لباس در بـر نمایند شاید بقتل برسند چون لباس ولو خفیف باشد مانع از آن می‌شود که بتوانند آزادانه بعضلات بدن فرماندهی نمایند.
با این که عده‌ای از دختران جوان دارای اندام زیبا بودند من اندام مینا را از همه قشنگ‌تر می‌دیدم ولی استاد مینا عقیده داشـت که چون دختر جوان متی از کرت دور بوده تمرین نکرده و آنچنان که باید نمی‌تواند برقصد.
بعد از خاتمه رقص مینا در حالی که یک روغن مخصوص به تن مالیده بود نزد من آمد و گفت سینوهه پس فردا ماه در آسمان یک دایره کامل می‌شود و من باید وارد خانه خدا شوم و بهمین جهت دوستانم از من دعوت کرده‌اند که در جشنی شرکت نمایم و لـذا نمی‌توانم با تو بیایم ولی در شبی که به خانه خدا میروم تو می‌توانی مثل دوستان دیگرم تا مدخل آن خانه با من بیائی. گفتم مینا هر طور که تو مایلی من رفتار خواهم کرد و در آن شب با تو خواهم آمد و از حالا تا پس فردا شب اوقـات خـود را صـرف دیـدن چیزهای دیدنی کرت خواهم کرد و یکی از چیزهای دیدنی که لذتی هم عاید من میکند این است که چند نفر از دختران جوان که جزو دوستان تو هستند ولی وقف خدا نشده‌اند از من دعوت کرده‌اند که به خانه آنها بروم و با آنان تفریح کنم و گرچه آنها مثل تو زیبا نیستند ولی اندامی فربه‌تر دارند و فربهی اندام آنها جبران آن نقص را می‌نماید.
مینا بازوی مرا گرفت و گفت سینوهه من راضی نیستم که تو هنگامی که من نزد تو نمی‌باشم پیش دخترانی که دوست من هستند بروی و لااقل صبر کن تا وقتی که من وارد خانه خدا شوم و آنوقت آزادی که هرچه میخواهی نزد دختران بروی و بـا آنهـا تفـریح کنی.
گفتم مینا من این حرف را برای شوخی کردن بر زبان آوردم وگرنه مایل به تفریح با زنها نمـی‌باشـم و اکنـون بـه حـوزه بنـدری مراجعت مینمایم و مشغول طبابت می‌شوم زیرا در آنجا عده‌ای کثیر از اتباع ملل دیگر هستند که بیمارند و به مداوای من محتاج می‌باشند.
همین کار را کردم و به حوزه بندری برگشتم و وارد مهمانخانه شدم و به طبابت مشغول گردیدم تا اینکه شب فرود آمد و مـاه در آسمان پدیدار شد آنوقت از تمام حوزهٔ بندری صدای موسیقی و آواز برخاست زیرا در بندر کرت منازل عمومی بسیار وجـود دارد

و حتی کسانی که در کرت بضاعت ندارند مانند توانگران هر شب اوقات خود را به خوشی میگذارنند و طوری زندگی میکننـد کـه گوئی هرگز نمی‌میرند و در جهانی زیست مینمایند که انگار در آن اندوه و رنج وجود ندارد.
من در اطاق خود بدون اینکه چراغ بیفروزم در نور ماه نشسته بودم و کاپتا در اطاق خویش مجاور اطاق من دراز کشیده، خوابیده بود یا اینکه خود را برای خوابیدن آماده می‌نمود.
یک وقت زنی جوان وارد اطاقم شد و من دیدم که یکی از دخترانی است که در مهمانخانه کار میکند و به من گفت سینوهه... آیـا میل داری که با من تفریح کنی.
گفتم نه... من مایل به تفریح نیستم وی گفت اگر تصور می‌کنی که من در خور سلیقه تو نمی‌باشم یکی دیگر از خدمه مهمانخانه را صدا بزنم و بیاید تا تو با او تفریح کنی.
گفتم نه... نه... من هیچ میل به تفریح ندارم و می‌خواهم تنها باشم دختر جوان گفت عجیب است که خارجیها بـا آن کـه وسـیله دارند که عمر را بخوشی بگذرانند از روی تعمد خود را دچار اندوه می‌نمایند و تنها بسر می‌برند در صورتی که خدای کـرت زن را برای مرد آفرید و مرد را برای زن و بعد بمن نزدیک گردید و گفت سینوهه با من تفریح کن زیرا من میل دارم بدانم یـک پزشـک مصری چگونه تفریح می‌کند.
گفتم مرا بحال خود بگذار زیرا حال تفریح را ندارم. دختر جوان گفت اگر تو مثل سایر خارجی‌ها دارای نـشاط نیـستی بـرای آن است که خود را در اینجا زندانی کرده‌ای. گفتم از اطاق من بیرون برو و تا وقتی که تو را صدا نکرده‌ام این جا میا.
دختر جوان گفت من تعجب می‌کنم در کشوری که مردهای مملکت مثل این طبیب مصری هستند مردم به چـه امیـدی زنـدگی می‌نمایند.
من چشم به ماه دوخته اندوهگین بودم زیرا میدانستم یگانه زنی که من حاضر میشدم او را خواهر خود بدانم از من جدا میشود تا به خانه خدای خویش برود و دوشیزگی را باو تقدیم نماید.
در این فکر بودم که ناگهان متوجه شدم شخصی در اطاق است و از او بوی عطری که امروز در میدان گاو بـازی استـشمام کـردم بمشام میرسد. سر بلند نمودم و دیدم که آن شخص مینا می‌باشد. گفتم مینا چطور شد تو اینجا آمدی. مینا گفت آهـسته حـرف بزن زیرا من میل ندارم کسی صدای ما را بشنود آنگاه کنار من نشست و گفت از این جهت اینجا آمده‌ام که از تخت خواب خود در موسسه گاو بازی متنفر شده‌ام.
من از شنیدن این حرف حیرت کردم زیرا بعید می‌نمود که زنی مانند مینا با آن تعصب نسبت بـه گـاو بـازی از تخـت خـواب در موسسه گاو بازی متنفر شود.
بعد مینا گفت خودم درست نمیدانم چرا این موقع این جا آمدم و شاید نفرتی که از تختخواب خـود حاصـل کـردم مـرا باینجـا کشانید. شاید هم آمده‌ام که با تو صحبت کنم و اگر میل داری بخوابی من از اینجا میروم. ولی اگر مایل بخوابیدن نیستی من نـزد تو میمانم و حرف‌های تو را می‌شنوم و داروهای تو را استشمام مینمایم و هر وقت کاپتا صحبتی خنده‌دار میکند موهای سـرش را خواهم کشید. من تصور میکنم که مسافرت کردن با تو در کشورهای دیگر فکر من را تغییر داده و دیگر مثل سابق از بوی گاوها و مشاهده گاو بازی و صدای غریو تماشاچیان لذت نمیبرم. حتی برخلاف گذشته میل ندارم که وارد خانه خدا شوم و صـحبت‌هـائی که دیگران اطراف من راجع باین موضوع میکنند در گوشم چون صحبت‌های بی‌معنای کودکان جلوه میکند و بازی‌های دوسـتانم سبب سرگرمی من نمی‌شود. و مثل این است که عقل مرا از بدنم خارج کرده عقلی دیگر مانند عقل مللی که من آنها را دیـدم در من نهاده‌اند.
این است که اکنون بتو می‌گویم دست مرا بگیر و با اینکه امروز می‌گفتی زنهای فربه را دوست میداری و من فربه نیـستم معهـذا دوست دارم که دستم را بگیری. گفتم مینا من در جوانی یک مرد ساده بودم و هیچ زن را خواهر خود نکردم تا اینکه روزی زنـی حریص و بیرحم بمن برخورد و هر چه داشتم از من گرفت. از آن روز به بعد من دیگر بهیچ زن ابراز تمایل نکردم برای اینکه نفرت زنها در دلم جا گرفت زیرا می‌اندیشیدم که تمام زنهای جوان مانند آن زن هستند ولی بعد از اینکه ترا دیدم و به عقل تو پی بردم

و مشاهده کردم که کوچکترین توجه به زر و سیم نداری دریافتم که در جهان زنهائی نیز یافت میشوند که مرد می‌توانـد آنهـا را خواهر خود کند بدون اینکه برای سیم و زر خواهر آن مرد شود.
آنوقت در روح من محبتی به ضعفا و فقراء بوجود آمد و بیماران فقیر را معالجه میکردم بدون اینکه از آنها مطالبه حق‌العلاج کنم و دندان مبتلایان به درد دندان را می‌کشیدم بی‌آنکه بگویم مزدم را بدهید. زیرا وقتی می‌دیدم که تو این قدر نسبت بـه مـال دنیـا بی‌اعتناء هستی بخود می‌گفتم که من نیز باید نسبت بمال دنیا بی‌اعتناء باشم. ولی اکنون که تو میخواهی از من جدا شوی و بخانه خدای کرت بروی هم از خدایان متنفر شده‌ام و هم از افراد بشر.
زیرا میدانم که بعد از رفتن تو روح من مانند یک کلاغ سیاه در یک صحرای لم‌یزرع خواهد شد و پیوسته قرین اندوه خواهد بـود. این است که بتو میگویم مینا در جهان کشور زیاد است ولی بیش از یک شط وجود ندارد و آن شط نیل میباشد. شطوط دیگر آب دارند و آب آنها جریان دارد ولی مثل شط نیل حیات‌بخش نمی‌باشند. این شط بون هیچ سد و دیوار که جلـوی آن بوجـود آمـده باشد هر سال اراضی سیاه مصر را سیراب میکند و اگر آز و شره مالکین اراضی بگذارد آنقدر محصول از مزارع مصر نصیب مـردم می‌شود که هرگز مردم کشور من توانائی نخواهند داشت که آنهمه غذا را بخورند. بیا برویم و خود را به ساحل رود نیل برسـانیم و در آنجا خانه‌ای خریداری کنیم و گوش بصدای مرغابیها که در نیزارها میخوانند بدهیم و زورق خدای آمون را (مقـصود خورشـید است – مترجم) که در آسمان حرکت می‌نمادی از نظر بگذرانیم. مینا بیا برویم و بقیه عمر بدون اندوه زندگی نمـائیم و وقتـی بـه مصر رسیدیم باتفاق یک کوزه را خواهیم شکست تا اینکه زن و شوهر شویم و آنوقت از هم جدا نخواهیم شد و بعـد از مـرگ مـا جنازه من و ترا مومیائی خواهند کرد و ما وارد سرزمین مغرب خواهیم شد و تا ابد در آنجا زندگی خواهیم نمود.
مینا با دست خود دست و چشم مرا نوازش کرد و گفت سینوهه من نمیتوانم با تو بمصر یا کشور دیگر بروم برای اینکه هیچ کشتی مرا از این جا خارج نخواهد کرد و بویژه بعد از رقص امروز همه میدانند که من باید وارد خانه خدا گردم و هرگاه تو بخواهی کـه از ورود من بخانه خدا ممانعت کنی بقتل خواهی رسید و من باید بطور حتم وارد خانه خدا شوم و هیچ نیرو در جهان وجود ندارد که بتواند جلوی این موضوع را بگیرد.
گفتم مینا کسی از فردا اطلاع ندارد و شاید تو از جائیکه هیچ کس از آنجا مراجعت نکرده است مراجعت نمائی و شاید بعد از آنکه وارد خانه خدا شدی و دوشیزگی خود را باو تقدیم کردی طوری احساس سعادت نمائی که این جهان را فراموش کنی. ولی تا آنجا که من اطلاع دارم چیزهائی که بخدایان نسبت می‌دهند افسانه است و هنوز من در کشورهای مختلف چیزی ندیده‌ام کـه اعتقـاد مرا نسبت به خدایان محکم کند و بهمین جهت اگر تو از خانه خدا مراجعت نکنی من وارد خانه مزبور خواهم شد و ترا از آن خانه بر میگردانم ولو این عمل آخرین عمل من در زمان حیات باشد و بعد بمیرم.
مینا دست خود را روی دهان من نهاد و وحشت‌زده اطراف را نگریست و گفت این فکر را دور کن برای اینکه خانـه خـدا تاریـک است و هیچ کس حتی سکنه کرت مگر آنهائی که چون من برگزیده هستند نمی‌توانند وارد خانه خدا شوند وگرنه خواهنـد مـرد. ولی من میتوانم به طیب خاطر از آن خانه مراجعت کنم برای اینکه میدانم که خدای ما بی‌رحم نیست. و مرا بزور در خانه خود نگاه نمیدارد و اگر خواهان مراجعت باشم آزادم خواهد گذاشت که برگردم و این خدا بسیار زیبا می‌باشد و دائم متوجه است که سکنه کرت با سعادت زندگی نمایند و بر اثر نیکوئی اوست که در این کشور گندم به ثمر می‌رسد و در زیتون روغـن بوجـود مـی‌آیـد و کشتی‌ها از یک بند به بندر دیگر میروند و مه‌های غلیظ دریا سبب غرق کشتی‌ها نمی‌شود.
هرکس متکی به خدای ما باشد پیوسته نیک‌بخت و خوش خواهد بود و این خدا بطور حتم مرا بدبخت نخواهد کـرد و اگـر بدانـد قصد مراجعت دارم ممانعت نمی‌نماید.
من فهمیدم که چون مینا از کودکی طوری تربیت و بزرگ شده که خدای کرت را نیرومندتر از همه کس میداند نمیتوانـد طـوری دیگر فکر کند و اگر میخواستم که بوسیله بیان باو بفهمانم که بیشتر چیزهائیکه راجع به خـدایان میگوینـد افـسانه مـی‌باشـد نمی‌پذیرفت.

من بجای اینکه در صدد برآیم که با او صحبت کنم دست او را گرفتم و مینا خود را از من دور نمیکـرد و میگریـست و مـی‌گفـت سینوهه من میدانم که تو نسبت به من تردید داری و تصور میکنی که بعد از این که من وارد منزل خدا شدم از آنجا خارج نخواهم شد و نزد تو نخواهم آمد بهمین جهت میل ندارم که خود را از تو دریغ کنم و اگر میل داری هر چه میخواهی بانجام برسان.
گفتم مینا من مردی نیستم که بدون رضایت کامل زن او را خواهر خود کنم زیرا اینگونه کسب لذت یک طرفی است و بـرای مـن لذتی ندارد و همین قدر که تو امشب اینجا آمدی برای من کافی است و اگر میخواهی چیزی به مـن تفـویض کنـی روبـان زریـن گیسوان خود را بمن بده تا راضی شوم.
مینا وقتی اینحرف را شنید دستی به بدن خود کشید و گفت سینوهه آیا من چون لاغر هـستم تـو خواهـان مـن نمـی‌باشـی و نمی‌خواهی با من تفریح کنی آیا میل داری که من در اندک مدت خود را طوری فربه کنم که تو از مشاهده فربهی من بـه وحـشت بیفتی.
گفتم نه مینا هیچ زن در نظر من بقدر تو زیبا نیست ولی من نمی‌خواهم که با تو تفریح کنم برای اینکه میدانم ایـن تفـریح دارای لذت یک جانبی است. ولی من می‌توانم بتو بگویم کاری بکنیم که سبب مسرت هردوی ما بشود. مینا گفت آن کار چیست؟ گفـتم من و تو یک کوزه بدست میگیریم و آن را می‌شکنیم و بر اثر این عمل شوهر و زن خواهیم شد و گرچه دراینجا یک کاهن نیـست که اسم ما دو نفر را در کتاب معبد بنویسد ولی طبق رسوم مصر وقتی یکزن و مرد باتفاق به قصد ازدواج کوزه‌ای را شکـستند زن و شوهر می‌شوند. مینا خندید و گفت بسیار خوب و یک کوزه بیاور تا اینکه آن را بشکنیم. من از اطاق خارج شدم تا اینکه غـلام خود را که تصور میکردم خوابیده بیدار نمایم و باو بگویم یک کوزه بیاورد ولی مشاهده کردم کاپتا پشت درب اطاق مـن نشـسته گریه میکند. کاپتا گفت ارباب، من از این جهت گریه میکنم که جگری نازک دارم و وقتی شنیدم که ایندختر لاغـر انـدام بـا تـو صحبت میکند و تو باو جواب میدهی من بگریه در آمدم.
من خشمگین شدم و یک لگد باو زدم و گفتم کاپتا آیا تو هرچه را که در این اطاق گفته شد شنیدی؟ کاپتا گفت بلی برای اینکـه اگر من نمی‌شنیدم دیگران می‌شنیدند. پرسیدم چطور دیگران گفته‌های ما را استماع میکردند.
کاپتا گفت امشب کسانی این جا آمدند که مینا را تحت نظر قرار بدهند و جاسوسی کنند زیرا مینا بطوری کـه شـهرت دارد بایـد وارد خانه خدا شود و اکنون تحت نظر است تا اینکه نگریزد. من متوجه شدم که اگر پشت درب اطاق تو ننـشینم آنهـا در اینجـا خواهند نشست و چیزهائی را که مربوط بآنان نیست خواهند شنید و لذا من در اینجا نشستم که دیگران مزاحم تو نشوند. و بعـد از جلوس در اینجا بدون اینکه قصد شنیدن داشته باشم صحبتهای شما دو نفر را شنیدم و نظر باینکه حرفهائی کودکانه و راسـت بود بگریه در آمدم چون گفتم که جگر من نازک است و زود بگریه در می‌آیم.
من دیگر نسبت به کاپتا خشم نکردم و گفتم چون شنیده‌ای که ما چه گفتیم برو و یک کوزه بیاور.
کاپتا متوسل به دفع‌الوقت شد و گفت چه نوع کوزه می‌خواهی، آیا کوزه باید بزرگ باشد یا کوچک؟ رنگین باشد یا بـدون رنـگ.
گفتم تو میدانی که هر نوع کوزه برای اینکار خوب است مشروط بر این که زود بروی و کوزه را بیاوری وگرنه مجبورم که با عصا تو را وادار به رفتن کنم.
کاپتا گفت من می‌توانستم به محض این که تو کوزه خواستی بروم و کوزه را بیاورم و از این جهت حرف زدم که تو فرصـتی بـرای فکر کردن داشته باشی.
زیرا شکستن کوزه با یک زن کاری است با اهمیت و باید راجع بآن فکر کرد و بعد مبادرت باین کار نمود لیکن تو چون اصرار داری که با این زن کوزه بشکنی من می‌روم و کوزه‌ای می‌آورم زیرا نمی‌توانم از انجام امر تو خودداری نمایم. کاپتا رفت و کوزه‌ای را کـه بوی ماهی میداد و معلوم میشد که در آن ماهی ریخته بودند آورد و مقابل من نهاد و من و مینا هر کدام یکدسته کوزه را گرفتیم و آن را بلند کردیم و باتفاق زمین زدیم و شکستیم.
بعد از اینکه کوزه شکسته شد کاپتا بر زمین نشست و پای مینا را روی سر خود نهاد و گفت بعد از این تو خانم من هستی و مثـل اربابم میتوانی برای من فرمان صادر کنی و شاید بیش از سینوهه فرمان صادر نمائی.

لیکن امیدوارم که در موقع خشم آب جوش بطرف من نپاشی و کفش‌های بدون پاشنه بپوشی تا هنگامی که از فرط غضب لگد بر فرق من میزنی سرم نشکند و ورم نکند.
من در همه حال همانطور که نسبت به سینوهه وفادار هستم نسبت بتو نیز وفادار خواهم بود زیرا نمی‌دانم تو با اینکه لاغر هستی چرا من بتو علاقه‌مند شده‌ام و تعجب میکنم چگونه اربابم تو را خواهر خود کرده است. چون اگر من بجای اربابم بودم هرگز دختری این گونه لاغر را خواهر خود نمیکردم لیکن فکر می‌کنم بعد از اینکه تو بچه‌دار شدی فربه خواهی گردید و من بتو قول میدهم همانطور که از اربابم کم می‌دزدم از تو نیز کم خواهم دزدید.
کاپتا موقعی که حرف میزد طوری دچار تاثر شد که بگریه در آمد و مینا قدری با دست روی سر و گردن وی مالید و گفت گریه نکن و من به کاپتا گفتم که شکسته‌های کوزه را بیرون ببرد و برود.
آن شب من و مینا مثل گذشته در کنار هم خوابیدیم لیکن من نخواستم مانند برادری که از خواهر خود استفاده میکند از وی استفاده نمایم زیرا میدانستم که مینا لذتی نخواهد برد و من از لذت یک جانبه نفرت داشتم.
روز بعد مینا مانند روز قبل مقابل گاونر رقصید و واقعه‌ای ناگوار برای او اتفاق نیفتاد ولی یک پسر جوان هنگامیکه مشغول رقص بود و روی گاو پرید تا اینکه بر پشت حیوان قرار بگیرد افتاد و گاو نر با شاخ خود وی را بقتل رسانید.
تماشاچیان وقتی این منظره را دیدند برخاستند و فریاد زدند و من متوجه بودم که فریاد آنها ناشی از شادی است نه اندوه و گاونر را از آن جوان دور کردند و بعد مردم اطراف لاشه او را گرفتند و زنها دست را با خون جوان رنگین مینمودند و می‌شنیدم که می‌گفتند چه تماشائی خوب بود و مردها اظهار می‌کردند مدتی است که ما مثل امروز تماشا نکرده بودیم. بعد مردها و زنها بطرف منازل خود برگشتند و آن شب چراغهای بندر و شهر بیش از شب‌های دیگر روشن بود زیرا زنان و شوهران دور از هم با مردها و زنهای دیگر تفریح مینمودند و این نوع خوشگذرانی در کرت جائز بشمار می‌آمد. این تفریح فقط بمناسبت گاو بازی آن روز و مرگ یکی از گاوبازان نبود بلکه چون زن و مرد میدانستند که در آن شب یک دوشیزه جوان بخانه خدا میرود تفریح می‌نمودند.
من برخلاف دیگران در آن شب نمیتوانستم تفریح کنم زیرا میدانستم که مینا در آن شب سوار بر ارابه‌ای برنگ زرد بطرف خانه خدا میرود و دوستانش سوار بر تخت‌روان یا پیاده وی را تعقیب خواهند کرد و در راه خنده و تفریح خواهند نمود.
من چون میدانستم که باید عقب مینا بروم از صبح آن روز تخت‌روانی برای این منظور کرایه کرده بودم و کاپتا هم بمناسبت علاقه‌ای که نسبت به مینا داشت گفت با من خواهد آمد و در راه بین شهر و خانه خدا همه شادمان بودند غیر از من زیرا میدانستم که ممکن است دیگر مینا را نبینم.
وقتی بخانه خدا نزدیک شدیم من دریافتم که همه سکوت کردند و من در نور ماه دقت نمودم که ببینم خانه خدا چگونه است. و من از خانه خدا غیر از درهای آن را نمی‌دیدم. دو درب مفرغی سنگین و خیلی بزرگ یکی بعد از دیگری وجود داشت و قبل از این که درهای مزبور را بگشایند مینا را وارد معبدی که نزدیک خانه خدا بود کردند و دیگران بمن گفتند که معبد مزبور محل سکونت نگهبانان خانه خداست.
وقتی مینا وارد معبد شد لباس بر تن داشت و پس از ساعتی که از آن معبد خارج شد من دیدم لباس ندارد و عریان می‌باشد ولی موهای سرش را با چنبری سفید رنگ مثل تور بسته‌اند.
مینا از دور بمن تبسم کرد ولی من می‌فهمیدم که تبسم مزبور اجباری و برای دلداری من است و گرنه مینا خوشحال نیست تا تبسم نماید. دیگر این که بعد از خروج مینا از معبد مشاهده نمودم کاهن بزرگ که سرگاو را روی سر و صورت خود نهاده و صورت وی دیده نمیشود و یک شمشیر به کمر آویخته کنار مینا حرکت می‌کند.
در وسط سکوت مردم کاهن بزرگ و مینا بدرب خانه رسیدند نگهبانان معبد آن در را که می‌باید با زور بیست نفر باز و بسته شود گشودند و سپس درب دوم را باز کردند. در آنجا یکی از نگهبانان مشعلی افروخته بدست مینا داد و آنگاه مینا و کاهن بزرگ وارد یک دهلیز بزرگ که بظاهر طولانی بود گردیدند و نگهبانان هر دو در را بروی آنها بستند.

مشاهده آن منظره و ناپدید شدن مینا در خانه خدا بقدری غم‌آور بود که من نتوانستم سراپا بایستم و روی علف‌هائی که مقابل خانه خدا سبز شده بود زانو زدم و صورت را بر علف‌ها نهادم و با اینکه مینا بمن وعده داده بود که از خانه خدا مراجعت نماید و با من زندگی کند من میدانستم که هرگز وی را نخواهم دید.

تا لحظه‌ای که مینا در آن خانه ناپدید نشده بود من امیدوار بودم که وی را خواهم دید ولی بعد از اینکه مشاهده کردم که درهای مفرغی بروی او بسته شد دانستم که نباید امیدوار بدیدن دختر جوان باشم.

کاپتا کنار من روی علف‌ها نشسته، می‌نالید زیرا وی نیز احساس کرده بود که دیگر مینا را نخواهد دید.

ولی دوستان مینا که با وی آمده تا آن لحظه سکوت کرده بوده همین که درب خانه خدا بسته شد مانند کسانی که یکمرتبه گرفتار جنون شوند مشعل‌ها را افروختند و کوزه‌ها را گشودند و آشامیدند و همینکه سرها گرم شد زن و مرد عریان گردیدند و در نور ماه و روشنائی مشعلها شروع به رقص کردند و هیچ شرم نداشتند که بدن عریان خویش و اعضائی را که باید پوشیده داشت به چشم زنها و مردهائی دیگر برسانند.

کاپتا وقتی دید که همه مشغول رقص هستند برخاست و رفت و بعد از مدتی کم با یک کوزه آشامیدنی مراجعت کرد و من میدانستم که وی این کوزه را از تخت‌روان آورده، زیرا قبل از اینکه از شهر براه بیفتیم به ما گفته بودند که در خانه خدا و معبد چیزی برای خوردن و آشامیدن یافت نمی‌شود و ما باید غذا و آشامیدنی خود را از شهر ببریم و کاپتا چندین کوزه آشامیدنی و مقداری غذا از شهر خریداری کرده در تخت‌روان نهاده بود.

وقتی کوزه را آورد به من گفت سینوهه اکنون من نیز باندازه تو اندوهگین هستم چون مانند تو احساس می‌نمایم که دیگر این دختر را نخواهم دید ولی چون از من و تو در این لحظه برای دیدار وی کاری ساخته نیست بهتر آنکه بنوشیم و غم را از بین ببریم.

ولی من نمی‌توانستم بنوشم و مانند زنها و مردهائی که چون دیوانگان اطراف من می‌رقصیدند شادمانی کنم اما از نوشیدن کاپتا ممانعت نکردم چون می‌دانستم که قدری نوشیدن برای او مفید است و بنیهٔ آن پیرمرد را تقویت می‌نماید.

مشعلها روشن بود و ماه درخشندگی داشت و زنها و مردها بدون اینکه از دیگران شرم کنند از مشعلها دور میشدند و قدری دورتر با هم چون خواهر و برادر رفتار می‌کردند.

یکمرتبه کاپتا گفت سینوهه... چون من هنوز زیاد شراب ننوشیده‌ام چشمهایم خطا نمی‌کند که بگویم بر اثر مستی چیزهای موهوم می‌بینم. گفتم کاپتا چه میگوئی؟ غلامم گفت میخواهم بگویم آنمرد که شمشیری بر کمر داشت و دو شاخ از سرش روئیده بود و باتفاق مینا وارد منزل خدا گردید از آنجا خارج شده در صورتی که درب خانه خدا را نگشودند و این موضوع خیلی در خور تفکر است.

من نظر باطراف انداختم و کاهن بزرگ را دیدم و مشاهده کردم که مانند دیگران مشغول رقصیدن است. از کاپتا پرسیدم آیا تو یقین داری که او از درب خانه خدا خارج نشد. کاپتا گفت وقتی تو سر بر زمین نهاده بودی و ناله میکردی و میگریستی من یک لحظه از درب خانه خدا چشم بر نمی‌داشتم برای اینکه منتظر بودم که مینا از آنجا خارج شود. ولی یکمرتبه دیدم که شاخهای زرد رنگ اینمرد در روشنائی مشعلها میدرخشد و چون درب خانه خدا باز نشده بود بخود گفتم لابد خانه خدا غیر از درهای بزرگ که ما می‌بینیم راهی دیگر دارد که این مرد از آنجا خارج گردیده است.

من برخاستم و بطرف کاهن بزرگ رفتم و دست او را گرفتم و گفتم مینا کجاست؟ طوری کاهن بزرگ از این حرف خشمگین شد که سر گاو را از روی صورت و سر خود برداشت و گفت اگر تو یکی از اهالی کرت بودی و در اینموقع که ما مشغول رقص و شادی هستیم این سئوال را می‌کردی و تولید مزاحمت می‌نمودی من امر میکردم که تو را از بالای سنگ‌ها بدهان اختوپوط‌ها بیندازند. ولی چون یکمرد خارجی هستی و از رسوم اینجا اطلاع نداری از مجازات تو صرفنظر میکنم. گفتم مینا کجاست؟ بمن جواب بده که او را کجا بردی؟

کاهن بزرگ گفت من مینا را وارد خانه خدا کردم و او را در تاریکی آن خانه رها نمودم و برگشتم تا اینکه در رقص شرکت کنم ولی تو به مینا چکار داری؟ و برای چه سراغ او را میگیری در صورتیکه من زحمت تو را از لحاظ آوردن مینا به این جا جبران کرده برای تو هدایا به مهمانخانه فرستاده‌ام.

گفتم ای کاهن بزرگ چطور شد که تو از خانه خدا خارج شدی ولی مینا از آنجا خارج نگردید زیرا مینا هم می‌توانست از راهی که تو خارج گردیدی خارج شود.

کاهن بزرگ گفت ایمرد مصری تو خیلی حرف میزنی و در کارهائی که بتو مربوط نیست دخالت می‌نمائی و برای آخرین مرتبه بتو میگویم که از این کنجکاوی صرف نظر کن و گرنه تو را بکام اختوپوط خواهم انداخت من به خشم در آمدم و گفتم اینکار بمن مربوط است و من باید بدانم که مینا کجا می‌باشد و چگونه تو از وی جدا شدی و در کجا او را رها کردی و مراجعت نمودی. ولی در اینموقع کاپتا دست مرا گرفت و از کاهن بزرگ دور کرد و گفت ارباب غمگین من مگر تو دیوانه شده‌ای که با اینمرد شاخدار وسط این همه زن و مرد مشاجره می‌نمائی و توجه همه را بسوی خود جلب میکنی؟ سپس در گوشم گفت تو هم مثل اینها برقص و شادی کن و برای اینکه کاهن بزرگ فریب بخورد مثل دیگران وارد این جرگه شو و کاری کن که خیال کند تو براستی شادمان هستی.

من گفتم این کار را نمی کنم و بدروغ خود را شادمان جلوه نمیدهم و میل ندارم که توجه کسی را جلب کنم بلکه اگر اینمرد بمن نگوید که مینا کجاست و چگونه می‌توان بوی رسید من او را با یک ضربت کارد و با همان کارد آهنین که در کشور هاتی بدست آوردم به قتل خواهم رسانید و این کارد بقدری تیز است که وقتی وارد بدن کسی شود تا قبضه فرو میرود.

کاپتا بمن گفت ساکت باش... ساکت باش... بیا برویم و قدری آشامیدنی بنوش زیرا چشم‌های تو در این شب مانند چشم های جغد در تاریکی برق میزند و باید بنوشی تا اینکه خشم تو تسکین پیدا کند و اگر موافقت کنی و قدری بنوشی من بتو خواهم گفت که از چه راه می‌توان به مینا رسید زیرا راه خروج اینمرد شاخدار را یافته‌ام کاپتا مرا از جرگه زنها و مردهای رقاص خارج کرد و روی علف‌ها بر زمین نشانید و قدری شراب بمن نوشانید و من احساس کردم که نمی‌توانم بیدار بمانم و باید بخوابم و چون این خواب غیر عادی بود دریافتم که غلامم در شراب من تریاک ریخته و انتقام واقعه بابل را از من گرفته است.

ولی اگر در آن شب کاپتا در آشامیدنی تریاک نمیریخت و بمن نمی‌خورانید من کاهن بزرگ را به قتل میرسانیدم و سکنه کرت مرا به کام اختوپوط میانداختند، یا بطرز دیگر به قتل میرسانیدند و کاپتا در آنشب جان مرا نجات داد.

وقتی بیدار شدم دیدم روز است و خورشید طلوع کرده و من روی علفها دراز کشیده‌ام سر را بلند نمودم و نظری باطراف انداختم و مشاهده کردم که زنها و مردها عریان روی علف ها خوابیده‌اند زیرا دیشب تا صبح مشغول نوشیدن و رقص بودند و خستگی آنها را از پا انداخت.

پس از اینکه آفتاب بالا آمد حرارت خورشید زن و مرد را از خواب بیدار کرد و زنها گیسوان خود را آراستند و بطرف دریا رفتند که خویش را بشویند ولی چون عادت داشتند که در حمام‌های خانه استحمام کنند همین که قدم به دریا می‌نهادند بر می‌گشتند و نمی‌توانستند که آب سرد دریا را تحمل نمایند.

بعد از اینکه زنها با کمک یکدیگر خود را آراستند و ژولیدگی آنها از بین رفت پرسیدند اینک که منتظر مینا میماند و که به شهر بر میگردد؟ عده‌ای از زنها گفتند به شهر بر میگردیم و براه افتادند و مراجعت کردند. ولی دسته‌ای از زنها که جوان‌تر و همسال مینا بودند اظهار نمودند که ما انتظار خواهیم کشید تا وی برگردد.

هر زن جوان که قصد داشت بماند میگفت کدام مرد حاضر است که توقف کند؟ و یکی از مردها دواطلب ماندن میگردید تا این که زن مزبور تنها نباشد.

من بدواً نفهمیدم که چرا هر زن بین مردها یکی را برای ماندن دعوت و بعد متوجه گردیدم که اگر زنها از بین مردها عده‌ای از آنها را برای ماندن دعوت نکنند همه مردها بشهر مراجعت خواهند نمود و زنها تنها خواهند ماند.

در بین کشورهائی که من تا آن موقع دیده بودم کرت یگانه کشوری بود که زنها برای اینکه مردهـا را بـسوی خـود جلـب کننـد میباید بدین وسیله متوسل شوند.
در میدان گاو بازی هم من متوجه شده بودم که زنها و مردها با اینکه عریان مقابل گاوها میرقصند مردم بیشتر برای هنر گاو بازی آنها اظهار هیجان می‌نمایند و گرچه یک پسر یا دختر زیبا جلب توجه میکرد ولی نه مثل کشورهای دیگر و علتش این اسـت کـه در کرت مردها و زنها در معاشرت با دیگران آزاد هستند.
کاهن بزرگ جزو مردهائی بود که میخواست به شهر برگردد و من از او پرسیدم که آیا مجاز هستم که این جا بمانم تـا وقتـی کـه مینا از خانه خدا مراجعت کند.
کاهن بزرگ گفت هیچ کس مانع توقف تو در این جا نخواهد شد ولی توقف تو بدون فایده است چون تاکنون اتفـاق نیفتـاده کـه کسی وارد خانه خدا گردد و از آنجا خارج شود.
من خود را به حماقت زدم و گفتم ای کاهن بزرگ من علاقه به مراجعت مینا ندارم و نمی‌خـواهم او را ببیـنم بلکـه ایـن موضـوع بهانه‌ایست برای این که در این جا بمانم و با این زنهای زیبا که نظیرشان در هیچ نقطه نمی توان یافت تفریح کنم زیرا فقط زمین و آسمان کرت است که از این زنها بوجود میآورد و دیگر اینکه اگر شب گذشته من نسبت بتو توهین کـردم درخواسـت بخـشایش دارم زیرا شب قبل مست بودم و نمی‌فهمیدم چه میگویم و چه میکنم و با که صحبت می‌نمایم ولی اکنون که بهوش آمده‌ام میدانم که عمل شب گذشته من بسیار ناپسند بوده است.
این حرف‌ها در کاهن بزرگ موثر گردید و دست را روی سرم گذاشت و تبسم کرد و گفت بسیار خوب حال که تو میل داری با زنها تفریح کنی همین جا باش و من از توقف تو در اینجا ممانعت نمی‌نمایم ولی دقت کن که زنهای ما از تو باردار نشوند زیرا چون تـو یک خارجی هستی خوب نیست که زنهای ما را باردار نمائی و آن قدر انتظار بکش تا مینا مراجعت کند.
گفتم ای کاهن بزرگ من در مورد زنها یمکرد بدون تجربه نیستم برای اینکه در سوریه و بابل مشاهده کردم چگونـه دوشـیزگان باکره برای اینکه جهیز فراهم کنند به معبد می‌روند. و من طوری به سادگی صحبت میکردم که کاهن بزرگ تصور نمـود کـه مـن مردی احمق میباشم. و من نیز همین منظور را داشتم و می‌خواستم که وی مرا مردی احمق بداند تا اینکه در صدد بر نیاید که مرا از آن جا براند.
معهذا وقتی کاهن بزرگ به شهر مراجعت میکرد من حس کردم که به نگهبانان معبد سپرد که مواظب من باشند و نیز گویا بزنهـا اشاره کرد که با من شوخی و تفریح کنند زیرا وقتی کاهن بزرگ رفت عده‌ای از زنها اطراف من جمع شدند و از من دعوت نمودند که از آن جا دور شویم و برویم و در بیشه مجاور بخوریم و بنوشیم.
من دعوت آنها را پذیرفتم و با آنان بدرون بیشه رفتم و در آن وقت فهمیدم که زنهای کرت چقدر جلف هستند زیرا هـیچ از مـن خجالت نمی‌کشیدند و کارهائی میکردند که در شهر طبس زنهای منازل عمومی هم آن کارها را علنی بانجام نمیرسانند.
در صورتیکه من یقین داشتم که زنهای مزبور که مرا بدرون بیشه برده‌اند همه از زنهای برجسته کرت هستند.
وقتی دیدم که زنها خیلی مرا اذیت میکنند منکه میل نداشتم با هیچیک از آنها تفریح نمایم خود را مست جلوه دادم و تظاهر بـه خوابیدن کردم و زنها با نفرت مرا رها نمودند و گفتند این خارجی مردی وحشی میباشد و گرنه نسبت به ما اینطـور بـی‌اعتنـائی نمیکرد.
کاپتا آمد که مرا از بیشه خارج کند و بمن گفت تو که نمی‌توانی مستی را تحمل نمائی برای چه زیاد شراب مـی‌نوشـی کـه از پـا درآئی.
زنها که غلام مرا دیدند و شکم بزرگ وی را مشاهده کردند شروع بخنده و شوخی نمودند و بوی نزدیک شدند و گرچه غـلام مـن زشت بود و یک چشم داشت ولی چون خارجی بشمار می‌آمد حس کنجکاوی زنها را تحریک می‌نمود زیرا زنها در تمـام کـشورها وقتی یک خارجی را می‌بینند از روی کنجکاوی در صدد بر می‌آیند که او را بشناسند.

زنها غلام مرا با خویش به بیشه بردند و من چون میدانستم که ممکن است توقف من در آنجا بطول انجامد حاملین تخت‌روان خود را به شهر فرستادم که آذوقه و آشامیدنی خریداری نمایند و با خود بیاورند و بخصوص زیادتر آشامیدنی خریداری کنند که هم خود بنوشند و هم ما از آن استفاده نمائیم.

آن روز اوقات کسانی که آنجا بودند به خوردن و آشامیدن و تفریح گذشت و من متوجه شدم که از معاشرت با زنها خسته شده‌اند برای اینکه تفریحی که مطیع قوانین و حدودی نباشد بیش از کار و زندگی منظم انسان را خسته میکند.

شب بعد تا بامداد زن و مرد مشغول رقص و آواز خواندن بودند و من تا صبح فریاد و خنده‌های آنان را می‌شنیدم و وقتی روز دمید همه از فرط خستگی خوابیدند و بعد از این که بیدار شدند عده‌ای بشهر مراجعت کردند و فقط آنهائی باقی ماندند که هنوز از تفریح سیر نشده بودند.

ولی این عده هم روز سوم بشهر مراجعت کردند و بعضی از آنها از فرط لهو و لعب و نوشیدن و بیداری تا بامداد نمی‌توانستند راه بروند و من تخت‌روان خود را به آنها واگذار کردم که آنان را به شهر ببرد و حاملین تخت‌روان را مرخص کردم و به آنها گفتم احتیاجی به تخت‌روان ندارم.

از روز دوم که حاملین تخت‌روان برای من مقداری زیاد آشامیدنی آوردند من هر شبانه روز دو مرتبه روز و شب به نگهبانان معبد میدادم تا این که دوستی آنها را جلب کنم. در روز سوم که همه رفتند نگهبانان از توقف من در آنجا حیرت میکردند و تعجب آنها ناشی از این بود که میدانستند هرگز دختری که وارد خانه خدا شده از آنجا مراجعت نکرده است. آنها اطلاع داشتند که تمام سکنه جزیره کرت این موضوع را میدانند و لذا معطل بازگشت دختری که وارد خانه گردیده نمی‌شوند و بشهر بر میگردند.

لیکن من چون یک خارجی بودم تصور مینمودند که از رسوم و آداب و اوضاع بدون اطلاع هستم و بهمین جهت بعد از رفتن دیگران من توقف کرده‌ام.

فصل بیست و چهارم

ورود من و غلامم به خانه مرموز

وقتی شب فرا رسید دو کوزه بزرگ شراب که در آن تریاک را حل کرده بودم به معبد بردم و نگهبانان وقتی کوزه ها را دیدنـد بـا خوشوقتی اطراف آنها جمع شدند و شروع به نوشیدن شراب کردند و من از معبد دور شدم و کاپتـا را بکنـاری کـشیدم و گفـتم خدایان خواسته‌اند که من و تو از یکدیگر جدا شویم زیرا مینا از خانه خدا بازگشت نکرده و من باید بـروم و او را پیـدا کـنم و از خانه خدا برگردانم و چون کسانیکه بخانه خدا رفته‌اند مراجعت نکرده‌اند ممکن است که من هم که برای آوردن مینـا بـاین خانـه میروم مراجعت ننمایم و بعد از این که صبح فردا رسید و تو دیدی که من مراجعت نکردم به شهر برگرد و برای غیبت من هر عذر که میخواهی بتراش زیرا میدانم که تو در عذر تراشیدن و دروغ گفتن ماهر هستی و میتوانی مردم را متقاعد نمائی و مثلاً بگو کـه من از کوه در کام اختوپوط ها افتادم و آنها مرا خوردند. یا بگو که در دریا غرق شدم و آب جنازه مرا بقعر دریا برد و غیـره و مـن برای تو یک لوح خاک‌رست (خاک‌رس) نوشته با مهر خود آن را ممهور کرده‌ام و بعد از اینکه به ازمیر مراجعت کردی می‌توانی زر و سیم مرا از تجارتخانه‌ها بگیری یا اینکه آنها را بنام خود بکار اندازی و تو مختاری که خانه مرا در ازمیر بفروشی و با زر و سیمی که بدست آورده‌ای بمصر بروی و اگر میدانی که در صورت مراجعت به مصر تو را باتهام اینکه غلام فراری هستی دستگیر خواهند کرد در ازمیر بمان و با سود زر و سیم من که بتو میرسد آسوده زندگی کن و تو برای مومیائی شدن جنازهٔ من غصه نخور زیرا اگـر من موفق به پیدا کردن مینا نشوم برای زندگی خود در جهان مغرب قائل باهمیت نمی‌باشم تا اینکه جنازه‌ام مومیائی شود و بـاقی بماند.

کاپتا تو با اینکه یک غلام پر حرف و گاهی مصدع بوده‌ای من پیوسته تو را دوست میداشتم و اگر بعضی از اوقات با ضربات عصا تو را تنبیه میکردم برای خیرخواهی و به نفع تو بوده و میخواستم که تو متنبه شوی و با این وصف از ضربتهای عصا که بـر پـشت و دوش تو زدم متاسف هستم.

کاپتا قدری سکوت کرد و بعد گفت ارباب عزیزم با اینکه ضربات عصای تو بعضی از اوقات شدید بود من نسبت به تو کینـه نـدارم زیرا بطوریکه خود گفتی برای خیرخواهی مرا میزدی و من میدیدم با اینکه تو مرا میزنی بسیاری از اوقات با من مانند یک دوست رفتار می‌نمائی و از نظریه‌های من در کارها استفاده میکنی.

بطوریکه بعضی از روزها من احساس نمیکردم که غلام تو هستم بلکه تو را دوست خود می‌پنداشتم تا وقتی که ضربات عـصا روی دوش من فرود میآمد و آنوقت می‌فهمیدم که خدایان بین غلام و ارباب او فاصله بوجود آورده‌اند و اکنون می‌بینم که تو قصد داری که برای آوردن مینا که بخانه خدا رفته است وارد خانه خدا شوی ولی این مینا که تو جهت جستجوی او میـروی خـانم مـن نیـز هست و پای خود را به سر من نهاده و من هم مانند تو باید جهت جستجوی وی اقدام کنم و اگر مینا خانم من نبود و مـن وظیـف نداشتم که او را پیدا کنم باز نمی‌گذاشتم که تو تنها وارد این خانه شوی زیرا خانه خدا خانه‌ایست بسیار تاریک و در آن ظلمتکده تو احتیاج به یک دوست شفیق یا یک غلام دلسوز داری.

گفتم کاپتا این اولی مرتبه است که من میشنوم که بدون گریه و شیون صحبت میکنی و حـرف تـو در نظـر مـن عاقلانـه جلـوه می‌نماید برای اینکه نباید تنها من به خانه خدا بروم چون در آن ظلمات شاید راه را گم کنم ولی نظر باینکه تقریباً یقین دارم کـه من از خانه خدا زنده مراجعت نخواهم کرد همان بهتر که یک نفر به قتل برسد نه دو نفر.

کاپتا گفت سینوهه اگر تو مرا برانی باز من نمیگذارم تنها باین خانه بروی و هر چه باشد من چون از تو سالخورده‌ترم بـیش از تـو تجربه دارم و چیزهائی میفهمم که تو با این که در دارالحیات تحصیل کرده‌ای قادر به فهم آنها نیستی ولی بدانکه من از تـاریکی میترسم و علاوه بر مشعل باید موافقت کنی که من با خود یک کوزه شراب به خانه بیاورم که هر وقت وحشت بر مـن غلبـه کـرد قدری از آن را بنوشم.

گفتم بسیار خوب کاپتا هر چه میخواهی بکن و چون تریاکی که ما در شراب نگهبانان معبد حل کرده‌ایم اثر خود را بخشیده و آنها بخواب رفته‌اند خوب است که دیگر خود را معطل نکنیم و وارد خانه خدا شویم.
وقتی که وارد معبد گردیدیم دیدیم که تمام نگهبانان خوابیده‌اند ما یک اخگر و چند مشعل با خود برداشتیم و کلید درب کوچک خانه خدا را که کاپتا می‌شناخت زیرا دیده بود که در شب ورود مینا بآن خانه کاهن بزرگ از درب کوچک خارج گردید، نیز بدست آوردیم و براه افتادیم و سپس درب کوچک را گشودیم و وارد خانه شدیم و من در را بستم ولی کلید با من بود.
بعد از اینکه در بسته شد کاپتا از وحشت بلرزه در آمد و گفت ارباب من زود یک مشعل روشن کن زیرا اینجا بقدری تاریک است که انسان از وحشت مرتعش میشود و من بر اخگری که با خود آورده بودم دمیدم و مشعلی را روشن کردم و دیدم که ما در یک هشتی بزرگ هستیم که ده دالان از جهات مختلف از آن مجزی میشود و هر کدام بیک طرف میرود. و من از مشاهده دالان‌های مزبور حیرت نکردم برای اینکه شنیده بودم که خدای جزیره کرت در خانه‌ای زندگی می‌نماید که راه‌های بسیار دارد و شبیه به لابیرنت میباشد. (لابیرنت به معنای مجازی عبارت از زیر زمینی است که هر قدر در آن جلو میروند به چهار راههای جدید برخورد مینمایند بطوری که بالاخره در آن گم میشوند – مترجم).
به کاپتا گفتم که نباید در اینجا توقف کرد بلکه باید براه افتاد و من عقیده دارم که از این راه برویم.
کاپتا نظری به دالان مزبور انداخت و گفت سینوهه براه افتادن و ورود باین دالان اشکال ندارد ولی باید کاری کرد که بتوانیم مراجعت کنیم.
آنوقت من دیدم از توبره‌ای بزرگ که بدوش گرفته و کوزه آشامیدنی را در آن نهاده بود یک بسته نخ محکم از الیاف علف بیرون آورد و یک سر نخ را به چوبی که وصل بدیوار بود گره زد. گفتم کاپتا این نخ را میخواهی چه کنی؟ کاپتا گفت این نخ برای مراجعت ما قابل استفاده است زیرا میتوانیم دنباله آن را بگیریم و مراجعت کنیم.
با این که وسیله کاپتا برای بازگشتن ساده بود من به تنهائی نمی‌توانستم آن وسیله را پیدا کنم و گفتم کاپتا تو فکری خوب کردی و براه افتادیم و هرچه جلو میرفیتم کاپتا گلوله نخ را می‌گشود. بعد از هر راهرو بیک دالان جدید میرسیدیم و وقتی آن را طی میکردیم باز دالانی دیگر نمایان می‌شد یک وقت کاپتا سر را بلند کرد و فضا را بوئید و گفت سینوهه آیا بوی این جا را استشمام میکنی؟
من فضا را بوئیدم و بوئی شبیه بخانه اموات شهر طبس که در آنجا اموات را مومیائی میکردیم بمشام من میرسید و کاپتا که رنگ از صورتش پریده بود جرعه‌ای نوشید و با اشاره من براه ادامه دادیم.
ناگهان پای من به چیزی خورد و خم شدم و در روشنائی مشعل دیدم که آنچه می‌بینم سر یک زن است ولی سر بر اثر مرور زمان متعفن گردیده و در حال متلاشی شدن است وقتی کاپتا سر مزبور را دید بگریه در آمد زیرا من و او فهمیدیم که مینا هم گرفتار وضع آن زن شده و او را کشته‌اند یا خواهند کشت و ما نمیتوانیم زنده وی را بدست بیاوریم.
من با این که امیدی نداشتم مینا را زنده ببینم به کاپتا گفتم براه ادامه بدهیم و او کماکان گلوله نخ را می‌گشود و ما جلو میرفتیم و من دیدم که کاپتا از رفتن باز ایستاد و با چشم‌های وحشت زده زمین را مینگرد.
من نیز زمین را نگریستم و دیدم که یک فضله گاو بر زمین دیده میشود ولی بقدری بزرگ است که تولید وحشت مینماید گفتم کاپتا آیا میبینی که این فضله گاو چقدر بزرگ است و آیا میتوان قبول کرد چنین گاو وجود داشته باشد. کاپتا گفت نه ارباب من این گاو وجود ندارد چون اگر گاوی وجود میداشت که بتواد این فضله را بیندازد محال بود که قادر به عبور از این راهروها باشد.
گفتم پس به عقیده تو این فضله از کدام حیوان است کاپتا گفت من فکر میکنم که از یک مار بسیار بزرگ میباشد زیرا غیر از مارهای بسیار بزرگ هیچ جانور نمیتواند دارای این فضله باشد.
پس از این حرف غلام من جرعه‌ای نوشید و اظهار کرد پناه بر خدایان من نمیدانم عاقبت کار چه خواهد شد. ولی من حدس میزدم که عاقبت کار چه خواهد گردید زیرا اگر یک مار بزرگ از آن راهها آمد و رفت کند مینا زنده نیست و دختر زیبا طعمه مار شده است.

وقتی من دیدم که کاهن بزرگ دختر جوان را وارد خانه خدای کرت کرد و با توجه باینکه میدانستم هر ماه یکنفر را بخانه خــدای مزبور میبرند فکر کردم که منظور کاهن بزرگ یا شخص دیگر که در آن خانه سکونت دارد این است که با دختران معاشقه کنــد و بعد هم آنها را محو نماید. ولی دو نکته مانع از این گردید که این فکر در من تقویت شود.
یکی اینکه فقط دخترها را بخانه خدا نمی‌بردند و گاهی از اوقات پسرهای جوان نیز بخانه مزبور برده میشدند و اگر خدای جزیــره کرت خواهان معاشقه بود پسران را بخانه خود احضار نمینمود. دوم اینکه میدانستم که در جزیره کرت مناسبات مرد و زن بقدری آزاد است که کاهن بزرگ یا خدای کرت برای برخورداری از عشق دختران جوان احتیاج ندارند که آنها را بخانه‌ای تاریــک ببرنــد سپس آنان را معدوم نمایند.
این بود که فکر کردم بردن مینا بخانه خدا علتی غیر از عشق دارد و کاهن بزرگ نمی‌خواهد که از عشق وی بهره‌مند شود.
هر قدر که در راهرو جلو میرفتیم رایحه‌ای که بمشام ما رسیده بود تندتر میشد تا اینکه غیر قابل تحمل گردید. و مثل این بود که صدها لاشه انسان و حیوان متلاشی گردیده، آن بوی تعفن را ایجاد کرده است.
یکوقت راهروئی که ما با نور مشعل از ان عبور میکردیم روشن شد و من دیدم که از خارج روشنائی به راهرو می‌تابد و هر قدر جلو میرفتیم راهرو روشن تر میگردید تا اینکه به مخرج آن رسیدیم و چشم ما بدریای سبز افتاد و صدای برخورد امواج دریا بــساحل بگوش ما رسید و من مشاهده کردم که روی آب یک ردیف خیک یکی بعد از دیگری بنظر میرسید.
ما دانستیم که آن خیک‌ها عبارت از قسمتهای بر آمده یک مار بزرگ است که مرده و لاشه‌اش متعفن شده و سرش زیر آب رفتــه و دیده نمیشود.
آن وقت من و کاپتا دریافتیم شایعه مربوط به اینکه خای کرت مرده است واقعیت دارد و آن مــار بــزرگ کــه مــدتی از مــرگ آن میگذرد وگرنه متعفن نمی‌شد همان خدای سکنه کرت است که وی را از نظر آدمیان پنهان میکردند و هر ماه یک دوشیزه جوان و باکره یا یک پسر جوان را که هنوز از عشق زنی برخوردار نگردیده وارد راهروهای تاریک میکردند که جــانور مزبــور آن را طعمــه خود کند و ماهی یک انسان برای غذای جانور کافی بود.
دختران و پسران جوان در تاریکی ناگهان بکام مار میرفتند و قبل از اینکه بدانند چه بر آنها گذشته در شکم جانور جا میگرفتند. و چون در خشکی جانوری باین بزرگی زندگی نمی‌کند مسلم است که این مار مخوف در دریا زندگی می‌نموده و بر اثر جریان آب و یا علت دیگر به ساحل جزیره کرت آمده و خرافه‌پرستان کرت به گمان اینکه وی خدای دریا میباشد راه مراجعت حیوان را بستند که پیوسته در کرت باشد.
آنگاه برای حرکت او آن دالان‌های پیچ در پیچ را بوجود آوردند و هر ماه یک پسر و دختر جوان را باو تقدیم کردند تا اینکه بر اثر گرسنگی نمیرد یا بفکر خروج از جایگاه خود نیفتد. ولی پس از اینکه مار مرد ناچار شدند اینطور جلوه بدهند که او زنده اســت و همچنان هر ماه یکدختر یا پسر را وارد خانه خدا مینمودند. اما چون دیگر مار بزرگ زنده نبود و نیست که جوانان را ببلعــد بایــد دانست که با مینا چه کردند و پس از اینکه وی وارد خانه شد کجا رفت.
من که از ناامیدی از یافتن مینا نمی‌توانستم خودداری کنم او را صدا میزدم و صدای من در دهلیزهای آن جا می‌پیچیــد و تولیــد انعکاس میکرد. تا اینکه کاپتا با انگشت زمین را بمن نشان داد و گفت نگاه کن و من روی زمین لکه‌هائی از خون دیدم کــه بــدریا منتهی میگردید و کاپتا گفت ارباب من بطوریکه میبینی این لکه‌ها به آب منتهی میشود و خوب است که دنبــال آن را بگیــریم و برویم.
وقتی کنار آب رسیدیم من دیدم که لاشه مینا کف دریا افتاده و بمناسبت زلال بودن آب لاشه‌اش بخوبی نمایان است و یک عــده خرچنگ دریائی اطراف لاشه او را گرفته مشغول خوردن گوشتهایش هستند.
من فریاد زدم و بزانو در آمدم و اگر کاپتا در آنجا نبود منهم به مینا ملحق میشدم ولی کاپتا که میدید روز دمیده و ممکــن اســت نگهبانان از خواب ناشی از تریاک بیدار شوند مرا براهنمائی نخی که گسترده بود از خانه خدای کرت بیــرون آورد و وقتــی خــارج

شدیم و بطرف معبد رفتیم دیدیم که هنوز نگهبانان معبد که شب قبل شراب مخلوط با تریـاک مـا را نوشـیده بودنـد در خـواب هستند.
کاپتا بدون اینکه نزدیک خانه خدا توقف و استراحت کنیم مرا به شهر برگردانید ولی من طـوری بیخـود بـودم کـه در راه ماننـد اشخاص مست قدم بر میداشتم و کاپتا بمردم میگفت علت مستی من این است که در انتظار مراجعت مینا زیـاد شـراب نوشـیده بیش از دیگران کنار خانه خدا توقف کرده‌ام و این عذر را همه می‌پذیرفتند برای اینکه میدانستند من خارجی هستم و نمی‌دانـم که هیچکس از خانه خدا خارج نمی‌شود.
بعد از اینکه به مهمانخانه مراجعت کردیم من از فرط خشم و ناامیدی آشامیدنی زیاد نوشیدم و خوابیـدم. ولـی وقتـی از خـواب طولانی بیدار شدم متوجه گردیدم که نسبت به کاهن بزرگ که مینا را وارد خانه خدا کرد و بعد او را بقتل رسانید (زیرا غیر از وی کسی آنجا نبود که مینا را بقتل برساند) خشم ندارم. زیرا کاهن بزرگ مجبور بود که مثل گذشته چنین جلوه دهد که خـدا زنـده است و باید دوشیزگان جوان نزد وی بروند و دوشیزگی خود را باو تقدیم کنند. بلکـه مـن نـسبت برسـم و آئـین سـکنه کـرت خشمگین بودم که چرا پسرها و دخترهای جوان را بکام مار برزگ میاندازند.
خواستم برخیزم و در خیابان‌های شهر براه بیفتم و بگویم ای مردم ابله این خدائی که شما می‌پرستید یک مار بود که مدتی است از مرگ او میگذرد و شما نباید موافقت کنید که پس از این جوانان شما را بخانه خدا ببرند زیرا آنان را بقتل میرسانند تـا از خانـه خدا مراجعت نکنند. ولی متوجه گردیدم که بیان حقیقت کاری است دشوار و مردم حاضر نیستند که حقیقت را بشنوند ولو بسود آنها باشد. و عقل مردم طوری با خرافات و موهومات انس گرفته که هر نظریه ابلهانه را می‌پذیرند ولی یک حقیقت عقلانی را قبول نمی‌کنند و قبل از اینکه من بتوانم مردم را بطرف خانه تاریک ببرم و لاشه مار بزرگ را به آنها نـشان بـدهم مـرا بقتـل خواهنـد رسانید. و اگر مردم مرا بقتل نرسانند خدام دین کرت و کاهن بزرگ که از خرافه پرستی مردم استفاده شایانی میکنند مرا معدوم خواهند کرد.
خود را باین دلخوش مینمودم که اگر در دین سکنه کرت حقیقتی وجود داشته باشد نظر باینکه خدای کرت مـرده اسـت بـزودی قدرت و سعادت سکنه کرت از بین خواهد رفت و یک بلای طبیعی یا حمله ملل دیگر کرت را نابود خواهد نمود و در کوچـه هـای کرت و خیابانها خون جاری خواهد شد و صدها کشتی که در بندر کرت لنگر انداخته غرق خواهد گردید و پـس از آن یـک ملـت وحشی که به کرت حمله نموده جای سکنه محلی را خواهد گرفت و وحشیان چون لیاقت ندارند از حمام‌هـا و توالتهـای قـشنگ کرت استفاده کنند آنها را از بین خواهند برد و مانند بعضی از شهرها که من دیده‌ام کثافات همه جا را خواهد گرفت.
بعد بخود گفتم که خدای کرت بمن مربوط نیست زیرا من در این کشور مردی بیگانه هستم و باید از اینجا بروم. و سرنوشت مینا و من هم بطوری که منجمین بابل میگویند از طرف ستارگان تعیین شده زیرا سرنوشت همه افراد را سـتارگان تعیـین کـرده‌انـد و جدال ما با قضا و قدر نمی‌تواند که احکام قضا را تغییر بدهد.
آنگاه برای اینکه بتوانم باز بخوابم از کاپتا شراب خواستم ولی غلامم بجای شراب برای مـن غـذا آورد و مـن بـاو گفـتم شـراب میخواهم نه غذا و اگر برای من شراب نیاوری استخوان‌های تو را با عصا خواهم شکست. کاپتا ناگزیر شد که برود و برای من شراب بیاورد. از آن روز ببعد وقتی شراب می‌نوشیدم خود را آرام مییافتم و هنگامیکه در نوشیدن شراب افراط میکردم اشیاء را مضاعف میدیدم و بظاهر میدانستم که هر شیئی دو چیز است در صورتیکه یقین داشتم اینطور نیست.
یکروز خواستم در این خصوص با کاپتا صحبت کنم و باو بگویم هر حقیقتی اینطور است و انسان حقیقت را می‌بیند و در وجود آن تردید نمیکند در صورتیکه میداند آنچه بنظرش میرسد مجاز است.
ولی کاپتا حاضر نبود در این خصوص با من صحبت کند و بمن میگفت سینوهه تو استعداد نوشیدن شراب زیاد را نداری و من بیم دارم که تلف شوی و آنوقت تکلیف من در این کشور بیگانه چیست؟ چگونه لاشه تو را به طبس ببرم و بـه دارالممـات بـسپارم و بگویم که جسد ترا مومیائی کنند.

ولی با اینکه کاپتا مرا از نوشیدن شراب منع میکرد امروز من میدانم که اگر در آن ایام دیوانه نشدم و یا در صدد قتل کاهن بزرگ بر نیامدم برای این بود که آشامیدنی مرا دچار یک نوع حال رکود و سستی میکرد که پس از آن فقط مایل بودم که بخوابم. و اگر آشامیدنی نبود چون من پیوسته به مینا فکر میکردم یا دچار جنون میگردیدم یا اینکه مبادرت به قتل کاهن بزرگ می‌نمودم و مرا بقتل می‌رسانیدند.
چند بار به کاپتا گفتم که برود کاهن بزرگ را به مهمانخانه‌ای که من در آن سکونت داشتم بیاورد و هر دفعه غلام من از اجرای امر استنکاف مینمود. بعد فهمیدم که عصا و کارد آهنین مرا پنهان کرده تا نتوانم او را مضروب کنم یا بقتل برسانم یا درصدد قتل خود برآیم.
یک روز وقتی از خواب بیدار شدم دیدم که کاپتا در گوشه اطاق نشسته مشغول گریستن میباشد.
کوزه آشامیدنی را برداشتم و جرعه ای نوشیدم و گفتم چرا گریه میکنی؟ مدتی بود که من با کاپتا صحبت نمیکردم زیرا از قیافه حزن‌انگیز وی متاذی بودم و نمی‌خواستم صدایش را بشنوم ولی در آن روز وقتی گریه او را دیدم خواستم بپرسم چرا اشک می‌ریزد.
کاپتا گفت یک کشتی از بندر بطرف سوریه می‌رود و این آخرین کشتی میباشد که از اینجا عازم سوریه است و بعد از آن بر اثر طوفان های فصل زمستان تا سال آینده از اینجا کشتی بسوریه نخواهد رفت. بانگ زدم برخیز و به بندر برو و سوار کشتی شو و براه بیفت و مرا از شر وجود منحوس خود آسوده کن و من دیگر نمی‌خواهم ترا ببینم.
کاپتا گفت سینوهه با اینکه پیش‌بینی میکنم که بعد از این حرف تو استخوان‌های مرا درهم خواهش شکست باز بتو میگویم که من نیز از این زندگی تو که شبیه بزندگی پشه‌های اطراف خم شراب است خسته شده‌ام و شرابخواری و مستی دائمی تو مرا طوری متنفر کرده که دیگر شراب در دهان من مزه ندارد و من که یگانه آرزو و دلخوشی‌ام نوشیدن شراب بود شراب نمی‌نوشم.
سینوهه هر وقت صحبت از دانش میشود تو بر خود میبالی که در مدرسه دارالحیات تحصیل کرده‌ای و دانشمند می‌باشی و هزارها مرده را دیده‌ای یا بدست خود کالبد اموات را شکافتی و هنوز نمیدانی آن کس که مرد از بین رفته و دیگر زنده نخواهد شد. و تو هرگاه هر روز ده سبو شراب بنوشی و هر گاه از بام تا شام شیون کنی زنی که برای وی این زندگی را پیش گرفته‌ای زنده نخواهد شد و تو وی را نخواهی دید. و تنها نتیجه‌ای که عاید تو می‌شود این است که تو نیز بوی ملحق خواهی گردید.
تو با اینکه جوان هستی اکنون بر اثر نوشیدن شراب طوری دستت بلرزه افتاده که نمی‌توانی یک سر را سوراخ کنی و یک شکم را بشکافی و دندانی را از دهان کسی بیرون بیاوری و هر چه زر و سیم داشتی در بهای شراب پرداختی یعنی دور ریختی و من وقتی بدواً دیدم که تو مثل یک سبو که قعر ندارد شراب مینوشی خوشوقت شدم زیرا متوجه گردیدم که هم پیاله پیدا کرده‌ام و حتی در دکه‌های بندر می‌گفتم اربابی دارم که در راه شراب هر چه زر و سیم دارد از دست میدهد ولی وقتی متوجه شدم که هر بامداد وقتی تو از خواب بیدار میشوی طوری شروع به نوشیدن شراب میکنی که گوئی آن روز آخرین روز زندگی تو میباشد بوحشت افتادم و جگرم بحال تو سوخت و من میدانستم اگر تو بمیری من میتوانم به ازمیر مراجعت کنم و طبق شرحی که برای من نوشتی ای زر و سیم تو را از شرکتهای بحر پیمائی بگیرم و خانه تو را تصرف کنم و هیچ یک از این اعمال دزدی نیست زیرا تو خود آنها را بمن بخشیدی ولی نمیتوانم ببینم که تو بر اثر نوشیدن شراب از بین بروی و علم و حذاقت تو که سرچشمه زر و سیم است خشک شود.
اوه.... ارباب عزیز من... بخدایان سوگند با اینکه تو بمن دشنام میدهی و گاهی با عصا مرا مضروب می‌نمائی من تو را دوست میدارم و نمی‌توانم بدون تو زندگی نمایم و این دوستی برای زر و سیم و خانه و غذا نیست چون گفتم نفع من در این است که تو بمیری و من در ازمیر فلزات و خانه تو را تصرف کنم ولی چون تو را دوست میدارم نمی‌خواهم که ارباب عزیزم بر اثر افراص در شرب شراب و فکر کردن بیهوده بر مرده‌ای که زنده نخواهد شد زندگی را بدرود بگوید.

حرفهای کاپتا در من بسیار اثر کرد زیرا همانطور که وی میگفت مشاهده نمودم که دستهایم میلرزد و ادامه نوشیدن شراب مرا تلف خواهد کرد و فکر کردم که بر اثر ادامه نوشیدن شراب تمام علومی که من در مصر و سوریه و بابل و جاهای دیگر فرا گرفته‌ام بی‌ثمر خواهد گردید زیرا من خواهم مرد و نخواهم توانست که از علوم مزبور استفاده کنم.
فهمیدم که افراط در هر چیز حتی در شادی و خوشی زیان دارد و دیوانگی است ولی نخواستم به کاپتا بگویم که حرف وی در من اثر کرده تا اینکه غلامم مغرور نشود و چنین بیان کردم صحبت تو در گوش من مانند وز وز مگس است و من حرف تو را نمی‌پسندم ولی چند روز می‌باشد که خود من تصمیم گرفته‌ام که دیگر شراب نیاشامم زیرا نوشیدن شراب دستم را برعشه در آورده و پیوسته خویش را کسل می‌بینم. لذا از امروز شراب نخواهم نوشید و چون دیگر نمیخواهم در کرت بمانم همین امروز از این جا مراجعت میکنیم. برو و وسائل بازگشت ما را از اینجا فراهم کن.
وقتی کاپتا این حرف را شنید از شادی مانند کودکان به جست و خیز در آمد و بعد از اطاق بیرون رفت که وسائل مراجعت ما را فراهم کند.
همان روز ما به کشتی منتقل شدیم و پاروزنان برای خروج کشتی از بندر از بین صدها کشتی بزرگ و کوچک پاروها را بحرکت در آوردند و پس از اینکه بدریا رسیدیم ناخدای کشتی برای خدای دریا قربانی کرد و آنوقت شراع بر افراشتند و کشتی بر اثر فشار باد روی آب خم شد و صدای برخورد امواج به تنه کشتی بگوش رسید.
کشتی ما راه مشرق یعنی راه سوریه را پیش گرفت و آنگاه جزیره کرت مثل منظره یک رویا که بعد از بیدار شدن انسان از خواب ناپدید میشود از نظر ما ناپدید گردید و غیر از وسعت دریا چیزی اطراف ما باقی نماند.

فصل بیست و پنجم

مراجعت از کرت و وضع تازه ازمیر

بدین ترتیب بعد از سه سال که در بابل و هاتی و کرت بودم به ازمیر واقع در سوریه مراجعت کردم. ولی این سه سال درس زندگی مرا که قبل از آن یک خام بودم پخته کرد.

باد دریا و تلاطم امواج و مستی شراب و فکر اندیشه‌های گذشته را از یادم برد. و وقتی بدیوار کشتی تکیه میدادم و امواج را می‌نگریستم قیافه و اندام مینا مثل یک رویای شیرین که آنقدر قشنگ است که میدانم هرگز در بیداری آن را نخواهم دید در نظرم جلوه میکرد.

من خوشوقت بودم که مینا و رقص او را مقابل گاوهای نر دیدم و نیز راضی بودم که مشاهده کردم او را در خانه خدای کرت بقتل رسانیدند. چون تجربه‌ای دیگر بدست آوردم.

نمیخواهم بگویم که مرگ مینا مرا شادمان کرد یا اینکه آرزوی مرگ او را داشتم بلکه میخواهم بگویم آشنائی با آن دختر که سبب گردید من بجزیره کرت بروم و مشاهده حمام‌ها و توالت‌های آنجا و رسوم و آداب سکنه و اعتقادی که به خدای خود داشتند (در صورتی که او را ندیده بودند) و فداکاری حیرت‌آور آنها در راه همان خدا که غیر از یک مار بزرگ دریائی نبود سبب شد که من تجربه‌هائی بیاموزم که در غیر آن صورت نصیب من نمیگردید.

انسان تا عملی جدید را در نیافته خود را کامل میداند ولی بعد از این که دانست غیر از معلومات و اطلاعات او در جهان علم‌ها و اطلاعات دیگر هست به نقصان و حقارت خود پی میبرد. و بهمین جهت است که افراد بی‌علم و بی‌اطلاع بسیار مغرور میشوند زیرا تصور میکنند همه چیز میدانند و در جهان بهتر و بزرگتر از آنها وجود ندارد و بهمین جهت است که هر وقت مشاهده میکنیم که مردی یا زنی نخوت دارد و با دیده حقارت نظر به ما میاندازد باید بدانیم که وی نادان و احمق است و چون چیزی نمیداند و تجربه‌ای نیاموخته خویش را برتر از دیگران می‌پندارد.

وقتی وارد ازمیر شدم دیدم که خانه من همانجا که بود هست ولی دزدان هر چه در خانه وجود داشت برده‌اند. و همسایگان از غیبت ما استفاده کرده حیاط را مبدل به مزبله کرده بودند و موش‌های بزرگ در خانه ما میدویدند.

همسایه‌ها وقتی مرا دیدند ابراز نفرت کردند و شنیدم که میگفتند او مصری است و تمام بدبختی‌های ما از مصر میباشد. و من از نفرت همسایه‌ها حیرت کردم و در مهمانخانه منزل نمودم تا این که کاپتا چند کارگر اجیر کند و خانه ما را تمیز نماید.

وقتی من وارد ازمیر شدم از سیم و زر چیزی نداشتم و چون مدت سه سال غیبت کرده بودم با تردید و وحشت بطرف شرکتهای بحرپیمائی رفتم زیرا امیدوار نبودم که آنها زر و سیم مرا که در آن شرکتها بکار انداخته بودم بدهند ولی صاحبان شرکتهای بحرپیمائی بی‌درنگ سرمایه مرا با سود آن مسترد کردند و معلوم شد در ظرف سه سال که من نبودم با اینکه چند کشتی غرق شده باز زر و سیم من زیادتر از سابق شده است.

یکی از روسای شرکت بحرپیمائی مرا به خانه خود دعوت کرد و گفت سینوهه با اینکه ما تو را دوست میداریم زیرا میدانیم که طبیبی لایق هستی و می‌توانی که بیماران ما را معالجه کنی باید بتو بگوئیم که ملت سوریه از مصریها بسیار نفرت دارد زیرا مالیاتی که فرعون از ما میگیرد خیلی زیاد است. و چند مرتبه مصریها را در خیابان سنگسار کردند و بخانه مصری‌ها لاشه سگ و گربه انداخته‌اند و بهمین جهت با اینکه ما تو را دوست میداریم این موضوع را بتو گفتیم تا اینکه مواظب خود باشی و بدانی که در ازمیر چگونه رفتار کنی.

من از این حرف حیرت کردم زیرا سه سال قبل وقتی از ازمیر می‌رفتم مردم با مصریها دوست بودند و از رسوم و آداب مصریها تقلید میکردند همانگونه که ما هم در طبس پایتخت مصر از آداب و رسوم سکنه سوریه تقلید میکردیم. ولی کاپتا گفته میزبان مرا تائید کرد و وقتی از خانه رئیس شرکت بحرپیمائی بخانه مراجعت نمودم گفت بنظرم ارواح موذی در کالبد سریانی‌ها حلول

کرده برای اینکه دیوانه شده‌اند و دیگر میل ندارند که بزبان مصری صحبت کنند و من امروز برای اینکه عطش خود را فرو بنشانم وارد یک دکه شدم که یک سبو آبجو بنوشم ولی بمحض اینکه مشتریهای دکه فهمیدند که من مصری هستم مرا بیرون کردند و اطفال بدنبالم سنگ و فضلهٔ الاغ پرتاب نمودند و من که متوجه شدم مصریها در ازمیر مورد تنفر هستند به دکه ای دیگر رفتم ولی این مرتبه یک کلمه حرف نزدم و یک نی برداشتم و در سبوئی فرو کردم و نوشیدم. (گفتیم تمام مندرجات این کتاب که مربوط بوضع زندگی و رسوم و معتقدات ملل قدیم است جنبهٔ تاریخی دارد و افسانه نیست و شما در اینجا میخوانید که کاپتا برای اینکه آشامیدنی بنوشد یک نی برداشت و در سبو فرو کرد و نوشید و این موضوع هم جنبه تاریخی دارد. ما تصور میکنیم که نوشیدن شربت بوسیله ساقه مجوف گندم یا برنج یا نی یک مد جدید است که از اروپا به شرق سرایت کرده در صورتیکه اینگونه نوشیدن چهار هزار سال قبل از این در شرق متداول بود و از مشرق زمین به اروپا سرایت کرده است – مترجم).

بعد غلام من گفت ولی در زحمت بودم زیرا وقتی من آبجو می‌نوشم و خود را بین عده‌ای می‌بینم باید زبان را بکار بیندازم و حرف بزنم و نگاه داشتن زبان برای من تولید زحمت می‌نماید. ولیکن با اینکه سر را فرود آورده، بوسیله نی آبجوی خویش را می‌نوشیدم می‌شنیدم که مردم به فرعون مصر و مصریها بد میگویند و اظهار میکنند که ازمیر در گذشته شهری بود آزاد که مالیات نمی‌پرداخت ولی امروز تمام مردم این شهر باید به فرعون مالیات بدهند و فرزندان ما از طفولیت غلام فرعون مصر میشوند.

من جرئت نکردم که به آنها بگویم که فرعون مصر برای خیر و صلاح مردم ازمیر آنجا را تحت حمایت و قیمومت خود قرار داده است و در گذشته که فرعون از میر را تحت‌القیمومه نکرده بود در تمام سال سکنه سوریه با هم نزاغ داشتند و مانند یک عده گربه بودند که آنها را در یک کیسه جا داده باشند و نتوانند بگریزند و مجبورند که با هم نزاع نمایند. وسریانی‌ها از زور خود دم میزنند و میگویندکه اگر سلاطینی که در سوریه هستند متحد شوند قدرتی بوجود میآید که فرعون قادر به مبارزه با آن نیست. ولی آیا می‌توان قبول کرد که روزی سلاطین سوریه بتوانند با یکدیگر متحد شوند؟ البته نه.

من که نمیتوانستم بآنها پاسخ بگویم و قدرت شنیدن این سخنان را نداشتم بسرعت آبجوی خود را نوشیدم و از دکه بیرون رفتم.

بعد از این که اظهارات کاپتا را شنیدم لباس سریانی در برکردم و از منزل بیرون رفتم و متوجه شدم که غلامم درست میگوید و مردم طوری در خیابانها نسبت به مصریها ابراز خشم میکنند که مصریان مجبورند که با نگهبان حرکت نمایند.

معهذا مردم بطرف آنها میوه و ماهی گندیده پرتاب میکردند ولی کسی بمن توجه نداشت زیرا من دارای لباس سریانی بودم. گوش فرا دادم که بدانم شکایت مردم از چیست و شنیدم که همه از مالیاتی که فرعون از سوریه میگیرد شکایت دارند.

ولی غافل از این هستند که فرعون یک قسمت از مالیات مزبور را صرف اداره امور خود سوریه میکند. وانگهی اگر گندم مصر نباشد و از آنجا گندم به ازمیر و سایر شهرهای ساحلی سوریه نرسد مردم از گرسنگی خواهند مرد.

با این که میدانستم که مردم نسبت به مصریها بدبین هستند مطب خویش را در خانه خود گشودم و عده‌ای از بیماران بمن مراجعه کردند. زیرا وقتی کسی بیمار می‌شود و دچار درد میگردد به ملیت طبیب کار ندارد و در عوض میخواهد بداند که آیا پزشک حاذق هست یا نه و می‌تواند او را معالجه کند یا خیر؟ ولی بعضی از بیماران زبان به شکایت می‌گشودند و می‌گفتند که مصر امروز مانند زالو شده و از مکیدن خون ما فربه می‌شود در صورتی که ما سال به سال فقیرتر میگردیم. و عنوان مصر برای گرفتن مالیات این است که در شهرهای ما ساخلو نگاه داشته تا این که امنیت را حفظ کند و حال آنکه بدون حضور قوای مصر می‌توانیم که امنیت خود را حفظ نمائیم. یکی از اهانت‌های بزرگ که بما میشود این است که ما نمی‌توانیم قلاع و برج‌های نظامی خود را مرمت کنیم و قلاع جدید بسازیم در صورتی که هزینه مرمت و احداث قلاع جدید را خود متحمل می‌شویم.

اگر مصر از ما مالیات نمیگرفت ما ملتی مرفه و سعادتمند می‌شدیم ولی مصر مانند افواج ملخ روی سوریه افتاده و فرعون شما قصد دارد که خدای خود را بر ما تحمیل نماید در صورتی که ما خواهان خدای او نیستیم و خدای خودمان را می‌پرستیم.

من گفتم مصر از این جهت مانع از این میشود که شما قلاع خود را مرمت کنید و قلاع جدید بسازید که میداند این استحکامات را در قبال مصر بوجود میآورید و قصد دارید که روزی با مصر بجنگید. شما میگوئید که در گذشته آزاد بودید ولی فراموش کرده‌اید که قبل از این که فرعون مصر سوریه را تحت قیمومت قرار بدهد شما پیوسته با هم می‌جنگیدید و سلاطین شما که در هر ولایت

استقلال دارند هر چه میخواستند با شما میکردند و غنی و فقیر از ظلم آنها نالان بودید ولی امروز قوانین مصر حامی شماست و مانع از این میشود که سلاطین سوریه بشما ظلم کنند و غنی و فقیر تحت حمایت قوانین مصری هستند.
بیماران من میگفتند ظلم سلاطین سوریه تهمتی است که مصریها جعل کرده‌اند تا این که ما را وادارند که آزادی گذشته خویش را فراموش نمائیم و غلام مصر شویم. ولی بفرض این که سلاطین ما ظالم باشند باز پادشاه ما بودند و هستند و ما ظلم آنها را بر ظلم اجنبی ترجیح میدهیم لیکن امروز همه غلام فرعون مصر شده‌ایم و او نسبت به ما ظلم میکند بدون اینکه از ما باشد.
گفتم من در بدن شما داغ غلامان را نمی‌بینم و شما آزاد هستید و از گذشته فربه تر شده‌اید و این فربهی نشان میدهد که بهتر زندگی می‌نمائید. اگر شما مثل گذشته بودید و قانون مصر از شما حمایت نمیکرد دائم کشتی‌های یکدیگر را میدزدیدید و درختان هم را قطع میکردید و یک مسافر در جاده‌های سوریه امنیت نداشت. ولی امروز کسی سفاین شما را بسرقت نمیبرد و اشرار میوه شما را قطع نمی‌نماید و می‌توانید بدون خطر از هر نقطه سوریه به نقطه دیگر بروید.
لیکن سریانی‌ها دلیل مرا نمی‌پذیرفتند و بعد از اینکه معالجه میشدند هدیه خود را با اکراه مقابل من می‌نهادند و هنگام رفتن می‌گفتند تو با این که لباس سریانی در برداری یک مصری هستی. و هر مصری در هر نقطه که زندگی کند ستمگر است و مصری خوب وجود ندارد مگر آن که مرده باشد.
بر اثر این نفرت عمومی که مردم نسبت به مصریها داشتند من متوجه شدم که نمیتوانم در ازمیر زندگی نمایم.
زیرا بفرض این که مردم درصدد قتل من بر نمیامدند نفرت آنها زندگی را بر من تلخ میکرد و بدان میمانست که مردی در خانه‌ای میهمان باشد ولی میزبان از او متنفر است که در این صورت از سکونت در ان منزل سخت بیزار خواهد شد.
من مطالبات خود را در ازمیر وصول کردم و عازم مراجعت بمصر شدم زیرا پس از چند سال که در کشورهای بیگانه بسر میبردم مجبور بودم که بمصر برگردم و گزارش ماموریت خود را به هورم‌هب فرمانده ارتش مصر که مرا مکلف کرده بود که از وضع نظامی سلاطین و ملل دیگر اطلاع نمایم بدهم.
یک روز بامداد مردم وقتی در ازمیر از خواب بیدار شدند متوجه گردیدند که شب قبل یک سرباز مصری را سر بریده‌اند. مردم از این واقعه طوری از خشم فرعون بوحشت در آمدند که بخانه‌های خود رفتند و درها را بستند و از منازل خارج نشدند. این حادثه سبب گردید که جوش و خروش مردم علیه فرعون و مصریها تسکین یافت ولی من میدانستم که اسکان مزبور موقتی است و پس از آن غضب مردم علیه مصریها شدت پیدا میکند.
همینطور هم شد و قاتل سرباز مصری بدست نیامد و بعد از سه روز مردم از خانه‌ها خارج شدند و اینمرتبه طوری نسبت به مصری ها خشمگین بودند که هیچ مصری جرئت نمیکرد که بدون سلاح از خانه خارج و وارد خیابان شود.
من چون لباس سریانی داشتم بدون بیم از منزل خارج میشدم و بعضی از شبها به معبد ایشتار میرفتم تا اینکه تفریح کنم زیرا پس از مراجعت به ازمیر احساس تشنگی میکردم و مانند یکمرد تشنه که نمی‌داند چاهی که از آن آب می‌نوشد بکه تعلق دارد من هم میخواستم بنوشم.
یکشب که از معبد ایشتار مراجعت میکردم به عده‌ای از سریانی‌ها برخوردم و یکی از آنها گفت بنظرم اینمرد مصری است و اگر مصری باشد ما باید او را تادیب کنیم تا این که دیگر به معبد ما نرود زیرا ما نباید این ننگ را تحمل نمائیم که مردی که ختنه شده با دختران ما تفریح کند.
آنگاه بمن نزدیک شدند و گفتند که ما قصد داریم تو را مورد معاینه قرار بدهیم که بدانیم مصری هستی یا نه؟ زیرا مردی که ختنه شده نباید با دختران ما تفریح کند.
گفتم دختران باکره شما فقط اسمی بدون مسمی دارند و باکره نیستند و وقتی خود آنها نسبت به مسئله ختنه سهل انگار می‌باشند شما برای چه ایراد میگیرید.
سریانی‌ها وقتی جواب مرا شنیدند به غضب در آمدند و به من حمله‌ور شدند و مرا بزمین انداختند و سرم را بر زمین کوبیدند بطوری که با خود گفتم آخرین لحظه عمر من فرا رسیده است.

ولی ناگهان یکی از آنها گفت آه... اینمرد سینوهه ابن‌الحمار است و از دوستان سلاطین سوریه میباشد. دیگران که ایــن گفتــه را شنیدند مرا رها کردند و دامن لباسها را روی صورت کشیدند که من آنها را نبینم و نشناسم و فریاد زنان گریختند و من توانــستم از جا برخیزم و بخانه مراجعت کنم.

فصل بیست و ششم

بیماری یک کودک

دو روز بعد که من مشغول تدارک وسائل مراجعت بمصر بودم ولی هنوز بیماران را مداوا میکردم یکمرد سوار بر اسب که با سرعتی چون باد می آمد مقابل خانه ام توقف کرد. و در مصر و سوریه اسب سواری متداول نیست زیرا اسب جانوری است سرکش و نافرمان و بزرگ که وقتی کسی سوارش میشود دو دست را بلند میکند و سوار را بزمین می اندازد. و بهمین جهت در مصر و سوریه مردم پیوسته سوار الاغ که جانوری بی‌آزار و مطیع است می‌شوند و حتی ارابه‌های جنگی را هم به الاغ می‌بندند.
وقتی اسب را بارابه جنگی می‌بندند خطرناک‌تر می‌شود و طوری بهیجان میآید که میگریزد و ارابه را درهم می‌شکند و راکبین ارابه را بقتل می‌رساند.
راندن ارابه‌هائی که اسب بآن بسته شده مهارت زیاد لازم دارد و باید یک نفر همواره بر پشت اسب بنشیند و انگشت خود را درون بینی اسب بکند تا اینکه اسب رام گردد. (در زمان سینوهه هنوز دهانه اسب اختراع نشده بود که بدان وسیله این جانور را رام کنند و انگشت را وارد سوراخ بینی‌اش میکردند و او را مطیع مینمودند – مترجم).
وقتی من نظر بمردی که سوار بر اسب بود انداختم از لباسش فهمیدم که جزو سکنه مناطق کوهستانی سوریه است و بعید نبود که راهزن باشد زیرا اسب مرکوب راهزنان یا سکنه نقاط کوهستانی است.
آنمرد بانگ زد سینوهه ابن‌الحمار من از راه دور و از کشور آمورو میآیم و پادشاه این کشور که تو را می‌شناسد دارای فرزندی است که بیمار گردیده و طوری از بیماری فرزند خود بخشم در آمده که مانند شیر درنده گردیده و هیچکس جرئت نمی‌نماید که باو نزدیک شود. و زود جعبه وسائل طبی خود را بردار و براه بیفت و با من بیا تا بکشور آمورو برویم و تو پسر پادشاه ما را معالجه کن و هرگاه تاخیر نمائی با این کارد سرت را از پیکر جدا خواهم کرد و سر بی تنه‌ات روی زمین خواهد غلطید.
گفتم اگر تو سر مرا از پیکر جدا نمائی پسر پادشاه تو معالجه نخواهد شد زیرا اگر سر من وصل به تنه نباشد دستهایم نمی‌توانند پسر پادشاه تو را معالجه کند و من برای آمدن و معالجه پسر پادشاه تو آماده هستم ولی نه از آن جهت که از تهدید تو ترسیدم بلکه چون پادشاه آمورو دوست من است من باید پسر او را معالجه نمایم.
پادشاه آمورو همان بود که من در چند سال قبل که در سوریه بودم دندان‌های او را معالجه کردم. و وی خواهان کنیز زیبای من شد و خواست که او را از من خریداری کند ولی من بطوری که گفتم کنیزم را بوی نفروختم بلکه هدیه کردم.
به کاپتا گفتم که برود و برای من یک تخت‌روان کرایه کند و بیاورد و پس از اینکه تخت‌روان را آورد باتفاق اسب سوار براه افتادیم تا اینکه از جلگه عبور کردیم و به منطقه کوهستانی رسیدیم.
در آنجا مرا از تخت‌روان فرود آورد و سوار یک ارابه جنگی کرد و اسب‌هائی که تصور می‌نمایم وحشی بودند ارابه را طوری بحرکت در آوردند که من می‌ترسیدم که ارابه مثل زورق خدای آمون در آسمان بپرواز در آید. من از فرط وحشت فریاد میزدم ولی راننده ارابه بدون توجه به بیم من بسرعت میرفت. بعد از مدتی که آنطور راه پیمودیم ارابه توقف کرد.
من خوشوقت شدم زیرا تصور کردم که سفر بپایان رسیده ولی مرا از آن ارابه فرود آوردند و سوار ارابه جنگی دیگر که اسب‌های تازه نفس داشت کردند و باز ارابه با نیروی اسب‌های زورمند و وحشی به راه افتاد. و من فریاد میزدم و میگفتم آهسته برانید و هر دفعه که سرعت ارابه قدری کم می‌شد که من می‌توانستم که دست را از دیوار آن بردارم پشت راننده را بباد مشت می‌گرفتم. ولی او بدون اینکه اعتنائی بمن بکند و بگوید برای چه باو مشت می‌زنم براه ادامه میداد.
من هنوز نمی‌دانم چطور در آن جاده‌های کوهستانی در حالیکه اسبهای سرکش ارابه‌های ما را می‌بردند ارابه واژگون نشد و درهم نشکست و مرا بقتل نرساند.
قبل از اینکه خورشید بافق مغرب نزدیک شود در منطقه کوهستانی بشهری دارای حصار تازه ساز رسیدیم و دروازه بسته بود.

ولی تا ما را دیدند دروازه را گشودند و ارابه ما با همان سرعت که از جاده‌های کوهستانی عبور میکرد از خیابانهای شهر گذشت و در راه عده‌ای از مردها و زنها زنبیل‌های پر از میوه را رها کردند و از بیم ارابه گریختند و کوزه‌های پر از آب افتاد و شکست.
وقتی ارابه مقابل کاخ پادشاه آمورو توقف کرد و مرا از ارابه فرود آوردند طوری اعضای بدنم کوفته بود که نمی‌توانستم راه بروم و غلامان مرا روی دست بدرون کاخ بردند. و در هشتی کاخ ده‌ها نوع اسلحه و دم شیر و پرهای پرنده را بدیوارها نصب کرده بودند و تا من وارد شدم پادشاه آمورو مانند فیلی که بدست شکارچی مجروح شود و بطرف او حمله کند بسوی من حمله‌ور گردید.
من دیدم لباس او پاره شده و خاکستر بر سر ریخته است و فریاد زد ای راهزنان چرا دیر آمدید؟ آیا از روی عمد تاخیر کردید تا پسر من از بیماری بمیرد.
طوری پادشاه آمورو خشمگین بود که روبان طلائی وی که اطراف ریش مجعدش بسته بودند باز شد ولی راننده ارابه گفت امروز ما طوری با سرعت از کوهستان عبور کردیم که پرندگان بپای ما نمی‌رسیدند و تو باید از اینمرد که یک طبیب مصری است ممنون باشی زیرا هر دفعه که ما آهسته حرکت میکردیم او با ضربات مشت ما را وادار به تسریع میکرد و طوری فریاد میزد که اسبهای ما رم میکردند و ارابه را بر می‌داشتند و هیچ یک از پدران ما بخاطر ندارند که فاصله بین ازمیر و آمورو در اینمدت کم پیموده شده باشد.
آنوقت پادشاه آمورو مرا در بر گرفت و بوسید و گریست و گفت سینوهه تو باید پسرم را معالجه کنی و من سلامتی پسرم را از تو میخواهم.
گفتم اول اجازه بده که من پسر تو را ببینم و بدانم که بیماری او چیست تا بعد او را معالجه کنم.
پادشاه آمورو مرا با خود به اطاقی برد که من دیدم در آن یک منقل بزرگ پر از آتش نهاده‌اند و طفلی در گاهواره‌ای دراز کشیده ولی طوری او را با پارچه‌های پشمی پیچیده‌اند که رنگ کودک کبود شده و عرق از سر و صورت او فرو می‌ریزد و فریاد میزند و من بمحض اینکه طفل را دیدم متوجه شدم که هیچ مرض خطرناک که سبب مرگ شود ندارد زیرا اگر طفل مردنی بود آنطور بشدت فریاد نمیزد. نظری باطراف انداختم و دیدم زنی فربه و سفید بر کف اطاق نشسته و گریه‌کنان سر را بزمین میزند و شناختم که وی همان کنیز سفید پوست است که من او را به پادشاه آمورو دادم.
چند زن دیگر هم اطراف اطاق بودند و آنها نیز می‌گریستند و من دیدم که صورت بعضی از آنها مجروح است و بعد فهمیدم که پادشاه آمورو آنها را کتک زده زیرا نمی‌توانستند که وسیله تسکین پسر او را فراهم نمایند.
من به پادشاه آمورو گفتم این قدر بی‌تابی نکن برای اینکه فرزند تو نخواهد مرد ولی من قبل از اینکه شروع بمعالجه فرزند تو بکنم باید که خود را تطهیر نمایم و قبل از هر کار این منقل آتش زا را از این جا بیرون ببرید.
مادر طفل که در گذشته کنیز من بود سر برداشت و گفت اگر منقل را از این جا ببرند بچه سرما خواهد خورد. گفتم نه... بچه در این هوای تابستان سرما نمی‌خورد منقل را از این جا بیرون ببرید و اگر سرما خورد من مسئول خواهم بود.
زن مرا شناخت و تبسم کرد و گفت آه... سینوهه... این تو هستی... وقتی وارد شدی من تو را نشناختم زیرا دیدم که لباس سریانی در برداری. گفتم طوری من با سرعت برای معالجۀ این طفل براه افتادم که نتوانستم لباس سریانی خود را عوض کنم و لباس مصری بپوشم.
پادشاه آمورو در حالیکه هنوز اشک در چشم داشت گفت سینوهه پسر من سه روز است که غذا نمی‌خورد و هر چه میخورد بر میگرداند و طوری فریاد میزند و ناله میکند که من نمیتوانم یک لحظه آرام بگیرم.
گفتم این دایه ها و غلامان را از این اطاق بیرون کنید زیرا یک انسان سالم هم اگر این همه جمعیت اطرافش فریاد بزنند و ناله کنند مریض خواهد شد تا چه رسد به یک طفل.
پادشاه آمورو امر کرد که آنها از اطاق بیرون بروند و آنگاه من خود را شستم و پس از اینکه دانستم که مطهر گردیده‌ام گفتم پنجره های اطاق را بگشایند و خود نیز پارچه‌های پشمی را از اطراف بدن طفل گشودم.

کودک که تا آنموقع فریاد میزد و ناله میکرد آرام گرفت و پاهای فربه خود را تکان داد و من دیدم که طفل با وجود خردسالی مانند پدرش موهائی سیاه و انبوه دارد. قدری طفل را نگریستم که بدانم بیماری او چیست و یکمرتبه بیاد دهان کودک افتادم و دهانش را گشودم و دیدم که یک دندان کوچک از لثه بچه روئیده است و متوجه گردیدم که بیماری طفل علتی غیر از روئیدن دندان ندارد.
پادشاه آمورو را فرا خواندم و دندان طفل را باو نشان دادم و گفتم نگاه کن تو برای همین واقعه بدون اهمیت معروفترین پزشک سوریه را با اسبهای وحشی باینجا آوردی و پنجاه بار در جاده‌های کوهستانی او را در معرض خطر مرگ قرار دادی در صورتیکه هر کس که قدری تجربه دارد میفهمد که وقتی دندان طفل می‌روید کودک اظهار بی‌تابی میکند و بعید نیست که مبتلا به تب گردد. ولی تب مزبور بی‌خطر است و اما اینکه فرزند تو استفراغ کرده ناشی از مصلحت طبیعت بوده زیرا تو و مادرش و دایه‌ها بی‌انقطاع شیر چرب را وارد شکم این بچه کردید و بچه که نمی‌توانست آنهمه شیر را تحمل نماید آنها را بر گردانید. اینک بمادرش بگو هنگامیکه پستان در دهان کودک میگذارد متوجه باشد زیرا ممکن است که طفل پستان او را با دندان خود مجروح کند.
دهان کودک را مقابل پادشاه آمورو گشودم و دندان طفل را بوی نشان دادم و او پس از اینکه بعلت بیماری بچه پی برد و دانست که مرض کودک خطر ندارد در اطاق برقص در آمد و مادرش گفت هرگز دندانی به آن قشنگی در دهان یک طفل ندیده است.
ولی وقتیکه خواست که طفل را دوباره در پارچه‌های پشمی بپیچد من ممانعت کردم و گفتم یک جامه از کتان برای پوشش او کافی است.
پادشاه آمورو از اینکه مرا برای یک عارضه بدون اهمیت از ازمیر آورده هیچ ناراحت نبود و امر کرد که بزرگان دربار و دوستان او بیایند و دندان کودکش را ببینند و آنها یکمرتبه بداخل اطاق هجوم آوردند و همه میخواستند که انگشتهای کلفت و خاک‌آلود و کثیف خود را وارد دهان طفل نمایند و دندانش را لمس کنند.
ولی من بپادشاه گفتم که آنها را دور نماید وگرنه کودکش براستی ناخوش خواهد شد.
بعد از اینکه درباریان و دوستان رفتند پادشاه آمورو گفت که این بچه از پلک چشم من عزیزتر و از تمام چیزهائیکه من دارم گرانبهاتر است و اینک چند شب میباشد که من کنار گاهواره او نخوابیده‌ام زیرا میترسیدم که فرزند من بمیرد و بعد از من کسی نباشد که بجای من در کشور آمورو سلطنت کند.
سپس دستش را بر سر من نهاد و گفت سینوهه تو نمیدانی که من بمناسبت اینکه تو این بار سنگین را از روی سینه من برداشتی چقدر نسبت بتو حق شناس هستم بعد طفلش را بمن نشان داد و اظهار کرد که کشورهای متعدد را دیده‌ای آیا هرگز مشاهده کردی که طفلی در این سن این قدر زیبا باشد و موهای انبوه پسرم به یال شیر شباهت دارد و شکم فربه او شبیه بیک بشکه کوچک میباشد و دست و پای فربه او نشان میدهد که در آینده مثل من قوی و پر زور خواهد شد.
شب فرا رسیده هوا تاریک شده چراغها را افروخته بودند و من که بر اثر آن مسافرت سریع و مشکل احتیاج به استراحت داشتم نمی‌توانستم صحبت پادشاه را بشنوم و باو گفتم امروز از صبح تا نزدیک غروب من درون ارابه‌های جنگی تو روی جاده‌های کوهستانی با سرعت باد مشغول حرکت بودم و اکنون از فرط کوفتگی تمام اعضای بدنم درد میکند و باید غذا بخورم و استراحت نمایم.
ولی تو بجای اینکه بمن غذا بدهی و بگوئی خوابگاهی جهت من آماده کنند بی‌انقطاع حرف میزنی. پادشاه آمورو خندید و گفت من هم چند روز بود که از فرط اندوه نمیتوانستم غذا بخورم ولی امشب قادرم که جبران مافات را بنمایم.
سپس امر کرد که برای ما غذا بیاورند و غلامان او برای ما گوسفند و بره بریان و نان آوردند و بعد از این که غذا خوردم حس کردم که خستگی‌ام کمتر شد.
من چند روز نزد پادشاه آمورو ماندم و وی هدایا گرانبها از زر و سیم بمن داد و متوجه گردیدم که وی نسبت به دفعه قبل که من او را دیدم ثروتمندتر شده است.از او پرسیدم که ثروت خود را از کجا آورده زیرا دفعه پیش که او را دیدم آن اندازه توانگر نبود جواب داد سینوهه زنی که تو بمن دادی دارای اقبال بود و سبب گردید که من ثروتمند شوم.

در آن چند روز که من نزد پادشاه آمورو بودم زن سوگلی او یعنی کنیزی که من باو دادم از من بخوبی پذیرائی کرد و من دریافت که وی با اینکه خیلی فربه شده باز میکوشد که فربه‌تر باشد.
زیرا در کشور آمورو برخلاف کشور مصر مردها زنهای فربه را دوست میدارند و هرچه زن فربه‌تر باشد بیشتر مورد پسند قرار میگیرند بهمین جهت در آن کشور همه حتی کودکان آوازهائی میخوانندند که در آن از زیبائی آن زن وصف می شد و من می‌شنیدم که آوازهای مزبور یک نواخت است و چند کلمه را ده ها مرتبه تکرار مینماید و از تکرار یکنواخت خسته نمی‌شوند.
پادشاه آمورو زنهای دیگر هم داشت که دختران روسای قبایل بودند ولی فقط برای ابراز وفاداری بمنازل آنها میرفت و بمن گفت که از تفریح کردن با آنها لذت نمیبرد ولی چون آنها دختران روسای قبایل هستند باید با آنها تفریح نماید تا اینکه بین او و روسای قبایل کدورت بوجود نیاید.
پادشاه آمورو که میدانست من زیاد مسافرت کرده کشورهائی چند را دیده‌ام لازم میدانست که نزد من خودستائی کند تا اینکه من بفهمم که وی از سلاطین دیگر کوچک‌تر نیست و ضمن خودستائی چیزهائی بمن گفت که من یقین دارم پس از اینکه از کشور او رفتم از ابراز آن مطالب پشیمان میگردید.
مثلاً گفت که عمال او مامور هستند که در ازمیر مصری‌ها را مورد آزار قرار بدهند و آن شب هم که من مورد حمله قرار گرفتم، بدست عمال او مضروب شدم ولی آنها نمیدانستند که من سینوهه هستم و گرنه مرا مضروب نمیکردند و نیز سرباز مصری که در ازمیر کشته شده بدست عمال او مقتول گردیده است.
پادشاه آمورو گفت آزار مصریها در سوریه آنقدر از طرف وی ادامه خواهد داشت تا اینکه مصریها سوریه را رها کنند و بروند و نیز می‌گفت سکنه ازمیر و سایر بنادر سوریه واقع در ساحل مردمی ترسو و محافظه‌کار هستند و جز سود خود نظر و هدفی ندارند زیرا همگی سوداگر میباشند و بهمین جهت باید یکمرد قوی دل اختیار نهضت ضد مصری را بدست بگیرد و مصریها را از سوریه بیرون کند تا اینکه سوریه آزادی سابق را احراز نماید.
گفتم برای چه تو این قدر نسبت به مصریها کینه داری و من تصور نمی‌کنم که مصریها بدتر از ملل دیگر باشند.
پادشاه آمورو قدری ریش مجعهد خود را نوازش داد و گفت من از مصریها نفرت ندارم بدلیل اینکه تو مصری هستی ولی از تو متنفر نیستم. و من در کودکی در کاخ فرعون بسر میبردم و در آنجا بسیاری از چیزها را از مصریان آموختم و توانستم که دارای خط و استعداد خواندن شوم و سوابق زندگی من طوری است که باید مصریها را دوست بدارم نه اینکه از آنها نفرت داشته باشم. ولی تو سینوهه با اینکه یک طبیب بزرگ هستی و بسیاری از کشورها را دیده‌ای چون سلطنت نکرده‌ای نمی‌توانی بفهمی که در نظر یک پادشاه و یک رئیس مملکت کینه چه معنی میدهد.
یک پادشاه و رئیس مملکت با هیچ ملت سر کینه ندارد و در خود نسبت به هیچ قوم احساس خصومت نمی‌کند ولی کینه در دست یک پادشاه و رئیس مملکت یک عامل نیرومند حتی قوی‌تر از اسلحه میباشد. پادشاه آمورو گفت تا مردم کینه نداشته باشند نمی‌توانند دست خود را که مسلح به شمشیر و نیزه است بلند کنند و فرود بیاورند و یک رئیس مملکت که خود نسبت به هیچ ملت کینه ندارد باید در مردم کینه بوجود بیاورد تا اینکه بتواند بوسیله کینه آنها قدرت را بسط بدهد و من هم کینه مصریها را در کسنه سوریه بجوش می‌آورم و آنقدر این کینه را تقویت میکنم که هر کس اثل سوریه است یقین حاصل کند که بیرحم‌تر و پست‌تر و محیل‌تر از مصریها کسی وجود ندارد. و باید این خصومت و کینه توزی آنقدر تقویت شود که هر مرد وزن سریانی وقتی اسم مصری را میشنود بدنش از فرط نفرت مرتعش گردد و ایمان داشته باشد که مصریها مخوف‌ترین و خون‌خوارترین و بیرحم‌ترین ملتی هستند که از آغاز جهان تا امروز آمده‌اند و بعد از این هم بیرحم‌تر و هولناک‌تر از آنها بوجود نخواهد آمد و وقتی کینه ملت سوریه نسبت به مصریها باین پایه رسید آنوقت این دشمنی آنقدر پر زور میشود که میتواند کوه را از جا تکان بدهد تا چه رسد به بیرون کردن ارتش و حکام مصر از سوریه.

گفتم شما میدانید که این طور نیست و آنچه شما میگوئید حقیقت ندارد پادشاه آمورو گفت حقیقت عبارت از چیزی است که من در عقل مردم سوریه جا بدهم و وقتی من چیزی را در روح آنها جا دادم، ایمان پیدا میکنند که آن حقیقت است و طوری این ایمان در آنها قوت میگیرد که اگر کسی بر خلاف آن چیزی بگوید او را بقتل میرسانند.
من بمردم سوریه این طور القاء میکنم که آنها برای این بوجود آمده‌اند که آزاد زندگی کنند و آزادی چیزی است که از غذا و لباس و خانه و جان بیشتر ارزش دارد و مردم بر اثر تلقینات من این حقیقت را قبول مینمایند و بقدری معتقد و علاقه‌مند بآزادی میشوند که حاضرند در راه آن از جان خود بگذرند و هر کس که عقیده به آزادی دارد سعی مینماید که دیگران را معتقد کند و طولی نمیکشد که در تمام سوریه جز یک عقیده بوجود نمی‌آید و آن اعتقاد به آزادی است و سکنه سوریه نمی‌فهمند که اعتقاد بیک چیز موهوم دارند برای اینکه آزادی چیزی است که برای ملت سوریه و هیچ ملت دیگر وجود ندارد بلکه دستاویزی است که من بدان وسیله مردم را اغفال می‌نمایم تا اینکه بتوانم خود در سوریه بمانم و شما هم وقتی به سوریه آمدید عنوانتان این بود که قصد دارید سوریه را آزاد کنید و با این عنوان که جهت عوام ظاهری درخشنده دارد تمام سکنه سوریه را غلام خود کردید و از آنها خراج میگیرید.
گفتم آیا تو بآزادی عقیده نداری.
پادشاه آمورو گفت نه و تو که یک پزشک هستی نمیتوانی بفهمی که هیچ زمامدار عقیده به آزادی ندارد بلکه با این عنوان مردم را فریب میدهد تا اینکه بتواند خود حکومت نماید و من بمردم سوریه میفهمانم که باید آزاد شوند و آزادی را بدست نمی‌آورند مگر اینکه علیه مصر متحد باشند و وقتی سکنه سوریه متحد شدند و به تصور خودشان آزادی را بدست آوردند غافل از این هستند که برای من آزادی بوجود آورده‌اند تا اینکه بر آنها حکومت کنم و آنان باید مثل همیشه زحمت بکشند و خراج بدهند منتها در گذشته خراج را مصر از آنها میگرفت و بعد من از آنها خراج میگیرم و پیوسته بآنها میگویم که شما سعادتمندتر از تمام ملل جهان می‌باشید زیرا آزاد هستید و آنها نیز بهمین عنوان واهی دلخوش میشوند.
سینوهه تو نمیدانی که یک ملت مثل یک گله گوسفند است و باید او را به چیزی مشغول کرد تا اینکه بتوان بر او حکومت نمود و یکی از بهترین وسائل برای مشغول کردن ملت این است که باو بگویند تو آزاد هستی و برای این بوجود آمده‌ای که آزاد زندگی کنی و مردم چون عوام هستند هر چه بشنوند می‌پذیرند و آنرا حقیقت میدانند و عمده این است که آنقدر یک موضوع را در گوش مردم فرو بخوانند که در روح آنها جا بگیرد.
گفتم آیا میدانی که سخنان تو چقدر خطرناک است و اگر فرمانده مصر بفهمد که تو چه نیت داری ارابه‌های جنگی خود را بکشور تو خواهد فرستاد و این شهر را ویران خواهد کرد و تو را دستگیر خواهد نمود و سرنگون بدار خواهد آویخت یا اینکه به طبس خواهد برد تا اینکه در آنجا بدار آویخته شوی.
پادشاه آمورو گفت فرعون مصر نسبت به من اعتماد دارد برای اینکه صلیب حیات بمن داده و من برای خدای او یک معبد ساخته‌ام و او نسبت به من بیش از بعضی از سرداران خود اعتماد دارد. اینک بیا برویم تا اینکه من چیزی بتو نشان بدهم که سبب تفریح تو شود.
من با پادشاه آمورو براه افتادم و او مرا بطرف حصار شهر برد و من دیدم که مردی را از بالای حصار سرنگون بدار آویخته‌اند.
پادشاه آمورو گفت اینمرد که می‌بینی یک مصری است و اگر تردیدی در هویت او داری ختنه وی این تردید را بر طرف مینماید.
پرسیدم برای چه این مصری بدبخت را سرنگون بدار آویختند.
پادشاه آمورو گفت این مرد محصل فرعون مصر بود و اینجا آمد تا از من مطالبه خراج نماید و میگفت چند سال است خراج من بتاخیر افتاده و باید خراج چند سال را بپردازم.
گفتم وبال خون اینمرد بدبخت بر گردن تو خواهد بود و تو گرفتار عقوبتی بزرگ خواهی شد زیرا در مصر با همه چیز میتوان شوخی کرد جز با تحصیلدار فرعون که مامور وصول خراج است.

پادشاه آمورو خندید و گفت من طوری ترتیب کار را داده‌ام که فرعون بجای اینکه خشمگین شود نسبت بمن اظهار رضایت خواهد کرد که این تحصیلدار فاسد را بسزای او رسانیدم. زیرا بیش از ده لوح پخته برای حکام مصر در سوریه فرستادم که اینمرد بعد از اینکه وارد سوریه و کشور من شد بزنها تجاوز کرد و بخدایان سوریه ناسزا گفت و در معبد ما مرتکب اعمال زشت‌تر گردید و در قوانین ما نوشته‌اند که اگر مردی بدون رضایت زن باجبار با او تفریح کند یا بخدایان ناسزا بگوید یا در معبد مرتکب اعمال کثیف شود باید بقتل برسد.

هر چه من بیشتر با پادشاه آمورو صحبت میکردم زیادتر او را شبیه به هورم هب فرمانده قشون مصر که مرا مامور کرده بود در کشورهای دیگر اطلاعات نظامی بدست بیاورم میدیدم.

تفاوتی که این دو نفر داشتند این بود که پادشاه آمورو بیش از هورم هب عمر داشت و محیل‌تر از او بود. زیرا پادشاه آمورو در کشوری سلطنت میکند که در قدیم سلاطین آن پیوسته با سایر پادشاهان سوریه میجنگیدند و آنها را بقتل میرسانیدند یا خود کشته میشدند و اختلاف دائمی با همسایگان این نوع پادشاه را در فن سیاست بصیر و استاد میکند.

با اینکه پادشاه آمورو حیله‌گر و متهور بنظر میرسید من فکر نمیکردم که او لیاقت سلطنت بر سراسر سوریه را داشته باشد و باو گفتم تو گرچه در طفولیت در دیار مصر زندگی میکردی ولی به مناسبت خردسالی نمی‌توانستی به عظمت و قدرت فرعون مصر پی ببری و فرعون مصر بسیار ثروت دارد و می‌تواند یک قشون بزرگ را بسوی کشور تو بفرستد و این کشور را ویران کند و تو نباید بقدرت خود مغرور شوی و تصور نمائی که میتوانی با فرعون مصر پنجه در پنجه بیندازی وقتی روی کیسه‌ای روغن میمالند و منفذهای آن را مسدود میکنند و آنرا باد می‌نمایند کیسه متورم می‌شود و صاحب کیسه تصور می‌نماید که یک چیز بزرگ در دست دارد ولی بمحض اینکه سوراخی در کیسه بوجود آوردند باد آن خالی میشود و کیسه بشکل اول بر میگردد. و تو نیز اکنون مانند کیسه‌ای هستی که تو را باد کرده باشند و همینکه سوراخی در تو بوجود آوردند بادت خالی خواهد شد.

پادشاه آمورو خندید و روکش طلای دندانهای خود را بمن نشان داد و گفت من ولو کیسه‌ای پر از باد باشم همدستانی نیرومند دارم و آنها سلاطین بابل و هاتی هستند که برای بیرون کردن مصر از سوریه با من همدست شده‌اند.

گفتم فریب همدستی سلاطین بابل و هاتی را نخور زیرا یک شغال ممکن است که برای شکار جانوران با شیر متحد شود ولی بعد از اینکه جانوری را صید کردند بهترین گوشتها را شیر خواهد خورد و برای شغال غیر از معده و روده باقی نخواهد ماند.

این دو پادشاه هم که برای بیرون کردن مصر از سوریه با تو همدست شده‌اند قصدشان این نیست که تو پادشاه سوریه شوی بلکه می‌خواهند که کشور سوریه را تصرف کنند و برای تو غیر از سلطنت آمورو باقی نمی‌ماند آن هم مشروط بر اینکه بماند.

پادشاه آمورو خیلی خندید و گفت سینوهه من میل دارم که مانند تو تحصیل کنم تا اینکه دانشمند شوم و مثل تو بکشورهای دیگر مسافرت کنم تا اینکه از علوم ملل بیگانه برخوردار گردم ولی چون باید کشور خود را اداره نمایم، فرصت مسافرت به ممالک دیگر را ندارم.

صحبت‌هائی که من با پادشاه آمورو کردم بمن فهمانید که هر چه زودتر از کشور وی مراجعت کنم بهتر است زیرا فرعون مصر اگر در صدد برآید انتقام خون محصل خود را بگیرد بکشور آمورو قشون خواهد کشید و بعد از ورود نیروی مصر به آمورو حضور من در آنکشور خوب نیست و شاید پادشاه آمورو از فرط خشم نسبت به مصریها مرا بقتل برساند.

لذا روز دیگر به پادشاه گفتم مدتی است که من مهمان تو هستم و نمی‌خواهم بیش از این از میهمان‌نوازی تو استفاده نامطلوب کنم و اگر تو یک تخت‌روان در دسترس من بگذاری به ازمیر مراجعت خواهم کرد ولی در آنجا نخواهم ماند بلکه بمصر مراجعت خواهم نمود زیرا آرزوی نوشیدن آب نیل را در خاطر می‌پرورانم.

من راست می‌گفتم چون فکر می‌کردم که میباید به مصر برگردم و نتیجه تحقیقات خود را در کشورهای بیگانه باطلاع هورم هب فرمانده قشون مصر برسانم.

پادشاه آمورو گفت پرنده‌ای که آشیان بنا نمیکند هرگز آسوده خاطر نیست و تو بعد از مدتی مسافرت در کشورهای جهان بهتـر این است که از جهانگردی صرفنظر کنی و در این کشور سکونت نمائی و اگر تو مایل باشی که در این شهر بمانی من برای تو یـک خانه خواهم ساخت و یکی از دخترهای زیبای این شهر را بتو خواهم داد که او را زوجهٔ خود نمایی.

من شوخی کنان باو جواب دادم بدترین کشورهای جهان کشور آمورو میباشد و از زنهای کشور تـو بـوی بـز سـالخورده بمـشام می‌رسد و من میل ندارم که در این کشور بمانم و با زنی که بوی بد از او بمشام میرسد زندگی کنم وآنگهی مدتی است کـه مـن از مصر دور هستم و بیاد وطن افتاده‌ام و میخواهم برگردم تا اینکه صدای مرغابی‌ها و غازهای سـواحل نیـل را بـشنوم و در سـایه نخل‌های مصر بنشینم و گوش به آواز ملاحان رود نیل بدهم و آفتاب گرم مصر بر بدن مـن بتابـد و بعـد وارد دارالحیـات شـوم و محصلین جوان مصر را از معلومات طبی خود برخوردار کنم تا این که ارزش علمی دارالحیات که پیوسته بزرگترین مدرسـه طبـی جهان بوده محفوظ بماند.

پادشاه آمورو گفت با این که من میل ندارم تو از اینجا بروی چون مایل بادامه توقف نیستی برای تو تخت‌روان فراهم خواهم کرد و عده‌ای سرباز با تو میفرستم تا تو را بازمیر برسانند زیرا خشم سریانی‌ها طوری علیه مصریها برانگیخته شده که ممکـن اسـت در راه تو را بقتل برسانند.

من که نمیتوانستم یکمرتبه دیگر با ارابه‌های جنگی مسافرت کنم با تخت‌روان از پایتخت آمورو مراجعت کـردم و سـربازهای وی مرا بازمیر رسانیدند.

بمحض رسیدن به ازمیر به کاپتا گفتم زود خانه‌ای را که اینجا داریم بفروش برسان برای اینکه بعد از این، محیط ازمیـر و سـوریه برای ما و هر کس که مصری میباشد خطرناک شده و ما باید مراجعت نمائیم.

فصل بیست و هفتم

مراجعت به مصر برای دیدن هورم هب

من راجع به مسافرت خود برای بازگشت به مصر چیزی نمیگویم جز اینکه وقتی کشتی بحرکت درآمد هر قدر بمصر نزدیک‌تر می‌شدیم من زیادتر احساس بی‌صبری میکردم و نمیتوانستم آرام بگیرم و دائم روی صحنه کشتی قدم میزدم.
چون شتاب داشتم که زودتر به مصر برسم و وقتی کشتی در شهرهای ساحلی سوریه لنگر می‌انداخت من در وضع زندگی و رسوم اهالی مطاله نمی‌نمودم چون خسته شده بودم.
حتی رنگ کوههای سوریه هنگام غروب خورشید که مانند رنگ ارغوان بود مرا به هیجان نمی‌آورد. در سوریه فصل بهار فرا رسیده بود و چلچله‌ها در آسمان پرواز میکردند و صفیر می‌کشیدند و وقتی در شهرهای ساحلی توقف میکردیم صدای آنها را بالای سر خود می‌شنیدیم.
کاهنان خدای بعل (خدای سوریه) به مناسبت وصول بهار از معبدها بیرون آمده در کوچه‌ها نعره میزدند و صورت می‌خراشیدند و در قفای آنها زنها و دخترهای جوان ارابه‌هائی می‌کشیدند که مردم میباید در آنها برای خدای بعل هدایا بگذارند.
ولی تمام این‌ها در نظر من به مناسبت آن که می‌خواستم به مصر برگردم بدون اهمیت بود و من میل نداشتم که یک مرتبه دیگر آن مناظر را تماشا کنم زیرا در گذشته آنها را دیده بودم.
وضع من در آنموقع که میخواستم به مصر مراجعت کنم مانند دانشمندی بود که عاشق زنی شده و میداند که باید بملاقات آن زن برود یا زن مزبور بخانه‌اش بیاید و این دانشمند نمی‌تواند دیگر صفحات پاپیروس را نخواند و اگر بخواند از علومی که روی صفحات نوشته شده چیزی نخواهد فهمید مگر اینکه زن مذکور را ببیند و آنوقت حواسش برای خواندن کتاب خواندن جمع می‌شود.
من هم به مناسبت این که میدانستم به مصر میروم و وطن خود را می‌بینم از مشاهده مناظر شهرهای سوریه و رسوم و آداب سکنه آن بیزار بودم.
میخواستم خود را به طبس برسانم و در آغاز شب در کوچه‌های شهر قدم بزنم و از مقابل خانه‌هائی که از گل ساخته شده بگذرم و اجاق‌هائی را که مقابل خانه‌ها نهاده روی آن ماهی سرخ میکنند ببینم و با نفس‌های بلند بوی ماهی را استشمام نمایم و باده مصر را بدهان بریزم و طعم آن را روی زبان مزه کنم و با آب نیل که بوی لجن میدهد ولی آن لجن برای من معطر است خود را سیرآب نمایم.
می‌خواستم زودتر به مصر برسم تا این که روی پاپیروس‌هائی که در سواحل نیل میروید راه بروم و آن گیاه را زیر قدم‌های خود حس کنم و بوی گل‌های وحشی سواحل نیل به مشامم برسد و وقتی خورشید طلوع میکند و به ستون های رنگارنگ معبد آمون میتابد درخشندگی الوان آنها را ستایش کنم.
با اینکه در شهر طبس بطوری که در سرگذشت خود گفتم بدبخت شدم مرور زمان روی بدبختی غبار فراموشی گسترده بود و در آنموقع که به مصر بر میگشتم نه خود را نیک بخت میدیدم و نه بدبخت بلکه درد وطن داشتم و میخواستم بروم و خود را در محیطی که در آن چشم گشودم و بزرگ شدم و خویش را شناختم ببینم.
وقتی بسواحل ارض سینا رسیدیم با این که فصل بهار بود بادی که از خشکی بدریا میوزید هنگامیکه بصورت ما بر میخورد صورت را میسوزانید زیرا صحرای سینا یکی از نقاط گرم جهان است.
بعد از این که مدتی سواحل سرخ رنگ سینا بحرپیمائی کردیم بجائی رسیدیم که رنگ دریا زرد شد و ملاحان کوزه‌ای که به طناب بسته بودند وارد دریا کردند و بعد از اینکه پر از آب شد بیرون آوردند و من از آب مزبور نوشیدم حس کردم که تقریباً شیرین

است و طعم آب لحن‌آلود نیل را میدهد. زیرا آب شیرین و لجن‌آلود نیل وقتی وارد آب شور دریا می‌شود مدتی روی آن باقی میماند و با آب شور مخلوط نمی‌شود.
آن روز وقتی آب نیل را نوشیدم به کاپتا غلام خود گفتم این آب در ذائقه من از بهترین شرابها لذیذتر است. ولی کاپتا گفت آب در همه جا آب است ولو درون رود نیل باشد و نمیتواند جای شراب را بگیرد. گفتم من از این جهت از نوشیدن این آب خوشوقتم که میدانم به مصر رسیده‌ایم.
کاپتا گفت هر وقت من خود را در یکی از دکه‌های طبس یافتم و مشاهده کردم که سبوئی پر از آبجو مقابل من نهاده‌اند و وقتی آبجو را می‌نوشم دانه‌های جو وارد دهانم نمیشود یقین حاصل میکنم که به مصر رسیده‌ام زیرا در خارج از مصر کسی قادر به تهیه آبجوی مرغوب نیست و طوری این آشامیدنی را تهیه می‌نمایند که انسان اول باید آن را صاف کند تا دانه‌های جو را دور نماید و بعد بنوشد.
ولی بفرض اینکه خود را در مصر بیابیم من تصور نمی‌کنم که در وضع زندگی من تغییری حاصل شود زیرا یک غلام بوده‌ام چه در مصر باشم چه در جای دیگر.
گفتم کاپتا مسافرت‌های طولانی ما تو را جسور کرده بطوری که گاهی فراموش می‌نمائی که غلام من هستی و طوری جواب میدهی که هر کس بشنود فکر میکند حق داری با من مباحثه کنی و اگر در مصر بودیم من یک چوب خیزران از کنار نیل میکندم و چند ضربت با آن چوب نازک به شانه‌ها و پشت تو میکوبیدم و آنوقت تو می‌فهمیدی که یک غلام هستی و حق نداری که با آقای خود مباحثه کنی.
کاپتا دو دست را روی زانو نهاد و رکوع کرد و گفت ارباب من تو هم طبیب هستی و هم یک خطیب هنرمند برای اینکه میدانی که در هر موقع چه کلمات را باید بر زبان آورد و آنچه اکنون گفتی مرا بیاد ضربات عصا و خیزران انداخت و بخاطر آوردم که ضربات عصا و چوب خیزران بیش از طعم آب لجن‌آلود رود نیل و صدای مرغابی‌ها و غازها و بوی ماهی سرخ کرده و رایحه بخور معبدهای طبس مظهر و معرف مصر میباشد زیرا هزارها سال است که در این کشور غلامان را با ضربات عصا و چوب خیزران تادیب میکنند و با نیروی این چوب‌هاست که در مصر هر چیز در جای خود قرار گرفته و هیچ کس پا از گلیم خویش درازتر نمی‌کند و با این که هزارها سال از ایجاد مصر میگذرد هیچ چیز در آن تغییر نکرده است و اکنون که میدانم که باید ضربات چوب خیزران را دریافت کنم عقیده حاصل کردم که به مصر رسیده‌ایم و دوره مسافرت‌های طولانی ما که من در طی آن بسی چیزهای عجیب دیدم سپری گردیده است... اوه... ای چوب خیزران... خدایان مصر بتو برکت بدهند زیرا می‌توانی هر کس را بجای خود بنشانی و مانع از این شوی که کسی از حد خویش تجاوز نماید.
بعد از این حرف کاپتا از فرط تاثر گریست و سپس بگوشه‌ای از صحنه کشتی رفت و خوابید و تا هنگامی که کشتی ما وارد بندر شد کاپتا در خواب بود.
وقتی کشتی وارد شط نیل شد و کنار بندر توقف کرد و چشم من به باربران مصری که جز یک لنگ لباس دیگر نداشتند افتاد و مشاهده کردم که ریش‌ها را تراشیده‌اند متوجه شدم که چقدر از البسه بلند و ریش‌های مجعد سریانی‌ها نفرت دارم.
در سوریه مرد و زن فربه بودند در صورتی که بعد از ورود به مصر دیدم زنها و مردها باریک اندام میباشند و بدن آنها بر اثر پیه فربه نگردیده است. حتی بوی عرق بدن باربران در شامهٔ من لذت بخش جلوه می‌نمود و همین که اسم من و کاپتا را نوشتند کاپتا خود را اهل سوریه معرفی کرد تا این که کسی مزاحم وی نشود (زیرا غلام فراری بود) و ما از کشتی خارج شدیم و من لباس پشمی سریانی را از خود دور کردم و لباس کتانی مصر را پوشیدم.
بعد از این که دو روز در بندر استراحت نمودیم سوار یک کشتی که بطرف طبس میرفت شدیم و از آن پس مسافرت ما روی نیل شروع گردید و ما که مدتی بود مناظر مصر را نمیدیدیم از بام تا شام روی صحنه کشتی سواحل یمین و یسار را از نظر می‌گذرانیدیم و از مشاهده روستائیان عریان که گاوهای خود را برای شخم کردن اراضی میراندند و شنیدن صدای مرغابی و غازها و لک لک‌ها لذت میبردیم.

به محض این که کشتی در یک بندر شطی توقف میکرد کاپتا از کشتی خارج می‌شد و خود را به یک دکه میرسانید و یک سبو آبجوی مصری مینوشید و مشاهدات خود را در کشورهای دیگر برای کارگرانی که در دکه بودن بیان مینمود و آنها طوری از صحبتهای کاپتا حیرت می‌کردند که بخدایان مصر پناه می‌بردند.
هر قدر که به طبس نزدیک می‌شدیم سکنه دو طرف رود نیل افزایش می‌یافت و در نزدیکی طبس طوری مزارع و قراء بهم چسبیده بود که ما مثل اینکه از وسط دو شهر که یکی در ساحل راست و دیگری در ساحل چپ قرار گرفته بود عبور نمائیم.
یک وقت در طرف مشرق رود نیل سه کوه که پنداری سه نگهبان دائمی شهر طبس هستند نمایان شد و بعد دیوارهای بلند شهر و معبد عظیم آمون و عمارات منضم به آن و دریاچه مقدس آشکار شد.
وقتی که من شهر اموات را در مغرب رود نیل دیدم بسیار متاثر شدم.
گفتم که شهر اموات مکانی است که مردگان را بعد از اینکه مومیائی شدند در آنجا دفن می‌نمایند و آرامگاه تمام فراعنه و ملکه‌های مصر در آنجاست و مزار آنها با ابنیه سفید رنگ میدرخشد و مقابل هر یک از مقابر ملکه‌های مصر درخت کاشته شده و در فصل بهار (فصلی که ما وارد مصر شدیم) آندرختها گل میکنند.
من از این جهت بعد از دیدن شهر اموات متاثر شدم که بخاطر آوردم پدر و مادر من در جلد یک چرم گاو نزدیک آرامگاه یکی از فراعنه آرام گرفته‌اند زیرا من که قبر آنها را برای عشق یک زن طماع فروخته بودم نمی‌توانستم که آنها را در قبر خودشان دفن کنم یا قبری جدید برای پدر و مادرم خریداری نمایم تا اینکه در دنیای دیگر بدون خانه نباشند.
در طرف جنوب آنجا که رود نیل یک خم وسیع پیدا میکند کاخ فرعون در وسط درختهای سبز برنگ زرین میدرخشید و من فکر میکردم که آیا هورم‌هب فرمانده قشون مصر هنوز در آن کاخ سکونت دارد یا نه؟
هنگامی که من از مصر می‌رفتم وی مردی مقتدر بود و نزد فرعون تقرب داشت لیکن هیچکس از مقتضیات قضا و قدر آگاه نیست و نمیداند مردی که امروز نزد پادشاهی دارای تقرب است فردا هم تقرب خود را حفظ خواهد کرد یا نه؟
کشتی ما در اسکله طبس نزدیک محله‌ای که من در آن بزرگ شده بودم توقف نمود و یک مرتبه مثل این بود که من کودک هستم و خود را وسط مناظر همیشگی دروه طفولیت می‌بینم.
از بیاد آوردن خاطرات دوره کودکی و جوانی مسرور و هم محزون شدم و خیلی بر حال پدر و مادرم افسوس خوردم زیرا آن دو نفر در همه عمر خود را گرفتار رنج کردند تا این که بتوانند مرا دارای سواد کنند و به مدرسه بفرستند ولی من بر اثر جوانی و وسوسه یک زن بآنها خیانت کردم و قبرشان را فروختم.
طوری شرمنده شدم که می‌خواستم صورت را بپوشانم که سکنه طبس مرا نبینند و نگویند این است سینوهه حق ناشناس که والدین خود را در دنیای دیگر بدون کاشانه کرد.
قبل از اینکه من وارد طبس شوم برای زندگی خود در آن شهر نقشه‌ای معین نداشتم چون وضع زندگی من در آنجا مربوط باین بود که هورم‌هب را ببینم و بدانم او بعد از اینکه گزارش مرا دریافت کرد چه خواهد گفت.
ولی بمحض اینکه قدم بشهر طبس نهادم دریافت که من در آن شهر مثل سابق پزشک خواهم شد ولی نه یک پزشک بزرگ و معروف بلکه طبیبی که در محله فقرا سکونت می‌کند و بیماران بی‌بضاعت را معالجه می‌نماید.
با این که می‌دانستم که قصد ندارم که معلومات خود را که در کشورهای بیگانه فرا گرفته بودم وسیله شهرت و ثروت خویش قرار بدهم و عزم دارم که در محله فقرا سکونت نمایم حس کردم که خوشوقت و آرام شده‌ام.
اگر پزشکی دیگر بجای من بود و آنهمه معلومات در کشورهای دیگر فرا می‌گرفت بعد از مراجعت بطبس در یکی از محلات اغنیاء سکونت میکرد و نام خود را روی کتیبه زیبا بالای خانه می‌نوشت تا همه بدانند که پزشک مزبور نسبت بدیگران ممتاز است و کسانی که برای معالجه باو مراجعه مینمایند باید هدایای گرانبها باو بدهند.
ولی شگفتا من با این که میخواستم در محله فقراء زیست کنم و گمنام باشم خود را از این فکر خوشوقت میدیدم و این موضوع نشان میدهد که ما گاهی در مورد خواسته‌های خودمان نیز اشتباه می‌کنیم و نمی‌دانیم چه میخواهیم جهان را زیر پا میگذاریم و

از کشوری به کشور دیگر میرویم و معلومات یا سیم و زر میاندوزیم که بعد از مراجعت بوطن مثل یکی از توانگران زندگی نمائیم و حشمت خود را برخ دیگران بکشیم ولی پس از مراجعت حیرت‌زده می‌بینیم آنچه به ما لذت می‌دهد زندگی کردن در گوشه‌ای با گمنامی است.
باربران اسکله اطراف ما را گرفته بودند تا این که بار ما را از کشتی خارج کنند و بیکی از مهمانخانه ها منتقل نمایند و مزدی گزاف از ما بگیرند زیرا در همه جا وقتی مسافری وارد شهری می‌شود باربران از او بیش از دیگران اخاذی میکنند.
ولی من به کاپتا گفتم که میل ندارم که به مهمانخانه بروم و به باربران بگو که بار ما از کشتی خارج نخواهد شد. کاپتا گفت مگر قصد نداری در این شهر توقف کنی. گفتم قصدم این است که بتو بگویم که بی‌درنگ در محله فقراء خانه‌ای برای من خریداری کن و این خانه باید حتی‌الامکان نزدیک خانه‌ای که پدر و مادرم در آن زندگی میکردند باشد و نیز باید خرید خانه امروز باتمام برسد که من از فردا بتوانم در خانه خود به طبابت مشغول شوم.
کاپتا از این حرف خیلی ناراضی شد زیرا تصور میکرد که ما در یکی از مهمانخانه‌ها سکونت خواهیم کرد و غلامان عهده‌دار خدمات او خواهند شد ولی ا یرادی نگرفت و سر را پائین انداخت و رفت.
همان شب من در خانه جدید خود که قبل از من بیک مسگر تعلق داشت و در محله فقراء واقع شده بود روی زمین نشستم.
در خانه‌های طرفین و مقابل طارمی‌ها زنها روی اجاق های مقابل منازل مشغول سرخ کردن ماهی بودند و بوی ماهی سرخ شده از تمام محله استشمام میشد.
قدری که از شب گذشت چراغهای منازل عمومی روشن گردید و از درون آن منازل صدای موسیقی سریانی و آواز ملاحان مست برخاست و وقتی آسمان را مینگریستم میدیدم که از نور چراغهای مرکز شهر قرمز رنگ شده است.
بعد از سالها که من در اطراف جهان مشغول مسافرت و کسب معلومات بودم بجای اول یعنی خانۀ خود مراجعت کردم و متحیر بودم من که در سوریه و بابل و کرت آن منازل زیبا را دیدم و روغن‌های معطر را استشمام کردم چگونه از بوی مکروه ماهی سرخ شده و مشاهده مناظر فقر و فاقه همسایگانم لذت میبرم.
صبح روز بعد به کاپتا گفتم که یک کتیبه ساده بدون نقش بالای خانه من نصب کن که مردم بدانند این منزل یک طبیب می‌باشد و وقتی بیماران میآیند به آنها نگو که من یک طبیب معروف هستم بلکه فقط نام مرا ببر و توضیح بده که این طبیب بیماران فقیر را می‌پذیرد و هر کس می‌تواند بقدر بضاعت خود به او حق‌العلاج بدهد.
کاپتا گفت ارباب من چرا تو که یک طبیب بزرگ و معروف هستی و بر اثر مسافرت در کشورهای دیگر جهان معلومات فرا گرفته‌ای خود را طبیب فقرا می‌کنی؟
آیا آب مرداب را که تولید مرض می‌کند نوشیده‌ای یا این که عقرب تو را گزیده که این طور فکر می‌نمائی؟
گفتم کاپتا آنچه بتو می‌گویم بپذیر و دستور مرا بانجام برسان وگرنه از خانه من برو و هر طور که میل داری زندگی کن. زیرا من میدانم که تو آنقدر از من دزدیده‌ای که می‌توانی امروز خانه‌ای خریداری کنی و زنی را به همسری خود در آوری.
کاپتا گفت ارباب من اگر تو تب نداشته باشی اینطور حرف نمی‌زنی و صحبت را به میان نمی‌آوری و من مردی نیستم که زن بگیرم و پیوسته در خانه با او مشاجره کنم و زن نان مرا بخورد و هنگام نزاع با عصا یا خیزران به جان من بیفتد و وقتی انسان می‌تواند آزاد باشد و با نهایت آسودگی زندگی کند بنظر من زن گرفتن دیوانگی است ولی چون تو ارباب من هستی اگر روی حصیر بخوابی من هم باید روی حصیر بخوابم ولی نمی‌توانم از ابراز تاسف خودداری کنم برای این که می‌بینم که کار تو دیوانگی است زیرا فقط یک دیوانه یک گوهر را زیر مقداری از فضولات چهارپایان پنهان میکند و تو هم علم و حذاقت خود را زیر ژنده‌های فقراء پنهان می‌نمایی.
گفتم کاپتا وقتی انسان بدنیا می‌آید خواه غنی خواه فقیر عریان قدم به جهان می‌گذارد و در بیماری فرقی بین غنی و فقیر نیست و هر دو رنج میبرند و باید هر دو را معالجه نمود.

کاپتا گفت ولی بین هدیه‌ای که یک غنی بعد از معالجه خود میدهد با یک فقیر خیلی تفاوت وجود دارد اگر من غلام فطری بودم و هنگام تولد غلام بشمار می‌آمدم می‌توانستم نظریه تو را بپذیرم. ولی چون بدواً آزاد بودم و بعد غلام شدم نمی‌توانم بپذیرم که غنی و فقیر در نظر انسان متساوی باشند.
گفتم کاپتا من بیمار غنی و بیمار فقیر را بیک چشم نگاه می‌کنم و برای مزید اطلاع تو می‌گویم که اگر طفلی بی‌والدین را پیدا کنم او را بفرزندی خواهم پذیرفت.
کاپتا گفت این کاری بی‌فایده است برای اینکه اطفال بی‌والدین را در معبدهای مخصوص نگاهداری می‌نمایند و آنها کاهن از درجه پائین می‌شوند و بعضی از آنها را مبدل به خواجه می‌کنند و به منازل اغنیاء میفرستند که خدمتگزار یا مستحفظ زنها باشند و این خواجه‌ها در منزل اشراف بطور قطع بهتر از والدین خود (اگر زنده می‌ماندند) زندگی می‌کنند.
اگر تو خواهان طفل هستی از زن گرفتن خودداری کن و با هیچ زن کوزه نشکن و در عوض از یکی از دخترهای جوان که بدون داشتن برادر باردار می‌شوند بخواه که بعد از تولد طفل خود را بتو واگذار کند و او ده مرتبه از خدای آمون تشکر خواهد کرد که تو را در سر راه او قرار داده تا اینکه طفلش را از وی بگیری و بزرگ کنی.
اگر نمی‌خواهی از یک دختر بی‌شوهر طفلی بگیری کنیزی جوان و زیبا را خریداری کن که هم برای تو بچه بیاورد هم در کارها بمن کمک نماید زیرا من پیر شده‌ام و کارهای خانه بر من دشوار گردیده و گاهی دست‌هایم میلرزد و من باید هم بکارهای خانه برسم و هم پول خود را بکار بیندازم تا اینکه نفعی از آن عایدم گردد.
گفتم من میل ندارم که یک کنیز خریداری کنم ولی تو می‌توانی که برای کارهای خانه یک خدمتکار استخدام نمائی زیرا حق داری که از این ببعد در خانه من استراحت کنی و این پاداش خدمات گذشته و وفاداری تو میباشد و چون میدانم که در این شهر به دکه خواهی رفت خواهی توانست از صحبت‌هائیکه در دکه می‌شنوی اطلاعاتی تحصیل نمائی و برای من بیاوری زیرا در هیچ نقطه مانند میفروشی مردم از روی صمیمیت صحبت نمی‌کنند و بسیاری از اشخاص که هرگز باطن خود را بروز نمی‌دهند پس از این که می‌نوشند بحرف در می‌آیند و آنچه در دل دارند میگویند.
بعد از این گفته من از منزل خارج شدم تا اینکه یکی از آشنایان قدیم را پیدا کنم و به سراغ هورم‌هب فرمانده ارتش مصر بروم.
به دکه‌ای که میدانستم توتمس دوست هنرمند من بآنجا میرود رفتم و سراغ او را گرفتم و میفروش بمن گفت نمیدانم که وی کجاست و چه میکند زیرا مدتی ایت که باین دکه نیامده ولی قبل از اینکه ناپدید شود میدیدم که شکل گربه‌ها را میکشید. من با حیرت پرسیدم برای چه شکل گربه‌ها را می‌کشید؟ میفروش گفت برای اینکه مجبور بود که از این راه تحصیل معاش نماید و برای کتابی که در مدرسه بچه ها میخوانند شکل گربه بکشد.
من از دکه خارج شدم و به خانه سربازها (یعنی سربازخانه – مترجم) رفتم که در آنجا هورم‌هب را ببینم ولی مشاهده کردم که خانه سربازها کم جمعیت است و دیگر مثل گذشته سربازها در وسط حیاط مشغول زور آزمائی نیستند و بوسیله تیر کمان نشانه زنی نمی‌کنند و از دور بطرف کیسه‌های پر از کاه و علف خشک نیزه پرتاب نمی‌نمایند.
یک افسر جزء در حیاط ایستاده انگشت‌های پا را در خاک فرم میبرد و بزبان حال از من می‌پرسید که برای چه آنجا آمده‌ام و چکار دارم. من از وی پرسیدم که آیا هورم‌هب در آنجاست و اگر نیست در کجا می‌توان او را یافت.
افسر جزء مزبور بعد از انیکه اسم هورم‌هب را شنید سر فرود آورد و من از این احترام دریافتم که هنوز هورم‌هب دارای مقام فرماندهی میباشد معهذا برای مزید اطمینان از او پرسیدم که آیا هورم‌هب کماکان فرمانده قشون هست یا نه؟
افسر جزء گفت بلی او مثل سابق فرمانده قشون مصر میباشد ولی اکنون در اینجا نیست و بسرزمین کوش رفته تا اینکه ساخلوهای آنجا را منحل کند و سربازانیکه ساخلو هستند مرخص نماید و معلوم نیست چه موقع مراجعت خواهد کرد.
من یک حلقه نقره بافسر جزء دادم و او از مشاهده حلقه مزبور بسیار حیرت کرد و از عرشه نخوت فرود آمد و بمن خندید و گفت هورم‌هب یک فرمانده بزرگ میباشد برای اینکه میفهمد که سربازها چه میخواهند و چگونه باید با آنها رفتار کرد. ولی فرعون

مانند یک بز است و از وضع و روحیه سربازها اطلاع ندارد و بحال آنها توجه نمی‌کند و بهمین جهت اینک کـه هـورم‌هـب اینجـا نیست بطوری که میبینی خانه سربازها خالی میباشد و سربازها رفته‌اند تا اینکه گدائی کنند و شکم خود را سیر نمایند.
و اما من چون افسر جزء هستم نمیتوانم برای گدائی بروم و از آمون خواهانم که بمناسبت دادن این حلقه نقره بمن تـو را مبـارک نماید زیرا چند ماه است که من نتوانسته‌ام بمیخانه بروم و آبجو بنوشم و امروز به میفروشی خواهم رفت و خواهم نوشید و قبل از اینکه ما را سرباز کنند بما وعده میدادند که اگر سرباز شویم فلزات زیاد نصیب ما خواهد شد و هر قدر زن بخواهیم در دسترس ما قرار میگیرد و شکممان پیوسته پر از غذا و آبجو میشود.
از خانه سربازها خارج شدم و به دارالحیات رفتم تا اینکه سرشکاف فرعون را در آنجا ببینم ولی در آنجا بمن گفتند که سرشکاف فرعون دو سال قبل مرده و لاشه او را در شهر اموات دفن کرده‌اند.
از صحبت‌هائیکه در دارالحیات با من کردند دانستم که فرعون به پیروی از خدای خود موسوم به آتون سربازهائی را کـه پـدرش اجیر کرده بود مرخص می‌نماید برای این که میگوید که با همه با صلح و صفا زیست خواهد کرد و احتیاج بسرباز ندارد.
در آغاز این شرح حال گفتم که مدرسه دارالحیات در معبد آمون است و چون در معبد بودم خواستم بروم و وضع معبد را ببینم تا اینکه خاطره جوانی را بیاد بیاورم.
مشاهده کردم که کاهنان با سرهای تراشیده آلوده به روغن و لباسهای سفید مضطرب هستند و هنگام صحبت با وحشت اطـراف را مینگرند و مثل این است که میترسند کسی صحبت آنها را بشنود و وقتی مرا دیدند نظرهای تند حاکی از سوءظن بطـرف مـن انداختند و شاید تصور کردند که من جاسوس هستم.
من از مقابل مجسمه‌های بزرگ فراعنه گذشته مصر که در معبد آمون نصب شده بود گذشتم و خود را به انتهای معبد رسـانیدم و در آنجا با تعجب دیدم که یک معبد جدید بوجود آورده‌اند.
وقتی من در معبد آمون بودم آن عبادتگاه وجود نداشت و معلوم میشد که بعد از خروج من از معبد آمـون و پـس از ایـن کـه از طبس خارج شدم آن را ساخته‌اند.
وقتی وارد معبد مزبور شدم دیدم که دیوار ندارد بلکه حیاطی است وسیع که ستونهای مرتفع اطراف آن سـاخته‌انـد و یکطـرف حیاط باز یعنی بدون ستون میباشد و محراب معبد آنجاست.
بمحراب نزدیک گردیدم و مشاهده کردم بجای اینکه هدایای معمولی یعنی گوسفند قربانی شده و مطهرات روی محراب بگذارنـد گندم و گل و میوه آنجا نهاده‌اند و بالای محراب یک نقش سنگی بزرگ بوجود آورده بودند که خدای آتون را بشکل دایـره نـشان میداد و از این دایره شعاعهائی باطراف کشیده شده بود و هر شعاع منتهی به یکدست میشد و هر دست یک صلیب حیات را نگاه میداشت.
کاهنان این معبد دارای لباس سفید بودند بدون اینکه سرها را تراشیده باشند و من مشاهده کردم که همه جوان هستند و وقتـی من وارد معبد مزبور شدم کاهنان اطراف محراب حلقه زده سرود مقدس میخواندند.
گوش فرا دادم و متوجه شدم که آهنگ سرود در گوش من آشنا میباشد و آنرا در اورشلیم واقع در کشور سوریه شنیده‌ام. ولی از تمام چیزهای این معبد عجیب‌تر مجسمه فرعون بود که بالای ستونها بنظر میرسید.
من ستونها را شمردم و دیدم چهل ستون است و روی هر ستون مجسمه سنگی فرعون بزرگتر از جثه او بنظر میرسید. مجسمه‌ها را طوری ساخته بودند که فرعون دو دست را روی سینه نهاده در یک دست شلاق و در دست دیگـر عـصای سـلطنتی داشـت و مجسمه‌ها محراب را مینگریستند و من نمیدانم کدام مجسمه‌ساز طرح آن مجسمه‌ها را ریخته، آنها را بوسـیله شـاگران خـویش ساخته بود ولی میدانم که مجسمه‌ساز تعمد داشت تمام نواقص اندام فرعون را بر عکس جلوه بدهد.
مثلاً فرعون دارای دستها و پاهائی لاغر است و در مجسمه‌ها دست و پا را طوری قطور کرده بودند که گوئی دستها و پاهای فرعون خیکی استکه آنرا باد کرده‌اند. از اعضای بدن گذشته مجسمه‌ساز صورت فرعون را مسخ نموده بود.

تمام هنرمندان و مجسمه‌سازان گذشته که مجسمه فراعنه قدیم را ساخته‌اند میکوشیدند که یک مجسمه شبیه به اصل آن باشد و کسی که هزارها سال بعد مجسمه یک فرعون را میبیند بداند که شکل او چگونه بوده است ولی هنرمندی که مجسمه فرعون را تراشیده بود توجه به شباهت نداشت و وقتی انسان صورت فرعون را با زوایای بزرگ و کوچک و گونه‌های برجسته و صورت دراز میدید بوحشت میافتاد و اگر دوست هنرمند من توتمس حضور داشت و آن مجسمه را مشاهده مینمود می‌گفت که این مکتب جدید هنری است و در هنر جدید شکل اشخاص و اشیاء نباید با خود آنها شباهت داشته باشد بلکه هنرمند هر طور که اشخاص و اشیاء را میبیند باید صورت و اندام آنها را بکشد یا مجسمه آنان را بسازد و چیزی دیگر که باعث حیرت من میشد اینکه چگونه فرعون مصر آمن‌هوتپ چهارم موافقت کرده است که مجسمه‌های او را با این شکل بتراشند و آیا خود او نیز خویش را همینطور میدید و لذا بر مجسمه‌ساز ایراد نگرفته و او را مانند کسانیکه مرتکب کفر میشوند بدار نیاویخته است.
من متوجه شدم که در معبد جدید تماشاچی زیاد نیست و تماشاچیان دو دسته بودند عده‌ای از آنها که لباس کتان در بر و قلاده زر برگردن داشتند معلوم بود که از درباریهای مصر هستند و چون میدانند که معبد جدید مورد توجه فرعون است برای تملق بآنجا آمده‌اند و دسته دیگر عامه مردم بشمار میآمدند که با حیرت سرود کاهنان را می‌شنیدند برای اینکه نمی‌توانستند معنای آنرا بفهمند و آهنگ سرود در گوششان عجیب جلوه می‌نمود و آنها از طفولیت با سرودهائی خو گرفته بودند که از زمان ساختمان اهرام در معبدهای مصر خوانده میشد و آن سرودها طوری در روح آنها جا گرفته بود که اگر در موقع خواب هم می‌شنیدند معنای آن را می فهمیدند ولی سرودهای جدید برای گوش و روح آنها نامانوس بود.
پس از اینکه سرود خوانده شد مردی که از وضع او معلوم بود که از زارعین است و از صحرا آمده بکاهنان نزدیک شد و از آنها پرسید که آیا ممکن است یک طلسم یا چشم از گوسفندها و گاوهای قربانی شده که خطر را دفع میکند ببهای ارزان باو بفروشند که با خود ببرد و از مخاطرات محفوظ باشد.
کاهنان در جواب آن مرد گفتند که خدای آتون طلسم و چشم قربانی نمی‌فروشد و احتیاج بآنها ندارد بلکه هر کس باو معتقد شود او را مورد حمایت و حفاظت قرار خواهد داد بدون اینکه هدیه‌ای از وی دریافت نماید.
وقتی آنمرد اینحرف را شنید رنگش تغییر کرد و مراجعت نمود و شنیدم که قرقر میکند و میگوید که خدای آتون یک خدای دروغی است و بعد بسوی معبد دیگر یعنی معبد آمون براه افتاد که از کاهنان معبد مزبور طلسم یا چشم قربانی دریافت کند.
زنی از عوام‌الناس بکاهنان جوان نزدیک شد و گفت مگر خدای شما موسوم به آتون گاو و گوسفند قربانی دریافت نمی‌کند و کسی برای او قربانی نمی‌نماید که شما گوشت بخورید و فربه شوید. و اگر خدای شما همانطور که میگوئید نیرومند بود کاهنان او میباید فربه باشند نه اینطور لاغر و ناتوان و لاغری شما نشان میدهد که خدائی ناتوان دارید در صورتی که آمون قوی است و بکاهنان خود گوشت میخوراند و بهمین جهت همه آنها فربه میباشند.
یکی از کاهنان که قدری مسن‌تر از دیگران بود گفت آتون از قربانی نفرت دارد و نمی‌خواهد که خون جانوران را برای او بریزند و تو نباید در این معبد اسم آمون را ببری برای اینکه آمون خدائی است دروغی و عنقریب تخت خدائی او سرنگون خواهد شد و معبد وی ویران خواهد گردید.

زن دو قدم عقب رفت و گفت ای آمون مطلع باش که من اینحرف را نزدم بلکه این مرد اینحرف را زد و لعن تو باید فقط شامل او شود نه من.
زن باتفاق افراد دیگر از عوام‌الناس که در آنجا بودند رفتند و کاهنان با شوخی و خنده خطاب بآنها گفتند بروید بروید ای افراد بی‌ایمان و بدانید که آمون یک خدای دروغی است و طولی نخواهد کشید که نیروی او مثل علفی که بوسیله داس درو شود از بین خواهد رفت.

آنوقت یکی از مردها خم شد و سنگی از زمین برداشت و بطرف کاهنان پرتاب کرد و سنگ بصورت یکی از آنها خورد و صـورتش مجروح گردید و کاهنان نگهبانان معبد را صدا زدند که آن مرد را دستگیر نمایند ولی آنمـرد گریخـت و نتوانـستند دسـتگیرش کنند.
آنوقت من بکاهنان نزدیک شدم و با ادب بآنها گفتم من یک مصری هستم که چندی از این کشور دور بودم. قبل از اینکه از مـصر بروم اسم خدای آتون را شنیده بودم لیکن توجهی باو نداشتم و بعد هم به مناسبت دوری از مـصر نتوانـستم راجـع بـاین خـدا اطلاعی بدست بیاورم و اینک که مراجعت کرده ام میل دارم بدانم که خدای آتون کیست؟ و چه میگوید و چه میخواهد وچگونـه باید او را پرستید.
کاهنان قدری مرا نگریستند که بدانند که آیا قصد تمسخر دارم یا جدی صحبت می‌کنم و بعد از این که متوجه شدند که سـئوال من جدی است یکی از آنها گفت آتون یگانه خدای حقیقی است... تمام خدایانی که قبل از آتون آمدند خدای دروغی بودند و همه آنهائی که بعد از وی میایند نیز خدای دروغی خواهند بود آتون آسمان و زمین و رود نیل و تمـام جنبـدگان را آفریـده اسـت و همواره بوده و بعد از این خواهد بود و اکنون بر فرزند خود فرعون آشکار شده و همه باید او را بپرستند. این خدا بـرخلاف سـایر خدایان که همه دروغی هستند از مردم هدیه نمیخواهد و مایل نیست کسی برای او قربانی کند و غنی و فقیر را بیک نظر مینگرد و هر کس باو معتقد شود او را در پناه خود قرار میدهد.
آتون بر عکس خدایان دروغی هرگز نمی میرد و در همه جا هست و هیچ واقعه بدون اراده او انجام نمی‌گیرد.
گفتم این سنگ که اکنون صورت این کاهن جوان را مجروح کرد بر حسب ارادۀ آتون بصورت او خورد زیرا تو میگـوئی کـه هـیچ واقعه بدون ارادۀ او بانجام نمیرسد.
کاهنان وقتی این حرف را شنیدند با حیرت نظری بهم انداختند و گفتند معلوم میشود که تو قصد داری ما را مسخره کنی.
لیکن کاهنی که سنگ خورده بود با صدای بلند گفت آری این واقعه بر حسب اراده آتون اتفاق افتاده زیرا من لایق او نیـستم و او این واقعه را بوجود آورد تا اینکه من خود را لایق او بکنم. علت اینکه آتون این واقعه را برای من بوجود آورد این بود کـه مـن در روح خود از محبوبیتی که نزد فرعون دارم مغرور شدم و آتون را فراموش کردم و علت محبوبیت من نزد فرعـون ایـن اسـت کـه دارای صدائی خوب میباشم و میتوانم سرود بخوانم و فرعون وقتی دید که من حاضرم که بخدای او ایمان بیـاورم مـرا بـه معبـد فرستاد و باین پایه رسیدم.
گفتم از این قرار خدای آتون آن قدر توانائی دارد که میتواند فرعون را وادارد تا مردی را ناگهان از خاک بلنـد کنـد و وارد معبـد نماید که وی کاهن شود.
یکی از کاهنان گفت فرعون ما توجهی بوضع مادی اشخاص ندارد بلکه از نیروئی که آتون باو داده استفاده می‌کند و قلب دیگران را میخواند و می فهمد که آیا لایق ترقی هستند یا نه؟
گفتم چگونه فرعون میتواند که قلب دیگران را بخواند و به آنچه در دل دارند پی ببرد زیرا فقط اوزیریس دارای این قدرت میباشد و توانائی دارد قلوب دیگران را بخواند. (اوزیریس یکی از خدایان معروف مصر بود و چون نام این خدا در تـواریخی کـه اروپائیـان راجع به مصر نوشته‌اند زیادتر ذکر شده در بین خدایان مصری بیشتر معروف میباشد – مترجم).
وقتی من این حرف را زدم کاهنان بین خود شروع به صحبت کردن و مشورت مینمودند که جواب مرا چه بدهنـد و یکـی از آنهـا گفت: اوزیریس یک خدای درجه دوم بلکه درجه سوم و چهارم و آنهم موهوم است. اوزیریس وجود ندارد بلکه وهـم عـوام آن را بوجود آورده ولی آتون وجود دارد و خدای نامرئی و همیشگی است و فرعون در عین حال که انسان میباشد جوهر آتون را دارد.
بهمین جهت میتواند در آن واحد دارای چند شخصیت باشد و علت اینکه میتواند قلب دیگران را بخواند برای این است که در آن واحد چند شخصیت دارد و مثل این که در یک آن چند نفر است و بهمین جهت هنرمندی که مجسمه فرعون را ساخته و تـو آن مجسمه را بالای ستون‌ها می‌بینی وی را طوری ساخته که هم زن باشد و هم مرد.

زیرا جوهر خدا در فرعون هست و به مناسبت این جوهر توانائی این را دارد که هم دارای نیروی مذکر باشد و هـم واجـد نیـروی مونث.

من سر را با دو دست گرفتم و گفتم من مثل این زن که هم اکنون از اینجا رفت مردی ساده هستم و نمیتوانم که معنـای صـحبت شما را بفهم و عقل من قبول نمی‌کند که یک نفر هم مرد باشد و هم زن. هم بتواند نطفه بوجود بیاورد و هم یک رضیع را در شکم بپروراند و بزرگ کند و بدنیا تحویل بدهد. دیگر اینکه خود شما هم در خصوص خدای آتون اختلاف دارید و مثل این که نمیدانید او کیست و چه میگوید زیرا وقتی من سئوالی از شما میکنم با یکدیگر مشورت مینمائید و بعد جواب مرا میدهید.

کاهنان بر این گفته اعتراض کردند و گفتند اینطور نیست و ما در خصوص خدای آتون کوچکترین تردید و اخـتلاف نـداریم. و او خدائی است کامل یعنی بدون نقص و همواره بوده و پیوسته خواهد بود.

ولی ما ناقص هستیم و چون نقص داریم نمیتوانیم خدای آتون را درست بشناسیم لیکن هر قدر فکر و مطالعه کنیم بیشتر و بهتـر او را خواهیم شناخت و بطور حتم چند سال دیگر ما بهتر از امروز خدای آتون را میشناسیم و بیست سال دیگر شناسائی ما خیلی زیادتر از امروز است و فقط یکنفر آتون را بطور کامل میشناسد و او فرعون است. زیرا او جوهر آتون اسـت و مثـل ایـن کـه روح فرعون، آتون میباشد.

با اینکه این حرف مرا متقاعد نکرد خیلی در من تاثیر نمود چون متوجه شدم از روی صمیمیت ادا شد و من فهمیدم کـه در ایـن گفته کاهنان یک حقیقت بزرگ ممکن است وجود داشته باشد و حقیقت مزبور این است که ما نفهم هستیم نـه خـدایان و چـون عقل و فهم ما ناقص و قاصر است خیال می‌کنیم که دیگران نفهم و بی عقل هستند.

فهمیدم که در جهان ممکن است حقائقی وجود داشته باشد که چشم ما نمی‌بیند و گوش ما نمی‌شنود و دست ما لمس نمی‌نمایـد معهذا آن حقائق وجود دارد. بنابراین وقتی که ما چیزی نمی‌فهمیم نباید منکر آن بشویم و بگوئیم که وجود ندارد و شاید فرعـون هم حقیقتی را یافته که بنام آتون میخواند ولی من که عقل و فهم درست ندارم نمی‌توانم بفهمم آتون کیست و چیست؟

چون نتوانستم آشنایان خود را پیدا کنم به منزل مراجعت کردم و دیدم که کاپتا طبق دستور من کتیبه‌ای بالای خانه نصب کرده و خود در خانه نشسته یک سبوی آبجو مقابل خود نهاده گاهی جرعه‌ای از آن مینوشد.

در خانه من چند بیمار نشسته بودند و انتظار مراجعت مرا می‌کشیدند و من بدواً مادری را فرا خواندم که طفلی نحیـف در آغـوش داشت و بمن میگفت روز بروز طفل شیر خوار او ضعیف‌تر میشود. من دیدم نه مادر بیمار است و نه طفل و بمـادر گفـتم بیمـاری طفل تو ناشی از این است که تو غذای کافی نمی‌خوری و اگر غذای کافی بخوری و شیر مکفی به بچه‌ات بنوشانی او فربـه خواهـد شد. و بعد از این که زن رفت غلامی را معاینه کردم که انگشت وی زیر سنگ آسیاب دستی رفته بـود و زخـم انگـشت وی را دوا زدم و بستم. آنگاه مردی را که کاتب بود مورد معاینه قرار دادم و دیدم یک غده به بزرگی یک مـشت در وسـط گلـوی اوسـت و دوائی که از یک گیاه دریائی گرفته میشود باو خورانیدم و گفتم این غده باید از وسط گلوی تو بیرون بیاید و تـو بعـد از آن بایـد مدتی دراز بکشی تا زخم بهبود یابد آیا ممکن است که من بخانه تو بیایم و در آنجا این غده را از گلویـت بیـرون بیـاورم و مـرد جواب مثبت داد و قرار شد که من روز بعد بخانه او بروم و غده را از گلویش بیرون بیاورم.

مرد وقتی میخواست برود دو حلقه مس از جیب بیرون آورد که بابت حق‌العلاج بمن بدهد و باو گفـتم مـن هنـوز تـو را معالجـه نکرده‌ام که چیزی از تو دریافت کنم. گفت تو بمن دوا خورانیده‌ای و من باید حق تو را تقدیم کنم. گفتم مـن بـدون اینکـه از تـو هدیه‌ای بگیرم تو را معالجه خواهم کرد و در عوض اگر روزی محتاج کاتب شدم از هنر تو استفاده خواهم نمود.

بعد زنی جوان که در یکی از خانه‌های عمومی مجاور زندگی میکرد چشم‌های خود را بمن نشان داد و گفت چشم من درد میکند و درد چشم را رفع کن.

من در چشم او دارو ریختم و زن میخواست که حق‌العلاج مرا مثل زنهائی که خود را ارزان میفروشند تادیه کند و من بـوی گفـتم که یک نوع ناخوشی دارم که مانع از این است که با زنها تفریح نمایم و برای اینکه بهتر باو خدمت کنم دو برآمدگی کوچک مثـل دگمه را که روی شکم او بود برداشتم که در نظر مشتریها زشت جلوه ننماید.

ولی در آن روز اول من حتی یک حلقه کوچک مس از بیماران نگرفتم بطوری که وقتی آنها رفتند و کاپتا برای من غذا آورد گفت ارباب من تو امروز آنقدر از کار خود استفاده نکردی که بهای نمکی که من در این طعام ریخته‌ام عاید تو شود.
کاپتا غلام من غذای مزبور را که یک مرغابی بریان بود آن روز از یکی از خوراک‌پزی‌های طبس خریداری کرد و گرم نگاهداشت تا اینکه هنگام صرف غذا بمن بخوراند.
در شهر طبس مرغابی و غاز را طوری بریان میکنند که من نظیر آن را در هیچ یک از کشورهای ندیده‌ام و در شهر ما مرغابی و غاز را در یک ظرف فلزی میگذارند و درش را می‌بندند و بعد ظرف را در کوره‌ای جا میدهند و در نتیجه مرغابی و غاز طوری کباب میشود که تمام مایعات آن در خود غذا باقی میماند و تلف نمی گردد و این نوع غذا پختن در هیچ کشوری متداول نیست و فقط در طبس این غذای لذیذ را طبخ میکنند. (این قسمت از سرگذشت سینوهه هم ثابت میکند که پختن غذا در فر (تنور) که ما تصور میکنیم از اختراعات رومیها می‌باشد و از آنها به اروپائیان سرایت کرده از ابتکار مصریها بوده و سکنه شهر طبس اینطور غذا می‌پخته‌اند – مترجم).
کاپتا در آنشب آشامیدنی گوارا بمن نوشانید و با این که در آن روز حق‌العلاج از کسی نگرفته بودم طوری خوشوقت بودم که گوئی بازرگانی توانگر را معالجه کرده‌ام و او بمن یک گردن‌بند زر داده است.
این را هم بگویم غلامی که من آن روز انگشت او را معالجه کردم چند روز دیگر که انگشتش بکلی خوب شد نزد من آمد و یک پیمانه آرد برای من آورد و می‌گفت آرد مزبور را از یک آسیاب سرقت کرده تا اینکه حق العلاجی بمن بدهد و لذا طبابت روز اول من بقدر یک پیمانه آرد برایم سود داشت ولی من آرد را از غلام نپذیرفتم و گفتم مال تو باشد.
روز بعد غلام من که از خانه بیرون رفته بود مراجعت کرد و بمن گفت سینوهه من تصور میکنم امروز و روزهای بعد بیماران زیاد بتو مراجعه خواهند کرد زیرا وقتی بیرون رفتم شنیدم که مردم میگویند که از دیروز طبیبی در خانه مسگر سابق منزل کرده که خیلی حذاقت دارد و بیماران را معالجه میکند و از آنها چیزی دریافت نمی‌نماید و به بیماران فقیر حلقه‌های مس میدهد. کاپتا می‌گفت که فقراء بیکدیگر توصیه می‌کنند که زودتر باین طبیب مراجعه کنند تا هم مرض خود را معالجه نمایند و هم از او مس بگیرید زیرا این طبیب که اینطور بمردم فلز میدهد و چیزی دریافت نمی‌نماید بزودی طوری فقیر خواهد شد که مجبور میشود خانه خود را هم بفروشد و از این محله برود. بعضی هم می‌گفتند که این سینوهه شاید دیوانه است و اگر باین دیوانگی ادامه بدهد او را در یک اطاق تاریک محبوس خواهند کرد و روی سرش زالو خواهند گذاشت تا دیوانگی وی از بین برود.
من که این حرفها را از مردم شنیدم بر حماقت آنها خندیدم چون میدانستم که تو ارباب من مردی ثروتمند هستی برای اینکه طبق دستور تو من فلزات تو را بکار انداختم و تو میتوانی از سود طلائی که داری بخوبی زندگی کنی و هر شب مثل امشب مرغابی یا غاز بخوری.
بعد غلام من گفت ولی من از یک چیز تو میترسم و آن عادی نبودن تو است و تو یکمرد معمولی نمی‌باشی و بهمین جهت ممکن است یک روز در صدد بر آئی که هر چه زر داری دور بریزی و این خانه را به ضمیمه من که غلامت هستم بفروشی زیرا یک مرتبه این کار را کردی و خانه خود به ضمیمه مرا بیک زن که عاشق او شده بودی فروختی و اگر من نمی‌گریختم اکنون غلام آن زن بودم این است که فردا تو باید کاغذی را بوسیله کاتب بنویسی و در آن بگوئی که من آزاد هستم و میتوانم به طیب خاطر هر جا که میل دارم بروم و کسی نمیتواند مرا خریداری نماید زیرا غلام نمی‌باشم.
و من از این جهت از تو نوشته می خواهم که حرف از بین میرود ولی نوشته تا ابد باقی میماند زیرا پاپیروس از بین رفتنی نیست.

فصل بیست و هشتم

تشویش مردم طبس براي آینده

آن شب که کاپتا این حرف را زد من بمناسبت این که در طبس فقرا را مجانی معالجه کرده بودم شادمان بودم و غذا و آشـامیدنی هم شادمانی مرا زیادتر کرد.

بهار بود و گل‌های اقاقیا هوا را معطر می‌کرد و از اسکله رود نیل بوی کالاهای سوریه بمشام میرسید و از منازل عمومی موسـیقی سریانی شنیده می‌شد و جغدها خوانندگی می‌کردند و من روح خود را مشعوف میبافتم و بهمین جهت به کاپتا اجازه دادم کـه در یک جام سفالین برای خود نوشیدنی بریزد و باو گفتم کاپتا قبل از این که تو از من بخواهی که من تو را آزاد کنم من در باطن تو را آزادکرده بودم.

آزادی تو از روزی شروع شد که من و تو میخواستیم از این شهر فرار کنیم و من فلز نداشتم و تو مجموع پس‌انداز یک عمر خـود را بمن دادی تا اینکه بتوانیم بگریزیم.

آن روز من تصمیم گرفتم بمحض اینکه ثروتمند شدم تو را آزاد کنم و بعد بتو بگویم اگر مایل هستی مثل یک خادم (نه غلام) نزد من بمان وگرنه هر جا که میخواهی برو.

اینک هم بتو میگویم که آزاد هستی و برای مزید اطمینان تو فردا بوسیله کاتب نوشته‌ای خواهم نوشت که تـو اطمینـان داشـته باشی که آزاد میباشی ولی چون گفتی که من از سود زر خود زندگی خواهم کرد بگو چگونه زر بمـن سـود میرسـاند و مگـر تـو بطوریکه من گفته بودم طلاهای مرا در معبد آمون بودیعه نگذاشتی؟

کاپتا با یگانه چشم خود مرا نگریست و گفت نه سینوهه. اینک که من آزاد هستم بتو میگویم که من دستور تو را اجـرا نکـردم و طلای تو را در معبد آمون بودیعه نگذاشتم برای اینکه دستور تو دور از عقل بود و من دستورهای منافی با عقل را اجراء نمی‌کنم و چون میدانم که ممکن است یکمرتبه خشمگین شوی برای احتیاط عصای تو را پنهان کرده‌ام که مبادا ضربات عصا را روی شانه‌ها و پشت من فرود بیاوری. و اما برای اینکه بدانی چرا دستور تو را اجرا نکردم میگویم که فقط ابلهان طلای خود را بمعبد می‌سپارند زیرا بودیعه گذاشتن زر در معبد دو عیب بزرگ دارد.

اول اینکه کاهنان و در نتیجه فرعون مصر به میزان ثروت تو پی میبرند و می‌فهمند که تو چقدر زر داری و یکی از کارها که دلیـل دیوانگی میباشد این است که انسان میزان دارائی خود را باطلاع دیرگان برساند.

دوم اینکه وقتی تو طلای خود را بمعبد میسپاری تا اینکه در خزانه معبد بماند باید هر سال مقداری از همان زر را بابت حق‌الزحمه خزانه داری بمعبد بدهی و در نتیجه سال بسال از میزان طلای تو کاسته میشود.

این است هنگامی که تو از خانه بیرون رفتی تا این که در شهر گردش کنی و دوستان قدیم را ببینی من در شهر بحرکت در آمدم که بدانم چگونه می‌توان طلا را بکار انداخت تا اینکه انسان از سود آن بهره‌مند شود و بدون اینکه کاری انجـام بدهـد و زحمـت بکشد سود ببرد. من فهمیدم که در شهر طبس دیگر هیچ کس طلای خود را به معبد آمون نمی‌سپارد برای اینکه اعتماد نـدارد و می‌ترسد که طلای او از بین برود و چون برای سپردان طلا نمی‌توان به معبد اعتماد کرد لاجرم در سراسر مصر جائی مطمئن وجود ندارد که انسان بتواند طلای خود را بآنجا بسپارد.

دیگر اینکه ضمن اطلاعاتی که کسب کردم مطلع شدم که خدای آمون زمین‌های خود را می‌فروشد.

گفتم دروغ می‌گوئی و خدای آمون یعنی معبد آمون هرگز زمین نمی‌فروشد بلکه پیوسته زمین خریداری می‌کند و هـر سـال بـر ثروت خود میافزاید.

کاپتا گفت ولی اکنون معبد آمون پنهانی زمینهای خود را می‌فروشد و اراضی مزبور را مبدل به زر و سیم میکند و آنها را در خزانه خود جا میدهد. و از بس معبد آمون زمین‌ها را فروخته و زر و سیم جمع‌آوری کرده اکنون در مصر سیم و زر کمیاب شده است.
گفتم آیا تو زر مرا دادی و زمین خریداری کردی؟
کاپتا گفت نه ارباب من، من زر تو را ندادم و زمین خریداری نکردم برای اینکه نه من از زراعت اطلاع دارم و نه تو و اگر طلای تو را میدادم و زمین خریداری میکردم مباشرین و زارعین و غلامانیکه در مزارع کار میکنند محصول مزارع تو را از من میدزدیدنـد در صورتی که اینک من در شهر طبس میدزدم یعنی دیگران را فریب میدهم.
دیگر اینکه من حس کردم که فروش زمین از طرف معبد آمون یعنی از طرف معبدی که بـیش از صـدها سـال اسـت کـه زمـین خریداری میکند بدون علت نیست و معبد مزبور میداند که نمی‌تواند در آینده مقابل خدای جدید مقاومت نماید و باید از بین برود و لذا پیشاپیش زمین‌های خود را میفروشد که این زمینها نصیب خدای جدید فرعون ما نشود. لذا خرید زمین‌هائی که معبد آمون می‌فروشد خطرناک می‌باشد. زیرا ممکن است خدای جدید دعوی کند که تمام اراضی خدای گذشته که از طرف او بمردم فروخته شده بوی تعلق دارد و تمام زمین‌هائی را که مردم از معبد آمون خریداری کرده‌اند ضبط نماید بدون اینکـه بهـای آنهـا را بمـردم بپردازد.
گفتم اینها که گفتی مسائل متفرقه بود و من از تو پرسیدم که طلای مرا چه کردی و بچه مصرف رسانیدی کـه میگـوئی سـود آن عاید من خواهد گردید.
کاپتا گفت نظر باین که معبد آمون زمین‌های کشاورزی خود را می‌فروشد و طلا و نقره جمع‌آوری میکند بطوری که گفتم زر و سیم در مصر کم شده است و کمیابی زر و سیم سبب گردیده که بهای خانه اعم از خانه مسکونی و چند محل بازرگانی خریداری کـردم و تو این منازل را اجاره خواهی داد و هر سال اجاره آنها را دریافت خواهی کرد و پیوسته خانه‌های تو باقی است و بتو سود میدهد و چون من فکر میکردم که از طرف تو برای خرید این خانه‌ها اختیار تام دارم بدون مهر تو آنها را خریداری کردم و اگر خریـداران بمن هدیه‌ای بعنوان حق‌الزحمه بدهند بتو مربوط نیست بلکه مربوط به حماقت خودشان است زیرا در این عمل من چیـزی از تـو نمی‌دزدم بلکه از خریداران هدیه‌ای دریافت میکنم و اگر تو هم مایل باشی که هدیه‌ای به غلام سابق خود بدهی خواهم پذیرفت.
گفتم کاپتا من بتو هدیه‌ای نخواهم داد برای اینکه میدانم که تو در این کار نفع خود را در نظر گرفته‌ای و پیش‌بینی میکنی کـه از راه گرفتن کرایه و نیز از راه خرج‌تراشی بعنوان لزوم مرمت خانه‌ها خیلی از من خواهی دزدید.
کاپتا گفت اشتباه میکنی و اگر تو یک ارباب ستمگر و ممسک بودی من این فکر را میکردم و پیش‌بینی مینمودم کـه چگونـه در آینده از این خانه‌ها استفاده کنم.
ولی تو اربابی هستی رئوف و کریم و لزومی ندارد که من این حسابها را نزد خود بکنم برای اینکه هرچه تو داری زیـر دسـت مـن است و من مال تو را مال خودم میدانم و وقتی رعایت منافع تو را می‌نمایم در واقع رعایت منافع خود را کرده‌ام و بهمین جهت بـا قسمتی دیگر از طلای تو مقداری غله بطور پیش خرید از زارعین خریداری کردم.
گفتم کاپتا برای چه غله خریداری کردی؟
کاپتا گفت این نزاع که اکنون بین دو خدا در مصر شروع شده بطور حتم برای ملت مصر عواقب وخیم خواهد داشت. برای اینکـه هر وقت خدایان با یکدیگر نزاع میکنند مثل مواقعی که بزرگان نزاع مینمایند وبال آن عاید مردم میشود و ملت باید بـرای نـزاع خدایان و بزرگان قربانی بدهد من فکر میکنم که بر اثر نزاع این دو خدا در مصر اوضاع قرین هرج و مرج خواهد گردید و بی‌نظمی و درهم ریختگی مزارع را مبدل به صحرای لم یزرع خواهد کرد. از این گذشته امروز هر کس که قدری زر و سیم دارد از بیم نـزاع خدایان زمین خریداری مینماید برای اینکه میداند که زر و سیم را بسرقت میبرند ولی زمین را نمیتوان بسرقت برد.
کسانی که زمین خریداری مینمایند همه بازرگان یا جزو درباریان یا کاهنان هستند که زمین را از معبد خریداری مینمایند تا ایـن که از تصرف معبد بیرون بیاورند و مال خودشان بشود.

ولی هیچ یک از این اشخاص کشاورز نمی‌باشند و نمی‌توانند زمین را کشت و زرع نمایند و در نتیجه تمام این اراضی زراعتی بایر میماند و محصول غلات و حبوب خیلی کم میشود و مصر گرفتار کمبود خواربار خواهد گردید و آنوقت خواهیم توانست غلاتی را که خریداری کرده‌ایم به بهای خوب بفروشیم. (میکاوالتاری فنلاندی خاطرات سینوهه را از روی پاپیروس‌های مصری که در موزه لوور فرانسه هست نوشته و آن پاپیروس‌ها مسبوق است به دوره‌ای بین هزار و چهار صد تا هزار و سیصد و پنجاه سال قبل از میلاد مسیح (تقریباً سه هزار و چهارصد سال قبل) معهذا ملاحظه میکنید که وضع خرید اراضی در مصر شبیه بود بخرید اراضی در ایران در چهل و سی سال اخیر از طرفی کسانی که کشاورز نبودند تا زراعت کنند بلکه زمین را فقط برای این می‌خریدند که بگذارند بدون کشت و زرع بماند تا گران شود و من شخصی را می‌شناختم که مدتی است رخ در نقاب خاک کشیده و از او نام نمی‌برم و آن شخص میلیونها متر مربع زمین را خریداری کرده بود بی‌آنکه خود زراعت کند یا دیگران در آن اراضی زراعت کنند فقط برای اینکه در آینده بتواند به بهای بسیار گزاف بفروشد – مترجم).

من میدانم که تو فکر میکنی که غله مانند سنگ نیست که هزارها سال باقی بماند بلکه موش‌ها غله را میخوردند و غلامان آنرا میدزدند. ولی تا انسان قدری ضرر را تحمل نکند نائل به تحصیل سود بسیار نمی شود و من قسمتی از این خانه‌ها را که خریداری کرده‌ام برای انبار غله است تا غلاتی را که خریداری میکنیم در آن جا بدهم و مواظبت خواهم کرد که نه موش‌ها غله را بخورند و نه غلامان بدزدند. و روزی هم که غلات را فروختیم و به انبارها احتیاج نداشیتم آنها را به بازرگانان اجاره میدهیم تا این که کالاهای خود را در آن جا بگذارند یا تجارتخانه کنند.

گفتم کاپتا من بر خلاف تو امیدوار نیستم که این کارها برای من سودمند باشد ولی نظر باینکه معاملاتی کرده‌ای من ایراد نمیگیرم مشروط بر این که در آینده مرا آسوده بگذاری و برای اداره این خانه‌ها و فروش غلات باعث زحمت من نشوی.

کاپتا گفت من یک فکر دیگر هم کرده‌ام که برای ثروتمند شدن تو خیلی مفید است و آن خریداری یکی از بازارهای فروش‌برده می‌باشد و گرچه من از زراعت سر رشته ندارم ولی در عوض تا بخواهی در خرید و فروش برده بصیر هستم و میدانم که بردگان را چگونه باید ارزان خریداری کرد و عیب آنها را پنهان نمود تا اینکه خریدار بنواقص آنها پی نبرد و نیز میدانم چطور باید بوسیله چوب و شلاق بردگان را مطیع کرد زیرا خود برده بودم و کسی که غلام باشد بتمام رموز برده‌فروشی آشناست و من بتو اطمینان میدهم که اگر ما این بازار را خریداری کنیم بعد از چند سال تو یکی از توانگران بزرگ مصر خواهی شد.

گفتم کاپتا با اینکه برده‌فروشی سودمند است من میل ندارم که برده خرید و فروش کنم برای اینکه برده‌فروشی کاری است کثیف و نفرت انگیز. من میدانم که بسیاری از سوداگران این کار را میکنند و همه برده خریداری می‌نمایند و همه به برده احتیاج دارند و من هم در گذشته تو را و کنیزی را که برایم آورده بودی خریداری کردم لیکن امروز میل ندارم که برده‌فروش باشم.

کاپتا آهی کشید و گفت من نمیدانم که تو چرا اینطور هستی و برای چه نمیخواهی که مثل سایرین در مدتی کم بدون زحمت ثروتمند شوی ما اگر یک بازار برده‌فروشی و چند خانه عمومی خریداری میکردیم کنیزان زیبا را از بازار برده‌فروشی به خانه‌های مزبور منتقل می‌نمودیم و هر شب از هر یک از آن خانه‌ها سودی بسیار بدست می‌آوردیم.

ولی چه کنم که خدایان اربابی بمن داده‌اند که سلیقه او غیر از دیگران است. ولی حال که نمیخواهی بازار برده‌فروشی و خانه عمومی خریداری کنی درخواست دیگر مرا بپذیر.

پرسیدم درخواست تو چه میباشد کاپتا گفت چون تو امروز مرا آزاد کرده‌ای من میل دارم که این واقعه را جشن بگیرم و با این که درخواست من در نظر تو دور از ادب جلوه خواهد کرد میل دارم که تو با من بیائی تا باتفاق برویم و در دکه دم تمساح واقع در کنار شط در حوزهٔ بندری از مشروب آن میخانه که بهمین نام دم تمساح خوانده می‌شود بنوشیم و این مشروبی است قوی که بیش از نوشیدنیهای دیگر نشئه دارد.

با اینکه درخواست کاپتا دور از ادب بود و یک غلام یا خادم از ارباب خود نباید درخواست نماید که با وی بمیخانه برود و در آنجا چیزی بنوشد من درخواست کاپتا را پذیرفتم. چون در آن شب خوشحال بودم و فکر میکردم که رفتن به دکه و در آنجا تفریح کردن بدون مناسبت نیست.

دیگر اینکه بخاطر میاوردم که وقتی ما در کرت بودیم کاپتا حاضر شد که باتفاق من وارد خانه خدا شود در صورتی که میدانست کسی از آن خانه مراجعت نخواهد کرد. من هم اکنون باید درخواست او را بپذیرم و با وی بمیخانه بروم زیرا رفتن به دکه خیلی آسان‌تر از این است که انسان بداند بجائی میرود که دیگر نمیتواند از آنجا برگردد.
کاپتا وقتی شنید که من درخواست او را پذیرفتم خیلی خوشوقت شد و رفت و بالا پوش و عصای مرا که پنهان کرده بود آورد و بالاپوش مرا بر دوشم نهاد و عصا را بدستم داد و ما از خانه خارج شدیم و بطرف میخانه دم تمساح براه افتادیم.
دکه دم تمساح در وسط محله بندری بین دو خانه قرار گرفته بود و قبل از اینکه وارد میخانه شویم من دیدم که بالای میخانه یک تمساح بزرگ خشک شده آویخته است که چشمهای شیشه‌ی دارد و دهان بازش دندانهای تیز او را نشان میدهد.
وقتی قدم به دکه نهادیم مشاهده کردم که دارای دیوارهای سطبر می‌باشد و فایدهٔ دیوارهای کلفت این است که در فصل تابستان خنکی و در فصل زمستان حرارت را در میخانه حفظ کند.
از وضع ورود کاپتا فهمیدم که وی لااقل یک مرتبه به آن میخانه رفته با وضع محلی آشنا است و پس از اینکه نشستیم من مشاهده کردم که کف میخانه و دیوارها مثل منازل توانگران مفروش با چوب است و روی چوب دیوارها نقوش گوناگون دیده میشود.
کاپتا که دید من متوجه چوب کف میخانه و دیوارها شده‌ام گفت این چوب‌ها که می‌بینی از کشتی‌های کهنه که اوراق کرده‌اند بدست آمده است و هر یک از این چوب‌ها از یک کشتی بوده که در دریاها حرکت میکرده و باد و باران رنگ آنها را تغییر داده است.
مشتریهائی که در دکه بودند نظری از روی کنجکاوی بمن انداختند و بعد بکار خود مشغول شدند.
کاپتا دستور داد که برای ما دم تمساح بیاورند و بصاحب دکه گفت که مشروب ما را خود تهیه نماید و معلوم می شد که دم تمساح مشروبی است که باید آن را تهیه کرد یعنی مانند نوشیدنیهای دیگر نیست که بی‌معطلی آن را از سبو در پیاله بریزند و بیاورند.
بعد من دیدم که زنی دو پیاله بدو دست گرفت و بطرف ما روان شد و وضع او نشان میداد که خدمتکار میخانه است آن زن خیلی جوان نبود و در کشوری مثل مصر که زنها عریان هستند لباس در برداشت و یک حلقه نقره از گوشش آویخته و دو دستبند زر اطراف مچ دستهای او دیده میشد. هر چه نزدیک‌تر میشد بیشتر او را زیبا میدیدم و وقتی بما رسید مشاهده کردم که ابروهای باریک و قوسی و چشم‌های گیرنده دارد و گندم‌گون است. وقتی من نظر به چشم‌های او دوختم و مثل بعضی از زنها که سر را بر میگردانند سر را بر نگردانید بلکه در چشم‌های من نگریست. من یکی از دو پیاله را از دست زن گرفتم و پیاله دوم را کاپتا گرفت و باو گفتم ای زن زیبا اسم تو چیست؟ زن گفت اسم من مریت است و کسی مرا بنام زن زیبا صدا نمیزند و چون تو مرا باین نام خوانده‌ای میفهمم که مردی محجوب هستی و مثل یک جوان نو رسیده که با این گونه حرفها بخود جرئت میدهد تا این که بتواند دست خود را روی دست یک زن بگذار تو هم بخود جرئت میدهدی که دست را روی دست من بگذاری.
بعد از من پرسید آیا تو پزشک نیستی و اسم تو سینوهه نیست؟
گفتم چرا... گفت اگر میل داری که باز ما را در این میخانه از دیدار خود مسرور کنی مرا بنام زن زیبا صدا نزن و نسبت بمن تحقیر نکن.
از وی پرسیدم تو چگونه دانستی که من سینوهه هستم؟ مریت گفت شهرت تو زودتر از خودت وارد این میخانه شد بطوری که من به محض این که وارد شدی تو را شناختم و اکنون می‌بینم که شهرت تو بدون علت نبوده است.
وقتی مریت با من صحبت میکرد تبسم می‌نمود ولی من میدیدم که تبسم او حاکی از شادمانی نیست بلکه نشانه اندوه است و از چشم زن نیز این اثر احساس میشد.
گفتم مریت اگر تو از زبان کاپتا که این جا حضور دارد و درگذشته غلام من بوده و من امروز وی را آزاد کردم وصفی از من شنیده‌ای بدان که نمیتوان بگفته او اعتماد کرد. زیرا این مرد فطرتی مخصوص دارد و جوهر فطرت او این است که زبانش نمیتواند

بین راست و دروغ را فرق بدهد و بیشتر دروغ میگوید. و من با اینکه پزشک هستم نتوانستم این مرض را در او معالجه کنم و ضربات عصای من هم از لحاظ معالجه این عیب بدون نتیجه ماند.
مریت با اندوه تبسم کرد و گفت سینوهه دروغ در بسیاری از مواقع بهتر از راست است برای اینکه دروغ انسان را امیدوار و دلخوش میکند در صورتی که حرف راست سبب ناامیدی میگردد.
مثلاً وقتی تو به من میگوئی ای زن زیبا با این که می‌فهمم که دروغ میگوئی قلب من از این دروغ شادمان میشود.
ولی من میل دارم که از این مشروب دم تمساح که برای تو آورده‌ام بنوشی و بمن بگوئی که آیا این مشروب قوی‌تر است یا نوشابه‌هائی که در کشورهای خارج نوشیده‌ای.
من بدون اینکه چشم از مریت بردارم جرعه‌ای از مشروب مزبور را نوشیدم ولی بعد نتوانستم او را نگاه کنم زیرا حلق و آنگاه شکم من سوخت و یکمرتبه خون در بدنم بجوش آمد و پس از اینکه آرام گرفتم و اثر نشئه آشکار شد اظهار کردم کاپتا گرچه بسیار دروغ میگوید ولی آنچه راجع به مشروب این میخانه گفت درست است زیرا نوشابه تو از تمام مشروباتی که من در کشورهای خارج نوشیدم قوی‌تر میباشد و حرارت آن بیش از روغن سیاهی است که سکنه بابل از زمین بدست می‌آورند و در چراغ‌های خود می‌سوزانند (مقصود نویسنده از این روغن سیاه نفت است – مترجم) و همانطور که یک تمساح واقعی با یک ضربت دم خود یک مرد قوی را بزمین می‌زند نوشابه تو هم یکمرد توانا را از پا در میآورد.
از حلق من رایحه و طعم معطر چند نوع علف و ادویه احساس میشد. و من یکمرتبه خود را با نشاط دیدم و مایل شدم که با مریت بیشتر صحبت کنم و باو گفتم: مریت من نمیدانم آیا این نوشابه مرا اینطور شادمان کرد یا اینکه حضور تو روح مرا بوجد آورده است همینقدر میفهمم که خوشحال هستم و میل دارم که دست خود را روی دست تو بگذارم و اگر از این حرکت ناراضی میشوی بر من خرده نگیر برای اینکه دم تمساح تو مرا جسور کرده است.
زن قدری عقب رفت و گفت من صاحب این میخانه نیستم و خدمتکار اینجا میباشم ولی این نوشابه را من تهیه میکنم و یگانه جهیزی که پدرم بمن داده طرز تهیه این نوشابه است و بقدری این مشروب موردتوجه مردم میباشد که غلام تو کاپتا که میگوئی او را آزاد کرده‌ای خود را عاشق من جلوه میدهد تا بتواند چگونگی تهیه کردن این مشروب را از من یاد بگیرد.
وقتی غلام تو متوجه شد که نمیتواند مرا وادارد که خواهر او بشوم تصمیم گرفت که این میخانه را با زر خریداری نماید و نیز میل دارد که طرز تهیه این مشروب را از من خریداری کند.
کاپتا وقتی این حرف را شنید اشاره‌ای بزن کرد که سکوت نماید ولی منکه نشاط داشتم گفتم مریت اینک که من دم تمساح را نوشیده‌ام و خود را خوشحال میبینم فکر میکنم که کاپتا حق دارد که عاشق تو شود و بخواهد که تو را خواهر خود نماید ولی من این حرف را از روی مستی میزنم و فردا وقتی هوشیار شوم شاید حرف خود را پس بگیرم و آیا راست است که کاپتا زر داده این میخانه را خریداری کرده است.
قبل از اینکه زن جوابی بدهد کاپتا بمن گفت سینوهه من نمیخواستم که تو بدین ترتیب از خبر خریداری این میخانه مطلع شوی بلکه قصد داشتم که خود این موضوع را بتو بگویم ولی حال که این زن راز مرا افشاء کرده باید بگویم که من این میخانه را با طلای خود یعنی با طلائی که مدت چند سال از تو دزدیدم خریداری نمودم زیرا برای اداره کردن یک میخانه استعداد دارم و میدانم که این کار آسان است و تولید مزاحمت نمیکند و احتیاج به نیروی جوانی ندارد. من از بس در میفروشی‌ها بدون پرداخت فلز آبجو و شراب نوشیده‌ام بمحض دیدن یک مشتری می‌فهمم که آیا وی میتواند بهای آشامیدنی خود را بدهد یا نه؟ و آیا میتوان باو نسیه فروخت یا خیر. شغل میفروشی کاری است بدون اشکال ولی لذت‌بخش برای این که انسان در میخانه اشخاص گوناگون را مشاهده میکند و از هر یک از آنها چیزی تازه می‌شنود که برای من که کنجکاو هستم و میخواهم از همه چیز مطلع شوم، خیلی مفید است.
در اینموقع کاپتا پیاله خود را سر کشید و با نشاط گفت: ارباب من یگانه کسب که هرگز از رواج نمی‌افتد میفروشی است چون تا جهان باقی میباشد مردم مینوشند.

ممکن است که فرعون‌ها وجود نداشته باشند و خدایان مصر از عرشه خدائی خود بزمین بیفتند و از بین بروند ولی میفروش هرگز از بین نمیرود زیرا مردم وقتی مسرور و سعادتمند هستند می‌نوشند و هنگامی که اندوهگین و بدبخت می‌باشند باز برای تسکین بدبختی خود متوسل به آبجو و شراب میشوند.
موقعی که یک مرد عاشق میشود عشق خود را با نوشیدنی تقویت می‌نماید و وقتی در خانه با زن خود نزاع میکند باز بـرای رفـع اوقات تلخی به میخانه میرود و می‌نوشد.
کاپتا به سخن ادامه داد و گفت: ممکن است تو سینوهه که یکمرد غیرعادی هستی طرز فکر مرا نپسندی و بگوئی که انسان بایـد زحمت بکشد و معاش خود را تامین نماید ولی من میگویم مردان زرنگ آنهائی هستند کـه بـدون زحمـت از دسـترنج دیگـران استفاده میکنند و در حالی که دیگران با وجود زحمت کشیدن گرسنه میمانند آنها براحتی زندگی می‌نمایند.
من تصور نمی‌کنم که از شغل زنهای خودفروش گذشته کاری آسان‌تر از میفروشی باشد با این تفاوت که زنهای خودفروش محتاج سرمایه بدوی نیستند زیرا سرمایه آنها در وجود خودشان است و هرگاه مال‌اندیشی بخرج بدهند میتوانند کـه در آخـر عمـر در خانه‌ای که خود با نیروی خویش ساخته‌اند زندگی نمایند و از راحتی برخوردار گردند.
ولی من از تو معذرت میخواهم که پر حرفی میکنم و این پر حرفی من ناشی از این می‌باشد که هنوز عادت بنوشیدن دم تمـساح نکرده‌ام و یک پیاله از این مشروب طوری مرا منقلب میکند که اختیار زبان را از دست میدهم.
صحبت من مربوط باین میخانه بود و گفتم که این میخانه از من است و اینک میگویم که من و صاحب سابق میخانه با کمک مریت آن را اداره خواهیم کرد و من و او منافع را نصف خواهیم نمود.
صاحب سابق این میخانه که بعد از این کارگر من خواهد شد به هزار خدای مصر سوگند یاد کـرده کـه بـیش از نـصف منـافع را تصاحب ننماید و از من ندزدد و من یقین دارم که او نخواهد دزدید برای اینکه مردی متدین است و یک عده از مشتریان او جـزو کاهنان هستند و اینان از مشتریهای خوب بشمار می‌آیند برای اینکه زیاد دم تمساح می‌نوشند. و علتش این اسـت کـه کاهنـان عادت کرده‌اند از شراب قوی تاکستان‌های معبد آمون بنوشند و آنهائی که این شراب را مینوشند از یک یا دو دم تمـساح مـست نمی‌شوند. و اما از اینجهت عده‌ای از مشتریان این میخانه از کاهنان هستند که میفروش میاندیشد کـه منـافع کـسب را بمنـافع مذهبی مربوط کند که اولی از دومی سودمند شود و تا امروز همین طور شده است. ولی مثل این است که من زیاد حرف میـزنم و پر حرفی من ناشی از این میباشد که امروز یکی از روزهای شادمانی من است. و باور کن که بزرگترین علـت شـادمانی مـن ایـن میباشد که می‌بینم تو نسبت بمن خشمگین نیستی و مرا مثل گذشته خادم خود میدانی در صورتیکه من امروز مردی آزاد شـده، شروع بمیفروشی کرده‌ام گو اینکه برخی عقیده دارند که شغل میفروشی خوب نیست.
بعد از این حرف کاپتا از روی مستی بگریه افتاد و سرش را روی زانوهای من نهاد و من بزور سرش را از روی زانوهـای خـود بلنـد کردم و گفتم برخیز و درون میخانه این حرکات جلف را نکن زیرا اگر مشتریها ببینند صاحب جدید میخانه این قدر جلـف اسـت نسبت بتو بدبین میشوند و شاید دیگر اینجا نیایند.
بعد از اینکه کاپتا سر را بلند کرد از او پرسیدم نکته‌ای وجود دارد که من نمی‌فهمم و آن مسئله فروش این میخانه است. چون اگر این میخانه اینطور که تو میگوئی رواج دارد چرا صاحبش راضی شده که آن را بتو بفروشد و بعد بعنوان شاگرد برای تو کار کنـد و در منافع سهیم باشد.
کاپتا که هنوز اشک چشمهایش خشک نشده بود گفت: سینوهه تو استعدادی مخصوص داری که بوسیله دلائل خود که تلخ‌تـر از افسنطین است شادی مرا زهرآگین نمائی.
اگر بتو بگویم که من و این میفروش دوست زمان کودکی هستیم و در گذشته در شادی و غم یکدیگر شریک بوده‌ایم آیـا قبـول میکنی که وی بپاس دوستی قدیم حاضر شده این میخانه را بمن بفروشد.
ولی چون میدانم که این گفته تو را متقاعد نمی‌نماید ناچارم تصدیق نمایم که خود من هم از این دلیل متقاعد نمی‌شـوم و نـاگزیر باید تصدیق کنم که در فروش این میخانه از طرف میفروش به من رازی وجود دارد.

من تصور میکنم که راز میفروش مربوط به جنگ خدای جدید فرعون مصر با آمون خدای قدیم میباشد. و چون در هر اغتشاش در کشور مصر نخستین جا که مورد حمله قرار میگیرد میخانه است و مردم میریزند و تا بتوانند آبجو و شراب مینوشند و خم ها و سبوها را میشکنند و خود میفروش را در رودخانه نیل غرف مینمایند صاحب این میخانه وحشت کرده است.
زیرا صاحب این میفروشی یکی از طرفداران جدی آمون خدای قدیم مصر است و بقدری تعصب بخرج داده که امروز نمیتواند خدای قدیم را انکار کند و بخدای جدید معتقد شود. زیرا هیچکس نمی‌پذیرد که وی اعتقاد خود را تغییر داده پیرو خدای جدید شده است.
از طرف این میفروش متوجه گردیده که خدای آمون سخت گرفتار وحشت شده بطوری که معبد آمون زمین‌های زراعتی خود را میفروش زیرا فکر میکند که شاید روزی اراضی را از او بگیرند.
من هم بعد از اینکه دانستم میفروش متوحش گردیده طوری حرف زدم که بر وحشت او افزودم و گفتم هر چه زودتر خود را از میخانه آسوده کن زیرا اگر وضعی ناگوار پیش بیاید سرمایه‌ات در این میخانه از بین خواهد رفت.
او هم که خیلی بیمناک شده بود پذیرفت و میخانه خود را بمن فروخت ولی چون میدانستم که برای اداره کردن میخانه لیاقت دارد و شاگردی بهتر از خود او پیدا نخواهم کرد از وی و مریت درخواست نمودم که در این میخانه باقی بمانند.
گفتم کاپتا من نمیدانم که آیا بعد از این تو از این میخانه استفاده خواهی کرد یا نه؟ ولی میفهمم که تو در یکروز کارهای بسیار را بانجام رسانیده ای و اگر من بودم نمیتوانستم که در یک روز این همه کار را بانجام برسانم و آنگاه برخاستیم و از دکه خارج شدیم و من حس کردم که کاپتا بکلی مست است و نمیتواند درست راه برود و یک دم تمساح او را خراب کرده بود.

فصل بیست و نهم

مقدمات یک فتنه بزرگ در مصر

بدین ترتیب من در محله فقرای شهر طبس و در منزل مسگر سابق پزشک فقراء گردیدم و بطوری که کاپتا پیش‌بینی کـرده بـود بیماران بسیار بمن مراجعه نمودند.
من از معالجه بیماران مزبور استفاده نمیکردم و بر عکس ضرر متوجه من میشد زیرا نه فقط به بیمارها داروی رایگان میدادم بلکه گاهی مجبور میشدم که بآنها غذا بدهم.
زیرا وقتی میدیدم که معالجه یک بیمار موکول باین است که غذا بخورد ناچار بجای دارو باو غذا میخورانیدم.
هدایائی که بعضی از فقراء برای معالجه خود بمن میدادند اهمیت نداشت لیکن چون از روی خلوص نیت داده میشد مـرا شـادمان میکرد و من بیشتر از این خوشوقت بودم که مردم نام مرا مبارک میدانستند و طوری از من یـاد میکردنـد کـه پنـداری یکـی از نیکوکاران بزرگ جهان هستم.
کاپتا که بمناسبت پیری و بخصوص ثروتمند شدن نمیتوانست مانند گذشته عهده‌دار خدمات من شود برای کارهای خانه یـک زن پیر را استخدام کرد که هم از مردها متنفر بود و هم از زندگی ولی چون بالاخره انسان تا روزی که زنده است یا توانائی دارد بایـد کاری بکند او هم در خانه ما کار میکرد.
این زن گرچه بمناسبت پیری جالب توجه نبود ولی در عوض غذاهای لذیذ طبخ مینمود و من هرگز از غذای او شکایت نداشتم.
دیگر اینکه زن مزبور از بوی کریه فقراء که برای معالجه نزد من می‌آمدند نفرت نداشت در صورتیکه کاپتا از رایحه آنها متنفر بود.
من بزن مزبور که پیوسته حاضر بود ولی او را نمیدیدم عادت کردم و وی را بنام موتی میخواندم.
شبها شهر طبس از نور چراغها روشن می‌شد و میخانه‌ها و منازل عمومی پر از مشتریان میگردید ولی هر کس کـه قـدری عقـل داشت حدس میزد که حوادثی بوقوع خواهد پیوست.
زیرا مبارزه بین خدای جدید فرعون موسوم به آتون و خدای قدیم بنام آمون کسب شدت می‌نمود.
دو سه ماه گذشت و در طبس مردم از عواقب مبارزه دو خدا مضطرب شدند و هورم‌هب فرمانده ارتش مصر مراجعت نکرد.
روزها حرارت آفتاب بیشتر میشد بطوری که گاهی از اوقات من از فرط حرارت و خستگی باتفـاق کاپتـا بـه میخانـه دم تمـساح میرفتم ولی دیگر از آن مشروب قوی و سوزان نمی‌آشامیدم بلکه بیک آبجوی کم قوت که عطش را رفع و بـدن را خنـک میکـرد بدون اینکه تولید مستی نماید اکتفاء مینمودم.
چون در داخل میخانه هوا خنک بود من در آنجا خود را راحت میدیدم و از تماشای زیبائی مریت لذت می‌بردم و وقتی چشم‌هـای او بچشم‌های من دوخته میشد حس میکردم که قلب من فشرده میشود و مایل بودم که دست خود را روی دست او بگذارم.
بعد از اینکه چند مرتبه به آن میخانه رفتم متوجه شدم که مشتریان آن میکده افرادی بخصوص هستند و همه کس را به آنجا راه نمیدهند یا این که وضع میکده طوری است که افراد بی‌بضاعت نمی‌توانند آنجا بیایند و شراب و آبجو یا دم تمساح بنوشند.
کاپتا آهسته بمن می‌گفت که در بین مشتریهای این میخانه کسانی هستند که ثروت خود را از راه یغمـای قبـور امـوات بدسـت آورده‌اند. ولی وقتی که باین میخانه میآیند مانند اشراف رفتار میکنند و از آنها حرکتی جلف سر نمیزند.
و نیز میگفت تمام مشتریان این میخانه کسانی هستند که بهم احتیاج دارند و داد و ستد و احتیاجات مادی دیگر آنها را وامیدارد که اینجا بیایند وگرنه فقط علاقه بنوشیدن دم تمساح آنها را اینجا نمیآورد.
یگانه مشتری که کسی باو احتیاج نداشت من بودم زیرا من نه چیزی خریداری میکردم و نه چیزی میفروختم و نه زر و سیم بـوام میدادم که ربح آن را دریافت کنم و نه گیرنده وام بشمار میآمدم ولی چون همه میدانستند که دوست کاپتا هستم مرا در میخانـه می‌پذیرفتند بدون اینکه زیاد با من گرم بگیرند زیرا اطلاع داشتند که از من سودی نصیب آنها نخواهد شد.

من در آن میخانه اطلاعات زیاد راجع به وضع طبس و مصر و حوادث کشور بدست میآوردم.
از جمله شبی که در میکده بودم دیدم که بازرگانی که میدانستم فروشنده بخور است در حالیکه لباس خود را دریده خاکستر بر سر ریخته بود وارد میکده شد و یک پیاله دم تمساح نوشید و گفت امیدوارم که این فرعون تا ابد ملعون باشد زیرا این تمساح میل ندارد که از عقل پیروی کند و هر چه بفکرش می رسد بموقع اجراء می‌گذارد.
تا امروز زندگی من از راه فروش بخور که از کشورهای دور دست میآمد اداره میشد و هر سال در فصل تابستان یک عده کشتی از اینجا بطرف دریاهای شرق میرفت و سال بعد لااقل دو کشتی از ده سفینه با انواع کالاهای شرقی از جمله بخور مراجعت مینمود.
(بخور عبارت از گیاهان یا تخم نباتی بود که برای بوی خوش آنها را در معابد و منازل می‌سوزانیدند – مترجم).
امسال وقتی کشتی‌ها میخواستند بطرف دریاهای مشرق حرکت کنند یک مرتبه و بیخبر فرعون به اسکله آمد و من حیرانم چرا این شخص در تمام کارها مداخله میکند در صورتی که این نوع کارها مربوط بوی نمیباشد. پس این همه کاتب و پیشکار که در طبس هستند چکاره‌اند؟ مگر وظیفه آنها این نیست دقت نمایند که هر کار مطابق با قانون و رسوم انجام بگیرد؟
وقتی فرعون باسکله آمد ملاحان در صحنه کشتی‌ها زاری میکردند و زن و بچه‌های آنها در ساحل اشک می‌ریختند و صورت را می‌خراشیدند زیرا میدانستند که عده‌ای از ملاحان مراجعت نخواهند کرد و در دریا غرق خواهند شد. ولی این مسئله جزو رسوم است و یک چیز تازه نیست و هر دفعه که کشتیها براه میافتند زن و اطفال ملاحان شیون میکنند. ولی این فرعون ملعون وقتی شیون زنها و زاری ملاحان را دید قدغن کرد که دیگر کشتیها نباید عازم دریاهای مشرق شوند و هر کس که بازرگان است میداند که این قدغن فرعون به منزله صدور حکم محو بازرگانان و زن و بچه ملاحان است زیرا تا کشتی‌ها بطرف دریاهای مشرق نروند بازرگانان سود تحصیل نخواهند کرد و زن و بچه ملاحان گرسنه خواهند ماند.
هر کس که در مصر زندگی میکند میداند که نباید هرگز برای یک ملاح که با کشتی بمسافرت می‌رود افسوس خورد زیرا هیچ کس به طیب خاطر ملاح نمی‌شود و لذا پیوسته محکومین را که بوسیله قاضی محکوم شده‌اند و تبهکار هستند مجبور می‌نمایند که ملاح گردند و در این صورت برای چه باید برای غرق آنها در دریا متاسف شد؟ آیا مرگ عده‌ای از محکومین که مجبورند ملاح شوند بیشتر تاسف دارد تا از دست رفتن سرمایه بازرگانانی که کشتی ساخته آن را مجهز کرده‌اند. زیرا کشتی بخودی خود بوجود نمی‌آید بلکه باید سرمایه بکار اندازند و آن را بسازند و بعد کشتی را مجهز کنند و با آذوقه کافی بسوی دریاهای مشرق بفرستند و جگر من برای بازرگانان مصری می‌سوزد که اکنون در نقاط دور دست هستند و زن و فرزندان آنها در مصر بسر میبرند و زن و فرزندان هرگز شوهران خود را نخواهند دید و بازرگانان در مساکن جدید زن گرفته‌اند و میگویند فرزندانی که از آنها بوجود می‌آید روی پوست بدن لکه دارند.
مدتی بازرگان مزبور همین طور شکایت میکرد و فرعون را لعن و نفرین مینمود و میگفت که این مرد هم بازرگانان اینجا را از سود باز میدارد و هم بازرگانانی را که در مناطق دور دست هستند و کالا به مصر میفرستند نابود میکند. ولی بعد از این که سه دم تمساح نوشید هیجانش تخفیف یافت و از گفته خود نسبت به فرعون معذرت خواست و اظهار کرد که از فرط اندوه آن حرفها را زده است. آنگاه گفت من تصور میکردم که (تی) مادر فرعون خواهد توانست که پسر خود را براه عقل وادارد ولی او در این فکر نیست و نیز تصور میکرد که آمی پیشوای بزرگ معبد جدید فرعون می‌تواند که ناصحی دلسوز باشد ولی این مرد فقط در یک فکر است و آن این است که هر طور شده آمون خدای قدیم را از پا در آورد.
قبل از اینکه فرعون زن بگیرد من فکر میکردم که سبک سری او ناشی از نداشتن زن است و بعد از این که که نفرتی‌تی خواهر او شد سبک سری وی از بین نرفت و نفرتی‌تی از وقتی که ملکه مصر شده مدهائی حیرت‌آور در لباس بوجود آورده که زنهای دربار از او پیروی میکنند و اکنون زنهای دربار به تقلید نفرتی‌تی اطراف چشم‌های خود را با رنگ سبز ملون می‌نمایند و مثل زنهای سوریه لباس می‌پوشند ولی لباس آنها طوری است که قسمت جلو بکلی باز است.
کاپتا گفت من این نوع لباس پوشیدن را در هیچ کشور ندیده‌ام ولی آیا تو یقین داری زنهائی که مطابق مد جدید لباس می‌پوشند آن قسمت از بدن را که باید همواره پوشیده باشد در معرض نگاه دیگران قرار میدهند و آیا به چشم خود آن قسمت از بدن زنها

را دیدی. بازرگان گفت من خواهر دارم و از خواهر خود دارای چند فرزند هستم و خود را مردی شریف میدانم و وقتی زنهائی را دیدم که جلوی بدن آنها بکلی عریان بود نظر را از ناف آنها پائین‌تر نبردم.
در این موقع مریت خدمتکار میکده بحرف در آمد و خطاب به بازرگان گفت اگر تو مردی بد سلیقه هستی دلیل بر گناه زنها نمی‌شود زیرا در فصل تابستان پیروی از این مد خیلی خوب است و زنها را زیباتر می‌نماید و من بتو اندرز میدهم که این مرتبه اگر زنها را با مد جدید دیدی بدان که روی آن قسمت که مورد ایراد تو میباشد یک نوار از کتان قرار گرفته بطوری که چشم تیزبین‌ترین مردها نمیتواند از آن نوار عبور کند.
بازرگان خواست جواب بدهد ولی مستی مانع از پاسخ دادن شد و سر را روی دست‌ها نهاده و برای مد جدید لباس زنها و قدغن عزیمت کشتی‌ها بطرف دریاهای دور و محرومیت بازرگانان از سود کالاهای مناطق شرقی گریه کرد.
در این وقت یک کاهن از کاهنان معبد آمون که سر را تراشیده بر سر روغن معطر زده بود در مذاکرات شرکت کرد و با صدای بلند گفت: من راجع به مد لباس زنها چیزی نمی‌گویم برای اینکه خدای آمون راجع بمد لباس دستوری نداده ولی آنچه سبب می‌شود که همه چیز از بین برود قدغن مسافرت کشتی‌ها از طرف فرعون بسوی مناطق درو دست مشرق است. زیرا اگر این کشتی‌ها نروند نمی‌توانند بخور بیاورند و اگر بخور نیاورند خدای ما آمون هنگامی که برایش قربانی می‌کنیم از بوی خوش محروم خواهد شد در صورتیکه آمون بوی خوش را بسیار دوست میدارد. و این دشمنی که با آمون شده بزرگترین بدبختی ملت مصر است و از روزی که اهرام ساخته شده کسی بخاطر ندارد که ملت مصر اینطور بدبخت شده باشد و من یقین دارم که بعد از این هر مصری که یکی از پیروان خدای جدید فرعون را ببیند و مشاهد کند که علامت خدای مزبور را که یک صلیب است روی لباس نقش کرده آب دهان بصورت وی خواهد انداخت و اگر در بین شما کسی یافت شود که امشب برود و احتیاجات خود را در معبد خدای جدید رفع نماید من باو چند پیاله دم تمساح خواهم نوشانید و این کار اشکال ندارد زیرا معبد این خدای ملعون موسوم به آتون دیوار ندارد و اگر شخصی نزدیک باشد می‌تواند به سهولت از مستحفظین بگریزد و من خود میتوانم این کار را بکنم ولی بمناسبت این که کاهن معبد آمون هستم اگر مرا ببینند خوب نیست و باعث تحقیر آمون میشود.
در این وقت مردی که اثر آبله بر صورت داشت از یک طرف میخانه برخاست و بکاهن نزدیک گردید و قدری آهسته با وی صحبت کرد و کاهن او را کنار خود نشانید و بوی دم تمساح نوشانید و مرد بعد از این که از حرارت نوشابه مزبور سرگرم شد با صدای بلند خطاب به کاهن گفت: من حاضرم که بروم و این کار را که گفتی بکنم برای اینکه من به آمون عقیده دارم و محال است که بتوانم قبول کنم که خدای دیگر جای آمون را بگیرد. زیرا از روزی که من متولد شده‌ام آمون را می پرستم.
کاهن گفت اگر تو امشب بروی و احتیاجات خود را در محراب معبد آتون رفع کنی من تو را آمرزیده خواهم کرد و حتی اگر جنازه تو مومیائی نشود باز بعد از مرگ به سرزمین سعادت بخش مغرب خواهی رسید زیرا هر کس برای آمون بمیرد ولو مثل ملاحان در دریا غرق شود به سرزمین مغرب خواهد رسید.
آنوقت کاهن از فرط مستی خطاب به کسانی که در میخانه بودند گفت اگر شما در راه آمون مرتکب قتل شوید و سرقت کنید و خانه‌ها را بسوزانید و هر عمل زشت دیگر نمایید من شما را خواهم بخشید و حتی اگر فرعون را بقتل برسانید شما را عفو میکنم.
وقتی صحبت کاهن باینجا رسید میفروش یعنی شاگرد کاپتا که میخانه را اداره میکرد به کاهن نزدیک گردید و یک ضربت چوب بر فرق او زد بطوری که کاهن بر زمین افتاد و میفروش گفت این را هم من برای آمون میکنم زیرا میدانم که آمون گفته که هیچکس نباید پسر او فرعون را بقتل برساند.
همه مشتریها حرف میفروش را تصدیق کردند ولی چون از پا در آوردن یک کاهن ممکن بود بعواقب وخیم منتهی شود من و کاپتا مثل سایر مشتریها ترجیح دادیم که از میخانه خارج شویم.
مریت برای بدرقه من براه افتاد و وقتی براهروی تاریک میخانه رسیدیم من دست را روی دست او نهادم و گفتم از چشم‌های تو پیداست که تو نیز مثل من تنها هستی و برادر نداری و من میل دارم که روزی تو را با لباس مد جدید ببینم و یقین دارم که تو در این لباس زیبا خواهی شد زیرا شکم تو کوچک و صاف میباشد و بر آمده نیست.

مریت دست مرا که روی دستش نهاده شده بود عقب نزد و گفت ممکن است روزی من این لباس را بپوشم و از تو که پزشک هستی درخواست کنم که راجع به برخی از اعضای بدن من اظهار نظر نمائی و بگوئی که آیا زیباتر از اعضای متشابه که در حرفه طبی خود دیده‌ای هست یا نه؟

***

اکنون سرگذشت من بجائی رسیده که باید چیزهائی بگوئیم که وقتی دو چشم من آنها را دید از شدت نفرت میلرزیدم ولی وسیله‌ای برای جلوگیری از وقوع حوادث نداشتم.

باید چیزهائی بگویم که تو ای کسی که این کتاب را بعد از مرگ من میخوانی آنها را باور خواهی کرد زیرا پیش‌بینی میکنم که از این حوادث در زمان تو هم اتفاق میافتد چون در آغاز این کتاب گفتم در جهان همه چیز تغییر خواهد کرد غیر از حماقت نوع بشر و تا دنیا باقی است از حماقت مردم استفاده خواهند نمود.

در وسط تابستان هورم‌هب فرمانده قشون مصر از سرزمین کوش واقع در جنوب مصر مراجعت کرد.

چلچله‌ها بر اثر گرمای هوا پرواز نمیکردند و صدای آنها بگوش نمیرسید و در برکه‌ها آب متعفن می‌شد و مردم هنگام روز از خانه‌ها بیرون نمیآمدند مگر آنها که مجبور بودند در اسکله طبس بکار مشغول شوند یا در صحرا زراعت کنند.

ولی باغ اغنیاء پیوسته خنک و پر از گل بود و همواره در جدول‌های باغ آب جریان داشت.

در آن تابستان فرعون بر خلاف سنوات قبل از کاخ خود در طبس خارج نشد تا این که به مصر سفلی برود و از هوای خنک آنجا استفاده نماید و چون فرعون به ییلاق نرفت همه دانستند که وقایعی بزرگ اتفاق خواهد افتاد.

یک روز مردم مطلع شدند که هورم‌هب آمده است و از منازل خارج شدند که سربازهای فرعون را مشاهده نمایند.

آنها دیدند که از تمام جاده‌هائی که از جنوب منتهی به طبس میشد سربازهای سیاهپوست غبارآلود با سر نیزه‌های مسین که بر نیزه‌های بلند میدرخشید وارد شهر گردیدند.

سیاهپوستان که چشمها و دندانهای سفید داشتند با حیرت اطراف را می‌نگریستند و معلوم بود که از مشاهده شهری بعظمت و زیبائی طبس تعجب می‌کردند.

در همان موقع که سربازهای سیاه پوست وارد طبس شدند کشتی‌های جنگی فرعون به اسکله رسیدند و از کشتی‌ها ارابه‌های جنگی و اسب به خشکی منتقل گردید و مردم دیدند که رانندگان ارابه‌ها و کسانیکه عهده‌دار تیمار اسبها هستند نیز سیاه یا از سکنه سرزمین شردن میباشند. (شردن بر وزن گردن منطقه‌ای بود که امروز بنام کشور لیبی خوانده میشود – مترجم).

و باید بگویم که در آغاز در مصر الاغ را بارابه‌های جنگی می‌بستند و اسب بستن بارابه جنگی رسمی است که از شردن وارد مصر شد و آنگاه سیاهپوستان نیز مثل سکنه شردن تیمار اسبها را بر عهده گرفتند.

وقتی سربازهای سیاه پوستان وارد شهر شدند هنگام شب در چهار راه‌ها آتش نگهبانی افروختند و راه شط را از شمال و جنوب مسدود کردند بطوریکه هیچ کس بدون اجازه فرمانده ارتش مصر نمی‌توانست از راه نیل برای رفتن به شمال یا جنوب استفاده کند.

در همان روز که سربازان سیاه پوست وارد طبس شدند مردم طوری مضطرب گردیدند که کار در کارگاه‌ها و آسیابها و دکانها و اسکله تعطیل گردید و کسبه شهر طبس آنچه را که همواره مقابل دکانها میگذاشتند تا توجه مشتری را جلب نمایند بداخل دکان میبردند و درب دکانها را بستند و بوسیله تیر و تسمه‌های مسین درها را محکم نمودند و میفروشان و صاحبان منازل عمومی یک عده مردان زورمند و بی‌تربیت را استخدام کردند که اگر حوادث ناگوار اتفاق افتاد مانع از این شوند که میفروشی و خانه عمومی مورد حمله قرار بگیرد.

مردم که در طبس فقط در مواقع فوق‌العاده برای رفتن به معبد لباس سفید می‌پوشند جامه‌های سفید در بر نمودند و بطرف معبد آمون که در واقع یک شهر است براه افتادند و برای ذکر وسعت معبد آمون همین بس که مدرسه دارالحیات یکی از موسسات معبد آمون بود.

همانروز که سربازان سیاه‌پوست وارد طبس شدند و کار تعطیل گردید شهرت پیچید که شب قبل محراب معبد آتون که رقیب معبد آمون بود ملوث گردیده و یک سگ مرده را بمحراب انداخته‌اند و سر نگهبان معبد را گوش تا گوش بریدند و مردم از شنیدن این خبر بظاهر ابراز تاسف کردند ولی در باطن همه خوشوقت بودند زیرا کسی نسبت بخدای جدید که حرف‌های عجیب میزد محبت نداشت و باز همان روز کاپتا بمن گفت ارباب من وسائل و ادوات طبی خود را در دسترس بگذار برای اینکه من پیش‌بینی میکنم که از فردا یا پس فردا باید طوری کار کنی که برای غذا خوردن هم فرصت نخواهی داشت.

آن روز که سیاه‌پوستان وارد شدند چون شنیدم که هورم‌هب وارد گردیده رفتم که او را ببینم. ولی معلوم شد که هورم‌هب بعد از همه یعنی روز بعد وارد خواهد شد.

آن شب سربازهای سیاه‌پوست در طبس بودند بدون اینکه فرمانده ارتش حضور داشته باشد و سیاهپوستان چند دکان را مورد تاراج قرار دادند و به چند خانه عمومی حمله‌ور شدند ولی نگهبانان ارتش که سفیدپوست و مصری بودند آنها را در انظار مردم بچوب بستند اما این مجازات جبران زیان صاحبان کالا و خشم صاحبان منازل عمومی را نکرد.

روز بعد هنگام عصر هورم‌هب با یک کشتی جنگی وارد طبس شد و من با شتاب خود را به اسکله رسانیدم که او را ببینم تصور نمیکردم که بسهولت نائل بملاقات او بشوم ولی بمحض اینکه بوی اطلاع دادند که سینوهه برای دیدار تو آمده امر کرد که مرا بکشتی ببرند.

تا آنموقع من درون یک کتشی جنگی مصری را ندیده بودم ولی وقتی وارد کشتی شدم دیدم که بین یک کشتی جنگی و یک سفینه بازرگانی خیلی تفاوت وجود ندارد جز اینکه کشتی جنگی دارای وسائلی برای انداختن آتش است و بادبانهای آن رنگارنگ و قشنگ میباشد و جلو و عقب کشتی را بطرز زیبا تزیین کرده‌اند.

وقتی هورم‌هب را دیدم مشاهده کردم که عضلات بازوی او برجسته‌تر شده و سینه‌های فرمانده کل قشون طوری برآمدگی داشت که گوئی سینه‌های یکزن است.

هورم‌هب شلاقی در دست داشت که دسته آن زر بود و یک طوق زرین روی سینه‌اش دیده میشد و من وقتی مقابل او رسیدم دو دست را روی زانوها نهادم و رکوع کردم. و هورم‌هب خندید و گفت ای سینوهه ابن‌الحمار موقعی خوب نزد من آمدی ولی چون خیلی بزرگ شده بود مرا نبوسید و من هم جرئت نمیکردم که او را ببوسم.

کنار هورم‌هب مردی فربه و کوتاه دیده میشد که از گرما عرق میریخت و من میدانستم او کیست و یکمرتبه با حیرت دیدم که هورم‌هب شلاق خود را که علامت فرماندهی میباشد بوی داد و طوق زرین را از گردن خارج کرد و بطرف او دراز نمود و گفت این طوق را بگردن بیاویز و از امروز فرماندهی قشون مصر را بعهده بگیر تا اینکه خون ملت مصر بوسیله دست‌های کثیف تو ریخته شود نه بوسیله دست‌های من.

من از قدیم بطرز تکلم هورم‌هب آشنا بودم و میدانستم که وی آنچه در دل دارد میگوید و ظاهر سازی نمی‌کند و می‌شنیدم که حتی با فرعون هم طوری صحبت مینماید که گاهی شبیه بپرخاش میشود. ولی من نزد او مستثنی بودم و هرگز بمن پرخاش نمیکرد و کلمات موهن بر زبان نمیآورد.

وقتی شلاق و طوق را به آنمرد فربه و کوتاه قد داد رو بطرف من کرد و گفت سینوهه از آنجهت گفتم که موقعی خوب آمدی که من حاضرم بخانه تو بیایم زیرا از این میزان ببعد فرمانده قشون مصر نیستم. (میزان که امرزو ما آن را ترازو میدانیم در مصر قدیم نام ساعت آبی بوده و همانطور که ما میگوئیم از این ساعت ببعد مصریها میگفتند از این میزان ببعد – مترجم).

و اگر در خانه تو حصیری یافت شود میل دارم که روی آن بخوابم و رفع خستگی کنم و بیش از این با دیوانگان هم صحبت نباشم.

آنگاه دست خود را روی شانه مرد فربه و کوتاه گذاشت و اظهار کرد سینوهه این مرد را بدقت نگاه کن و او را بشناس زیرا اینمرد کسی است که از این میزان ببعد سرنوشت طبس بلکه مصر را در دست دارد زیرا وی فرمانده جدید قشون مصر میباشد و فرعون او را جانشین من کرد زیرا من بفرعون گفتم دیوانه است ولی اگر تو خوب این مرد را بنگری می‌فهمی که فرعون باز محتاج من خواهد شد.

فرمانده جدید ارتش که عرق میریخت گفت هورم‌هب نسبت بمن خشمگین مباش زیرا تو میدانی که من نمیخواستم جـای تـو را بگیرم زیرا من مرد جنگ نیستم و فکر میکنم که سکوت باغ من و بازی کردن با گربه‌هائی که در آن باغ دارم از شـنیدن غوغـای میدان جنگ بهتر است لیکن بعد از اینکه فرعون مرا فرمانده جدید قشون کرد نمیتوانستم اراده وی را محترم نـشمارم ویـژه آن که گفت نه جنگ در خواهد گرفت و نه خون بر زمین ریخته خواهد شد بلکه آمون بخودی خود سرنگون خواهد گردیـد و از بـین خواهد رفت.

هورم‌هب گفت یکی از عیوب بزرگ فرعون این است که وقتی آرزوئی می‌کند در عالم پندار می‌بیند که آرزوی او تحقـق یافتـه و آنوقت تصور مینماید که آنچه فکر میکرده براستی بصورت عمل در آمده است.

در مورد آمون هم این اشتباه را کرده و تصور مینماید که بدون خون‌ریزی می‌توان خدای آمون را سرنگون کرد و خـدای آتـون را بجای او گذاشت و چون میداند که تو گربه‌ها را دوست داری و از جنگ متنفر هستی ماموریت از بین بردن خـدای آمـون را بتـو وادار کرده است ولی من بتو میگویم که بدون خون‌ریزی این کار شدنی نیست و تو باید عده‌ای کثیر را بقتـل برسـانی تـا اینکـه موفق شوی خدای آمون را سرنگون نمائی لیکن خونهائی که ریخته میشود چون از تو نیست زیان نخواهی دید.

پس از این گفته هورم‌هب طوری کف دست را به پشت آنمرد زد که وی خم گردید و آنگاه بمن گفت که باتفاق از کشتی برویم.

وقتی که میخواستیم از کشتی خارج شویم سربازانیکه آنجا نشسته بودند برخاستند و نیزه را بکنار کردند و به هورم‌هـب سـلام دادند و او خطاب به سربازان بانگ زد: من از شما خداحافظی میکنم ولی میدانم که روزی نزد شما مراجعت خواهم کرد و تـا روزی که نیامده‌ام از اینمرد که فرمانده جدید شماست اطاعت کنید و انضباط را رعایت نمائید وگرنه بعد از مراجعت آنقدر چوب و شلاق بر پشت شما خواهم نواخت که گوشت بدن شما شرحه شرحه جدا شود.

سربازها خندیدند و هورم‌هب گفت من اثاث خود را از کشتی خارج نمی‌کنم چون میدانم که در این جا بهتر محفـوظ مـی‌مانـد و سپس دست را حلقه گردن من کرد و اظهار نمود سینوهه امشب من میل دارم خود را مشغول کنم.

گفتم در این شهر میخانه‌ای هست موسوم به دم تمساح و دارای یک نوع نوشیدنی معطر میباشد که در هیچ جا حتـی در بابـل و کرت نظیر آن یافت نمی‌شود ولی قوی است و باید در صرف آن امساک کرد و آیا میل داری که بآنجا برویم و تو از این آشـامیدنی بنوشی؟

هورم‌هب گفت آری میل دارم باین میخانه برویم گفتم در اینصورت دستور بده که یک دسته سرباز برای حفاظت تو و جلوگیری از بی‌نظمی باین میخانه بروند.

با اینکه هورم‌هب دیگر فرمانده ارتش نبود طوری برای فرمانده جدید امر صادر کرد که گوئی آنمرد هنوز زیر دسـت وی خـدمت میکند و باو گفت یک عده از سربازان قابل اعتماد را بمیخانه دم تمساح بفرست تا اینکه امروز و روزهای دیگر مواظب آن میخانـه باشند و نگذارند که در آنجا بی‌نظمی بوجود بیاید.

من از صدور این دستور راضی شدم زیرا حدس میزدم که اگر وقایع ناگوار اتفاق بیفتند میخانه دم تمساح یکی از نقاطی است کـه قبل از جاهای دیگر مورد حمله رجاله قرار خواهد گرفت برای اینکه همه میدانستند که در عقب میخانه مزبـور اطاقهـائی وجـود دارد که مرکز معاملات کسانی که به قبور اموات دستبرد میزنند یا زر و سیم مسروقه را بین خود تقسیم مینمایند.

این اسرار را بعضی از مردم میدانستند و لذا در صورت بروز حوادث ناگوار بمیخانه مزبور حمله میکردند و ضرری فاحش بـه کاپتـا وارد میآمد.

ولی بعد از این که هورم‌هب دستور داد که یک دسته سرباز مستحفظ آن میخانه باشند این خطر از بین میرفت.

من راهنمائی هورم‌هب را بر عهده گرفتم و او را به دم تمساح بردم و در یکی از اطاقهـای خـصوصی نـشانیدم و مریـت بـرای او آشامیدنی مخصوص را آورد و هورم‌هب با یک جرعه آن را سر کشید و سرفه کرد ولی بعد از چند لحظه خواست که یـک پیمانـه دیگر از آن نوشیدنی را برایش بیاورند.

مریت بار دیگر یک پیمانه از آشامیدنی مزبور را برای هورم‌هب آورد و وی نوشید و بمن گفت این زن زیبا است و آیا با تو دوستی دارد؟ گفتم دوستی من با این زن دوستی عادی است و دارای جنبه خصوصی نمیباشد.
من منتظر بودم که هورم‌هب دست خود را روی دست مریت بگذارد ولی او با ادب زن را مرخص کرد و بعد از این که وی رفت بمن گفت سینوهه فردا روزی است که در طبس خون جاری خواهد شد برای اینکه فرعون تصمیم گرفته که خدای خود را جانشین آمون کند و من چون فرعون را دوست میدارم از این اقدام وی جلوگیری نمیکردم زیرا میدانم که اگر ممانعت مینمودم فرعون طوری افسرده میشد که ممکن بود از غصه بمیرد و تو میدانی که من کسی هستم که در بیابان هنگامیکه فرعون ولیعهد بود با حضور تو او را بوسیله لباس خود پوشانیدم که سرما نخورد و از همان موقع محبت اینمرد در روح من جا گرفت.
ولی چون میدانم که اقدام فرعون برای تغییر خدا سبب خونریزی میشود از فرماندهی ارتش مصر کناره‌گیری کردم که مسئول ریختن خون مردم نباشم زیرا میدانم که اگر من این مسئولیت را برگردن میگرفتم در آینده نزد ملت مصر منفور میشدم.
سینوهه از وقتی که من و تو در سوریه از هم جدا شدیم آب بسیار از بستر رود نیل گذشته و بدفعات این رود طغیان کرده سواحل را زیر رسوب مدفون نموده است و همینطور در این کشور هم حوادث زیاد اتفاق افتاد.
از جمله بر حسب دستور فرعون به جنوب کشور مسافرت کردم تا اینکه تمام ساخلوهای نظامی را منحل کنم و سربازان سیاهپوست را به طبس بیاورم و اکنون در هیچیک از شهرهای جنوب مصر سرباز وجود ندارد و سرباز خانه‌ها خالی است.
این عمل در سوریه هم تکرار میشود و بدون شک سوریه خواهد شورید و آنوقت شاید فرعون متوجه جنون خود گردد و بداند که کشور را بدون سرباز نمیتوان نگاه داشت.
از وقتیکه فرعون در صدد بر آمده که طبق گفته خدای خود عمل کند دیگر از معادن مصر چیزهای قابل ملاحظه بیرون نمیآید برای اینکه میگوید که غلامان را آزار نکنید و آنهائی که تنبل هستند و در معدن کار نمیکنند به شلاق نبندید. من با اینکه سربازم کاری بخدایان ندارم برای خدای جدید فرعون نگرانی دارم زیرا میبینم که این خدا قصد دارد که بوسیله خونریزی جای خدای سابق را بگیرد و من از کارهای خدایان سر در نمی‌آورم ولی این را میفهمم که خدا برای این بوجود آمده که مردم را سعادتمند کند نه اینکه خون آنها را بریزد و از نظر سیاسی من با اقدام فرعون موافق هستم ولی نه با اینصورت که وی می خواهد خدای آمون را سرنگون نماید.
فایده سیاسی اقدام فرعون این است که خدای آمون نظر باینکه مدتی طولانی در مصر خدائی میکرد خیلی فربه شده و دارای مزارع و تاکستانها و گله‌ها و آسیاب‌های زیاد گردیده و وقتی فرعون این خدا را سرنگون کرد تمام ثروت خدای آمون نصیب فرعون خواهد گردید. ولی این کار با اینصورت که فرعون میخواهد بانجام برساند سبب قتل هزارها نفر و ویرانی طبس خواهد گردید.
گفتم هورم‌هب من از نظر اصول با سرنگون کردن خدای آمون موافقم برای اینکه آمون خدائی است حریص و بی‌رحم و مخالف با آزادی مردم و طوری بوسیله کاهنان خود مردم را در جهل نگاهداشته که در اینکشور هیچکس نمیتواند چیزی بفهمد و اگر بفهمد قوه ابراز آن را ندارد وگرنه کاهنان او را محو میکنند و مردم پیوسته در بیم از آمون بسر میبرند. ولی آتون خدائی است بی‌طمع و صلح‌دوست و آزادی خواه که میخواهد مردم را از ترس نجات بدهد.
هورم‌هب گفت من با عقیده تو موافق نیستم و خدائی را که وحشت آور نباشد خطرناک میدانم برای اینکه ملت را نمیتوان بدون ترس اداره کرد و خدای جدید نظر باینکه ملت را نمیتوان بدون ترس اداره کرد و خدای جدید نظر باینکه مهربان و صلح‌دوست و آزادی‌خواه است برای مصر خطرناکتر از خدای قدیم میباشد. معهذا من در مورد لزوم سرنگون کردن خدای آمون با تو موافق هستم و می‌گویم که باید این خدا را از بین برد ولی نه اینطور که فرعون عمل میکند. اگر فرعون ترتیب اینکار را بمن واگذار میکرد من طوری خدای آمون را از بین میبردم که حتی خون یکنفر از افراد ملت ریخته نشود.
از او پرسیدم تو چه میکردی؟ هورم‌هب گفت من در یکشب در سراسر مصر بطور پنهانی و بدون اینکه کاهنان معبد آمون مطلع شوند تمام کاهنان درجه اول آمون را بقتل میرسانیدم و کاهنان دیگر را برای استخراج معادن میفرستادم. بطوری که صبح روز

بعد وقتی مردم از خانه ها بیرون می‌آمدند یک کاهن نمی‌دیدند و باین ترتیب خدای آمون از بین میرفت. زیرا قدرت آمون وابسته به کاهنان اوست و وقتی آمون کاهن نداشته باشد قدرت ندارد. مردم هم بعد از اینکه دیدند خدا ندارند هر خـدائی را کـه بآنهـا عرضه کنند میپرستند زیرا شعور مردم قادر نیست که بین یک خدا و خدای دیگر را فرق بدهد.

ولی چون فرعون میخواست که اینکار را علنی بانجام برساند. امروز در طبس و بسیاری از شهرهای مصر هر کـودک میدانـد کـه فرعون قصد دارد آمون را از بین ببرد و بهمین جهت کاهنان مردم را در معابد طبس و شهرهای دیگر جمـع کـرده‌انـد و آنهـا را تشجیع بمقاومت می نمایند و مردم بر اثر تحریک کاهنان مقاومت میکنند و خون ریخته میشود.

بعد از این حرف هورم‌هب یک پیمانه دیگر از نوشیدنی دم تمساح خواست و نوشید و سوم او را مست کرد و سـر را روی دسـتها نهاد و برای بدبختی ملت مصر که قتل عام میشوند گریست. من خواستم از گریه او ممانعت کنم ولی یک وقت متوجه گردیدم که هورم‌هب خوابیده است.

فصل سی‌ام

کشتار در طبس

من آنشب در آن اطاق خصوصی حفاظت هورم هب را بر عهده گرفتم زیرا اگر او را رها میکردم و میرفتم ممکن بود کـه فرمانـده جدید قشون مصر بجان وی سوءقصد کند.

ولی از صحن عمومی دکه تا صبح صدای خنده و غوغای سربازهائی که مستحفظ میفروشی بودند بگـوش میرسـید زیـرا کاپتـا و شاگرد او که میدانستند حوادثی وخیم اتفاق خواهد افتاد به سربازان آبجو و غذا میخورانیدند تا اینکه دوستی آنها را جلب کنند.

در آنشب نه فقط من نخوابیدم بلکه در شهر طبس هیچ کس غیر از افسران و سربازان فرعون نخوابیدند و من بعد شنیدم که خود فرعون هم در آنشب بیدار بود. چون مردم می‌فهمیدند که روز بعد در زندگی سکنه شهر طبس یک روز بـزرگ خواهـد بـود و در آنروز باحتمال قوی بین ارتش مصر و سکنه شهر که در معبد بزرگ آمون و مقابل معبد ازدحام کرده بودند جنگ در میگیرد.

در آنشب کاهنان معبد آمون قربانی کردند و بکسانی که درون معبد و خارج آن بودند نان و گوشت خورانیدند و طوری فریاد آنهـا بلند بود که وقتی من در ا طاق خصوصی میکده گوش فرا میدادم صدای آنها را میشنیدم.

کاهنان لحظه به لحظه نام آمون را میبردند و میگفتند که هر کس که در راه آمون خود را فدا کند بطور حتم نائل بسعادت جاویـد خواهد گردید. و من یقین دارم که اگر کاهنان مردم را تحریک نمیکردند خون‌ریزی روز بعد و ایام دیگر بوقوع نمی‌پیوست.

چون اگر کاهنان تسلیم میشدند فرعون که صلح‌دوست بود و از خونریزی نفرت داشت، آنهـا را آزار نمیکـرد و بعیـد نبـود کـه قسمتی از اراضی و زر و سیم آمون را بکاهنان مزبور بدهد که بقیه عمر براحتی زندگی نمایند.

ولی وقتی کسانی عادت کردند که دارای قدرت و ثروت باشند طوری به آنها علاقه مند میشوند که در راه حفظ قدرت و ثـروت از جان خود هم میگذرند.

کاهنان میدانستند که اگر جنگی در بگیرد بدون شک سبب خواهد شد که مردم از فرعون بشدت متنفر شـوند زیـرا در صـورت بروز جنگ سربازان سیاهپوست مردم را قتل عام میکردند. گرچه بر اثر این خونریزی مجسمه آمون سرنگون میشد ولـی میثـاق خون طوری آمون را در قلب‌ها تثبیت میکرد که مردم هرگز خدای مزبور را فراموش نمی‌نمودند و تا ابد فرعون را مورد لعـن قـرار میدادند که چرا سربازان وحشی سیاهپوست را بجان ملت خود یعنی مصریهای سفیدپوست انداخته است.

در واقع کاهنان امیدوار بودند که بوسیله مقاومت و ایجاد قتل عام آمون را خدای جاوید کنند ولو مجـسمه‌اش سـرنگون گـردد و معبدش بسته شود.

وقتی روز شد حرارت خورشید در مدتی کم خفگی هوای شب را از بین برد و آنوقت در چهارراهها و میدان‌های طبس صدای نفیر برخاست و چند خارجی از میدانی بمیدان دیگر میرفتند و از روی پاپیروس فرمان فرعون را میخواندند و مضمون فرمان این بـود که آمون خدائی است دروغ و باید او را سرنگون کرد و تا ابد بر وی لعن فرستاد و تمام معبدهای این خدای کاذب در مصر علیـا و سفلی و همچنین تمام اراضی و احشام و غلامان و زر و سیم و مس او بتصرف فرعون و خدای وی آتون در می‌آیـد و بعـد از ایـن فقراء خواهند توانست در برکه‌هائی که در گذشته متعلق به خدای کاذب بود استحمام کنند و از آب برکه‌هـای مزبـور بنوشـند و فرعون زمین‌های خدای کاذب را بتمام کسانی که زمین ندارند خواهد داد تا اینکه بشکرانه خدائی آتون در آن کشت و زر کنند.

وقتی که این فرمان مقابل معبد آمون خوانده شد مردم بدواً سکوت نمودند که بدانند فرعون در فرمان خود چـه میگویـد. وقتـی فرمان به آنجا رسید که تمام معبد و اراضی و احشام و غلامان و زر و سیم و مس آمون از طرف فرعون و خـدای او ضـبط میـشود کاهنان فریاد بر آوردند و مردم به تبعیت آنها طوری بانگ زدند که تصور می شد سنگ‌ها و آجرهای منـازل و خیابانهـا بـصدا در آمده‌اند.

سربازان سیاهپوست که رنگ‌های سرخ و سفید را دوست دارند و بهمین جهت صورت را سرخ و سفید کرده بودند وقتی این فریاد را شنیدند دچار بیم گردیدند و وحشت‌زده با چشم‌های سفید خود چپ و راست مینگریستند چون میفهمیدند بـا اینکـه شـماره آنها زیاد است اگر مورد حمله سکنه طبس قرار بگیرند به قتل خواهند رسید.
بقدری مردم بشدت فریاد میزدند که مردم نتوانستند قسمت‌های آخر فرمان فرعون را بشنوند و متوجه نشدند کـه فرعـون کـه تصمیم گرفته است ملعون آمون را از بین ببرد نام خود را تغییر داده و اسم خویش را اخناتون یعنی (محبوب آتون) گذاشته است.
وقتی فرمان را مقابل معبد آمون میخواندند من آنجا نبودم و جریان واقعه را بعد شنیدم ولی مردم طوری فریاد میزند کـه صـدای آنها به دم تمساح میرسید و هورم‌هب از صدای مردم بیدار شد و برخاست و نشست و گفت سینوهه مشروبی که تو دیـشب بمـن خورانیدی قوی بود و تا صبح خوابیدم.
هورم‌هب بر اثر شنیدن فریاد مردم و اینکه نام آمون را بر زبان میآوردند وقایع جاری را که هنگام مستی و خواب فراموش میشود بیاد آورد و براه افتاد. و من هم در قفای او روان شدم و از اطاق خصوصی وارد صحن میخانه شدیم و من دیـدم در صـحن میکـده عده‌ای از سربازان که شب قبل در نوشیدن افراط کرده‌اند و از مستی در گوشه‌ای افتاده‌اند هنوز در خواب هستند.
هورم‌هب سر را در یک طشت پر از آب سرد فرو برد تا اینکه کسالت خواب شب قبل را دور کند و بعد یک سبو آبجو و یک نان از میکده برداشت و ما از کوچه‌های خلوت بطرف معبد آمون روان شدیم.
وقتی نزدیک معبد رسیدیم آن مرد کوتاه قد و فربه که فرمانده جدید ارتش مصر بود و بنام (پپیت آمون) خوانده میشد سوار بـر تخت روان خود خطاب بسربازان چنین میگفت: ای سربازان سرزمین کوش و ای دلاوران کشور شردن فرعون امر کرده کـه ایـن آمون ملعون را سرنگون کنید و من بشما قول میدهم که بپاداش خواهید رسید.
پس از این حرف فرمانده جدید ارتش مثل این که وظیفه خود را خاتمه یافته دانست در تخت‌روان دراز کشید و بمناسبت گرمـای هوا غلامان او را باد زدند.
روسای دسته ها بسربازان خود امر کردند که برای حمله آماده باشند من و هورم‌هب در جائی بودیم که مقابل معبـد و صـحن اول آنرا بخوبی میدیدیم و مشاهده میکردیم که پر است از مردان سفیدپوش و زنها و اطفال و بعضی از بچه‌ها هم هنوز از خواب بیدار نشده بودند و بنظر میرسید که همه آنها شب مقابل معبد یا در صحن آن خوابیده‌اند.
یکمرتبه سربازان سیاهپوست که صورت‌های رنگ شده داشتند بحرکت در آمدند و ارابه‌های جنگی براه افتاد و خواستند که وارد معبد آمون شوند.
سربازها با کعب نیزه مردم را از سر راه دور کردند تا اینکه بدر معبد رسیدند ولی موقعی که ارابه‌های جنگی میخواستند وارد معبد شوند مردم فریاد زدند آمون و با یک حرکت مبادرت به حمله نمودند و چون نمیتوانستند با سربازان جنگ آزمـوده سیاهپوسـت بجنگند خود را زیر ارابه‌ها انداختند و طوری با اجساد خود راه را بستند که ارابه‌ها متوقف شدند و اسب‌ها بوحـشت در آمدنـد و دست و پا زدند و ضجه زنها و اطفال بآسمان رفت.
مردم طوری بهیجان و خشم در آمده بودن که اگر سربازان سیاهپوست تا آخرین نفر آنها را بقتل میرسانیدند دست از مقاومت بر نمیداشتند. ولی افسران چون میدانستند که فرعون تاکید کرده که خون ریخته نشود فرمان عقب‌نشینی را صادر کردند.
وقتی مردم دیدند که سربازها و ارابه‌ها عقب نشینی کردند یا اینکه عده‌ای از آنها کشته و مجروح شده بودند غوغای شادی آنهـا فضا را بلرزه در آورد.
من و هورم‌هب که ناظر این وقایع بودیم دیدیم که افسران به تخت‌روان فرمانده ارتش نزدیک شدند و باو گفتند ای پپیت آمون ما بدون خون‌ریزی نمیتوانیم جلو برویم و از طرفی فرعون گفته نباید خون ریزی شود... تکلیف ما چیست؟
فرمانده ارتش که متوجه شده بود که فرعون نام خود را عوض کرده در صدد برآمد که نام خود را نیز عوض نماید و گفت من پپیت آمون را نمیشناسم بلکه اسم من پپیت آتون است یعنی برکت یافته از آتون.

یکی از افسران ارتش که یک شلاق زرین در دست داشت و معلوم بود که فرمانده هزار سرباز است گفت من نه به آتون کار دارم و نه به آمون و نه ببرکت یافتگان آنها بلکه از تو میپرسم تکلیف ما چیست؟ و آیا باید معبد آمون را تصرف کنیم یا نه؟
فرمانده ارتش گفت هر طور که فرعون دستور داد همانطور عمل کنید و چون وی گفته نباید خونریزی شود شما هم بدون خون‌ریزی معبد را به تصرف در آورید و مجسمه آمون را سرنگون نمائید.
در حالیکه این شورای جنگی کنار تخت‌روان فرمانده ارتش تشکیل شده بود مردم سنگ‌های کف حیاط و خیابان را میکندند و بطرف سیاهپوستان پرتاب مینمودند و یکی از سنگها ساق دست اسب فرمانده ارتش را که به تخت‌روان بسته شده بود شکست و شخصی یک چشم اسب را کور کرد و پیپت‌آتون وقتی دید که اسب او کور و لنگ شد بخشم درآمد و از تخت‌روان قدم بر زمین نهاد و سوار یکی از ارابه جنگی شد و فرمان داد که به معبد حمله کنند.
وقتی ارابه‌های جنگی بحرکت در آمد رانندگان ارابه‌ها و سربازانی که در آن بودند مردم را بلند میکردند و بیدرنگ از اطراف ارابه حلق‌آویز مینمودند و میگفتند بدین ترتیب دستور فرعون رعایت میشود برای اینکه ما خون بر زمین نمی‌ریزیم و کسی که خفه میگردد خونش ریخته نمیشود.
سربازان سیاهپوست کمانها را حمایل نمودند و وسط جمعیت دویدند و هر کس را که بدست میآوردند با دو دست خود خفه میکردند و من و هورم‌هب با نفرت دیدیم که آنها حتی کودکان و زنان را خفه مینمودند.
مردم از هر طرف بر سربازهای سیاهپوست سنگ میانداختند و آنها میکوشیدند که بوسیله سپر خود را محافظت نمایند و بمحض اینکه یک سیاهپوست بدست مردم میافتاد در یک لحظه قطعه قطعه میشد.
هورم‌هب که سبوی آشامیدنی را در دست داشت و نان را بر کمر زده بود روی یکی از مجسمه های مقابل معبد که تنه‌اش مانند شیر و سرش چون قوچ بود قرار گرفت که میدان جنگ را بهتر ببیند و شروع بخوردن نان کرد و گاهی من سبوی نوشیدنی را که از وی گرفته بودم باو میدادم که بنوشد.
پیپت‌آتون فرمانده جدید ارتش مصر در راس سربازان خود میکوشید که معبد را تصرف نماید ولی به مناسبت مقاومت شدید جمعیت از عهده بر نمیآمد.
در کنار تخت‌روان وی میزان (ساعت آبی) از آب خالی میشد و آنمرد میفهمید که وقت بسرعت میگذرد.
یکوقت شنیدم که چند نفر از افسران را صدا زد و آنها را نزدیک تخت‌روان آورد و گفت من در خانه یک ماده گربه قشنگ دارم که امروز موقع زائیدن اوست و باید بخانه برگردم و از شما میخواهم که هر چه زودتر این معبد را تصرف نمائید و مجسمه خدای آمون را سرنگون کنید وگرنه به آتون سوگند که طوق زر را از گردن همه شما بیرون خواهم آورد و دسته شلاق‌های شما را خواهم شکست.
روسای نظامی که فهمیدند اگر معبد را تصرف ننمایند معزول خواهند شد سربازان خود را جمع آوری کردند و مطابق فنون نظامی بآنها فرمان حمله دادند.
از این میزان ببعد دیگر کسی توجه به دستور فرعون مشعر بر اینکه نباید خونریزی شود نکرد بلکه سربازان سیاهپوست نیزه‌های خود را در شکم و سینه و گلوی مرد و زن و بچه فرو میکردند و نیزه‌ها از خون مردم رنگین شد و طوری خون در جلوی معبد ریخت که خود سربازان سیاهپوست در خون می‌لغزیدند و بر زمین میافتادند.
ولی هر کس بزمین میافتاد به قتل میرسید و وقتی کاهنین دیدند که سربازها مبادرت بحمله شدید کردند درهای خارجی معبد آمون را گشودند و مردم وحشت‌زده گریختند.
سربازهای سیاهپوست فراریان را به تیر بستند و عده‌ای از آنها را بخاک هلاک انداختند و ارابه‌های جنگی در صدد تعقیب فراریان بر آمدند.

فراریان هنگامیکه میگریختند خود را به معبد خدای جدید آتون رسانیدند و از فرط خشم کاهنان معبد خدای جدید را کشتند و چون سربازها در عقب آنها وارد معبد جدید شدند آنجا هم خون فراوان بر زمین ریخته شد و بعد از اینکه جنگ باتمـام رسـید و مقتولین را شمردند معلوم شد که یکصد بار یکصد نفر بقتل رسیده‌اند.
کاهنان معبد آمون گرچه درهای خارجی معبد را گشودند که مردم بگریزند ولی درهای داخلی را که همه از مـس بـود بـستند و سربازان سیاهپوست مقابل درهای مسین و حصار بلند معبد متوقف شدند.
آنها سربازانی بودند که پیوسته در جلگه می‌جنگیدند پا به قریه‌هائیکه خانه‌های نئین (خانه هائی که با نـی سـاخته مـی شـود) داشتند حمله میکردند و نمیدانستند چگونه باید به یک قلعه که دارای حصار بلند و سطبر و دروازه محکم است حمله‌ور گردید.
کاهنان و سایر مدافعان معبد از بالا زوبین بطرف سیاهپوستان پرتاب مینمودند یا اینکه سربازان سیاه را هدف تیر می‌سـاختند و عده‌ای از سیاهپوستان مقابل حصار کشته شدند.
بر اثر اینکه عده‌ای کثیر از مرد و زن و بچه بقتل رسیده بودند و خونشان زمین را سرخ نشان میداد مگس‌های زیاد جمـع شـد و پیپت‌آتون فرمانده ارتش بانگ زد که برای من بخور بیاورید و دود کنید تا اینکه بوی مهوع خون از بین برود و مگس‌ها دور شوند.
پس از اینکه بخور دود کردند فرمانده جدید ارتش بافسران گفت بیم دارم که فرعون نسبت بما خیلی خـشمگین شـود زیـرا وی بشما گفته بود که مجسمه آمون را سرنگون کنید و از خون‌ریزی خودداری نمایید و شما برعکس دستور او عمل کردید یعنی خون مردم را ریختید بدون اینکه مجسمه خدای ملعون را سرنگون نمائید. ولی کاری که شده بدون علاج است و من فقط میتوان سعی نمایم که خشم فرعون شامل شما نشود و هم اکنون نزد وی میروم و ممکن است که سری بخانه خود بزنم که ببینم آیا ماده گربـه من زائیده یا نه و شما در غیاب من به سربازان سیاهپوست غذا و آشامیدنی بدهید و بگوئید که خود را خسته نکنند برای اینکـه تلاش آنها بی‌فایده است زیرا ما برای غلبه بر این معبد که اکنون بصورت یک قلعه در آمده دارای وسائل نیستیم و مـن کـه یـک فرمانده آزموده میباشم میدانم که هر قدر بکوشیم که این قلعه را تصرف نمائیم بی‌نتیجه خواهد بود. لیکن من از این حیث گناهی ندارم زیرا فرعون بمن نگفت که این قلعه را محاصره و تصرف نمایم و من وسائل غلبه بر قلعه را با خود باینجا نیاوردم.
در آنروز دیگر واقعه ای با اهمیت اتفاق نیفتاد و افسران بسربازان سیاهپوست و سربازان شردن (سربازهای لیبی امروز – مترجم) امر کردند که از دیوار معبد آمون فاصله بگیرند و خود را از نعش‌ها که زیر آفتاب گرم تابستان طبس با سرعت متورم میـشد دور نمایند.
در آنروز برای اولین مرتبه مردم دیدند که کلاغها و مرغان لاشخوار از بیابانها و کوه‌های مجاور طبس به شهر هجـوم آوردنـد تـا لاشه مقتولین را بخورند در صورتی که تا آن روز کسی بخاطر نداشت که هجوم این نوع مرغان را در طبس دیده باشد.
بعد از اینکه سربازان از دیوار معبد دور شدند ارابه‌های حامل خواربار بین آنها غذا و آشامیدنی تقسیم کردند.
سربازان شردن که با هوش‌تر از سیاهپوستان بودند بجای اینکه زیر آفتاب قرار بگیرند منازل اطراف معبـد را کـه باغنیـاء تعلـق داشت اشغال کردند و در سرداب منازل به خمره‌های آشامیدنی حمله‌ور شدند. سیاهپوستان مدتی زیر آفتاب بسر بردند ولی پس از اینکه دریافتند که می‌توان خانه‌های اطراف را اشغال کردند و در سرداب منازل بـه خمـره‌هـای آشـامیدنی حملـه‌ور شـدند. سیاهپوستان مدتی زیر آفتاب بسر بردند ولی پس از اینکه دریافتند که می‌توان خانه‌های اطراف را اشغال کرد و در آنجا زنـدگی نمود آنها هم بقیه خانه‌های اطراف معبد را برای استراحت اشغال نمودند.
آنشب در طبس چراغ روشن نشد و خیابانها و کوچه‌ها و شط نیل تاریک بود. ولی سربازان سیاهپوست و شردن مـشغل افروختـه بخانه‌ها حمله‌ور شدند و هر چه قابل حمل بود به یغما بردند و زنهای جوان را خواهر خود کردند.
مردم از بیم سربازها از منازل خارج شدند و در خیابانها متفرق گردیدند و آنوقت سربازها بهر کس که میرسیدند از او میپرسیدند آیا تو طرفدار آمون هستی یا طرفدار آتون و معلوم است کسی جرئت نمیکرد بگوید طرفدار خدای قدیمی میباشد و همه خـود را طرفدار آتون معرفی میکردند.

ولی سربازها میگفتند که تو دروغ میگوئی و ما امروز تو را در معبد آمون دیدیم و لحظه‌ای دیگر سرش را میبریدند و لباس و حلقه‌های فلز او را تصاحب میکردند.
هر کس میخواست که خود را از شهر خارج کند و از طبس بگریزد ولی نمیتوانست چون سربازها تمام مخرج‌های شهر را مسدود کرده جلوی شط را هم با کشتی جنگی گرفته بودند و می‌گفتند که فرعون گفته که از خروج مردم از شهر جلوگیری کنید تا اینکه کاهنان و پیروان آمون زر و سیم معبد خدای ملعون را که در سرداب‌های معبد است با خود از شهر خارج نکنند.
از روز بعد هوای طبس بر اثر تعفن اجسادی که مقابل معبد و درون آن و در خیابانها و کوچه‌ها افتاده بود آلوده شد. و معلوم نبود که با اجساد مزبور چه باید کرد و چگونه آنها را مومیائی نمود؟
خانه اموات طبق سنن قدیمی حاضر نمی‌شد که لاشه‌های مقتولین را بپذیرد مگر اینکه قاضی بزرگ با پذیرفتن مقتول در خانه اموات موافت کند. چون بسا اشخاص ممکن است که دیگران را بقتل برسانند بعد لاشه آنها را بخان اموات ببرند تا اینکه مومیائی نمایند. بهمین جهت باید یک طبیب مصری تصدیق کند که جنازه مجروح بر اثر عمل جراحی بآن صورت در آمده یا این که قاضی بزرگ امر نماید که مقتول را در خانهٔ اموات بپذیرند و لاشه‌اش را مومیائی کنند.
بفرض اینکه قاضی بزرگ که از مخالفین خدای جدید بود امر می‌کرد که خانه اموات لاشه‌های مقتولین را برای مومیائی کردن بپذیرد، خانه اموات نمی‌پذیرفت. زیرا حوض‌های خانه اموات آنقدر جا نداشت که یکصد بار یکصد لاشه را برای مومیائی کردن بپذیرد.
دیگر این که در خانه اموات کارکنان موسسه مزبور با خدای جدید مخالف بودند زیرا شایع بود که خدای جدید قصد دارد که نرخ مومیائی کردن اموات را ارزان کند.
چند سال قبل پیش از اینکه من مسافرت‌های بزرگ خود را که شرح آن گذشت شروع کنم هنگامی که برای مومیائی کردن لاشه پدر و مادر خود به خانه اموات رفتم با این که کارکنان موسسه مزبور از همه چیز میدزدیدند شکایت میکردند که مزد آنها کم است و باید بر مزدشان افزوده شود و بطریق اولی حاضر نبودند که از مزد مزبور که آن را کم میدانستند بکاهند.
افسران ارتش از بیم فرعون به صاحبان اموات اجازه ندادند که جنازه خویشاوندان خود را از مقابل معبد و خیابان‌ها و کوچه‌ها بردارند و به خانه اموات ببرند زیرا طبق یک روش قدیمی در هر بامداد خانه اموات گزارشی برای فرعون میفرستاد که روز قبل چند مرده بآنجا آورده شده و اگر فرعون می‌شنید که یک مرتبه شماره اموات آنهم مقتول زیاد شده می‌فهمید که افسران ارتش برخلاف امر او عده‌ای کثیر را به قتل رسانیده خون مردم را به زمین ریخته‌اند.
در حالی که جنازه‌ها در اطراف معبد و خیابان‌ها بود هر روز شب عده‌ای جدید بر لاشه‌ها افزوده میشد. زیرا سربازان سیاهپوست و جنگجویان شردن بر اثر بوی خون و لذت چپاول و خوردن اغذیه و اشربه زیاد طوری انضباط را زیر پا گذاشته بودند که افسرانشان نمی‌توانستند جلوی آنها را بگیرند.
یک مشت آدم کش و دزد که در گذشته از بیم آمون و گزمه جرئت نداشتند که قبرها و خانه‌ها را مورد دستبرد قرار بدهند و بزنها تعرض نمایند از بیغوله‌ها و کلبه‌های دور افتاده کنار شط نیل خارج شدند و هر یک از آنها یک صلیب خدای جدید را روی سینه نقش کردند و بعنوان این که پیرو خدای نوین هستند شروع به قتل و هتک و سرقت خانه‌ها و قبرها نمودند و حتی از قبور فراعنهٔ مصر هم نگذشتند.
کاهنان معبد آمون از بالای حصار برای فرعون و خدای جدید او نفرین میفرستاند و می‌گفتند این مرد دیوانه و خدای دیوانه‌ترش وضعی بوجود آورده‌اند که تا پنجاه سال دیگر نمیتوان ویرانی‌های آن را ترمیم کرد. و هر شب از خانه‌های طبس آتش حریق به آسمان شعله می‌کشید و کسی نبود که آتش‌ها را خاموش کند.
محله‌ای که خانه من در آن بود یعنی محله فقراء پناهگاه عده‌ای کثیر از مردها و زنها و اطفال شد زیرا مردم بعد از اینکه شنیدند که هورم‌هب در خانه من سکونت کرده بآن محله آمدند تا این که در پناه هورم‌هب از شر دزدها و سربازان سیاهپوست و جنگجویان شردن ایمن باشند. زیرا با این که سربازان رشته انضباط را گسسته بودند باز از رئیس سابق خود می‌ترسیدند و از

ترس وی جرئت نمی‌کردند که به محله ما دستبرد بزنند و شاید هم چون محله ما مسکن فقرا بود فکر می‌نمودند که هرگاه مبادرت به یغما نمیاند چیزی نصیبشان نخواهد گردید.
هورم‌هب در خانه من لاغر می‌شد و با این که غذاهای موتی زن خدمتکار مرا می‌پسندید اشتهای غذا خوردن نداشت و بمن میگفت سینوهه اگر کسی بتواند جلوی طغیان رود نیل را بعد از اینکه طغیان شروع شد بگیرد می‌توان جلوی سربازانی را که از تحت انضباط خارج شده‌اند گرفت. و من چند سال مواظبت کردم تا این که سربازان من دارای انضباط شوند و مانند جانوران درنده وحشی نباشند ولی این فرمانده جدید و احمق که فقط در فکر گربه‌های خود می‌باشد در ظرف چند روز سربازان مرا مثل جانوران درنده کرد و اکنون من اگر بخواهم انضباط را بر قرار کنم چاره ندارم جز اینکه صدها نفر از سربازان را به قتل برسانم زیرا طور دیگر نمیتوان آنها را وادار باطاعت و انضباط کرد.
در آن روزها که در طبس قتل عام و چپاول ادامه داشت کاپتا ثروتمندتر و فربه‌تر می‌شد و می‌شنیدم که از ادامه آن وضع ابراز مسرت میکرد و می‌گفت ارباب من اگر این وضع تا موقع طغیان رود نیل (تا اول پاییز – مترجم) ادامه داشته باشد من یکی از بزرگترین ثروتمندان مصر خواهم شد برای اینکه سربازان زر و سیم و اشیاء نفیس را که بسرقت می‌برند به میخانه می‌آورند و در ازای بهای آشامیدنی بمن می‌پردازند و اکنون چند اطاق از اطاق‌های خصوصی میخانه من پر از اشیای مسروق گردیده است و قصد دارم به محض اینکه خروج از طبس آزاد گردید این اشیاء را بوسیله کشتی به کشورهای خارج حمل نمایم و در آنجا بفروش برسانم.
هیچ یک از سربازان سیاهپوست و شردن و دزدها و اشرار مصری نمیتوانستند در میخانه کاپتا مبادرت به سرقت نمایند یا این که آشامیدنی او را برایگان بنوشند برای این که میدانستند که میخانه مزبور تحت حمایت سربازانی است که هورم‌هب آنجا گماشته است و دزدها و سربازان مست بعد از ورود به میفروشی اول بهای نوشیدنی را می‌پرداختند و بعد کاپتا و مریت بآنها آشامیدنی میدادند.
کاپتا هم بخوبی از سربازان که مستحفظ میفروشی بودند نگاهداری میکرد و پیوسته آنها را سیر و مست می‌نمود تا اینکه از روی صمیمیت حفاظت میفروشی او را بر عهده بگیرند.
در سومین روز کشتار بر اثر وفور لاشه‌ها در طبس امراض بروز کرد و آنقدر بیماران بمن رجوع نمودند که داروهای من تمام شد و دیگر دارو بدست نمی‌آمد.
من اگر پنج برابر بهای داروها زر میپرداختم نمی‌توانستم دارو بدست بیاورم و به بیماران گفتم که برای معالجه شما دوا ندارم ولی میتوانم دستورهائی بشما بدهم که اگر طبق آن عمل کنید شاید معالجه شوید.
در شب چهارم از بس افسرده بودم برای نوشیدن به میفروشی کاپتا رفتم و پس از نوشیدن همانجا خوابیدم. و صبح مریت مرا از خواب بیدار کرد و من باو گفتم زندگی مانند شبی است سرد که انسان آتش برای افروختن نداشته باشد و در این شب سرد دو موجود تنها و غمگین که در کنار هم بسر ببرند ممکن است از حرارت بدن یکدیگر استفاده نمایند و گرم شوند ولو چشم‌های آنها بدروغ نسبت به دیگری ابراز دوستی کند.
مریت گفت سینوهه تو چگونه میدانی که چشم‌های من بتو دروغ میگوید؟ اگر من بتو دروغ می‌گفتم و بتو علاقه نداشتم دیشب بعد از این که تو خوابیدی من کنار تو استراحت نمیکردم و من بتو دروغ نمی‌گویم ولی تو به مناسبت اینکه یک مرتبه از زنی دروغ شنیدی و او تو را فریب داد حاضر نیستی قبول کنی ممکن است زنی تو را دوست داشته باشد و این لجاجت است.
بعد مریت گفت سینوهه از روزی که من تو را دیده‌ام حس میکنم که تو نسبت به زنها بدگمان هستی و این بدگمانی تو ناشی از این است که طبق گفته خودت یک زن زیبا و فلز پرست بتو خیانت کرد و هر چه داشتی از تو گرفت و تو را وادار نمود که از مصر بروی و چند سال در کشورهای دیگر زندگی کنی و آیا تو نمی‌توانی امروز که در این شهر که هرچیز طور دیگر شده و سقف اطاق جای کف آن را گرفته و درها معکوس باز می‌شود حساب گذشته را با این زن تصفیه نمائی تا این که بدبینی تو نسبت به زن‌ها از بین برود؟

من آن موقع به مریت جواب ندادم ولی وقتی که از میخانه خارج شدم تا این که به خانه مراجعت کنم و از بیماران بدون دوا مواظبت نمایم گفته آن زن مرا منقلب کرد.
من در آن موقع در فکر ثروت و خانه خود نبودم حتی فکر دارائی پدر و مادرم را نمیکردم ولی از یک چیز بسیار متالم بودم و آن این که نفرنفرنفر حتی قبور مادر و پدرم را از من گرفت و والدین بدبخت من بعد از این که یک عمر برای تربیت من رنج کشیدند عاقبت بدون قبر ماندند و این درد برای من تسکین‌ناپذیر بود و هرچه می‌کوشیدم که این یکی را فراموش کنم از عهده بر نمی‌آمدم.
در راه تا وقتی که بخانه رسیدم میگریستم زیرا نمیدانستم که آیا باید انتقام خود را از نفرنفرنفر بگیرم یا نه؟
برای من گرفتن انتقام از آن زن اشکال نداشت و همین قدر که به چند نفر از سربازان قدری فلز میدادم آنها میرفتند و آن زن را بقتل میرسانیدند ولی من نمیخواستم که وی کشته شود و من قتل آن زن را برای گرفتن انتقام یک قصاص کوچک و بدون اهمیت میدانستم و هر دفعه که بیاد می‌آوردم که برای مومیائی کردن لاشه پدر و مادم مجبور شدم که مدتی در خانه اموات، من که پزشک فارغ‌التحصیل دارالحیات بودم شاگردی کنم و عهده‌دار کثیف‌ترین و پر زحمت‌ترین کارها گردم و مسئول این بدبختی نفرنفرنفر بود خون در عروق من می‌جوشد.
من می‌توانستم از گرفتن انتقام از آن زن صرف‌نظر کنم ولی در آن صورت یک انسان مثل تو ای کسی که این کتاب را میخوانی نبودم بلکه مانند خدای تو میشدم و من نمیتوانم خدای تو باشم.
زیرا کسی که انسان است روح دارد و کسی که دارای روح است از خدعه و آزار دیگران رنج می‌برد و کینه آنها را بردل میگیرد و نمیتواند کینه را فراموش نماید و فقط خدایان هستند که میتوانند رنج ببینند و آزار بکشند ولی کینه نداشته باشند.
در حالی که من فکر میکردم که چگونه می‌توانم از آن زن انتقام بگیرم بطوری که وی دیگر نتواند جوانهای دیگر چون مرا در عهد شباب فریب بدهد وضع طبس بدتر شد.
سربازها که تا آن موقع متعرض مردم می‌شدند طوری جسور گردیدند که بصاحب منصبان خود حمله نمودند و شلاق را از دستشان گرفتند و بر فرقشان کوبیدند و طوق زر را از گردنشان خارج کردند و غصب نمودند.
یکی از صاحب منصبان در صدد برآمد که برای استرداد طوق زرین خود پیکار کند و سربازهای سیاهپوست با نیزه بوی حمله‌ور گردیدند و لحظه دیگر لاشه صاحب منصب مزبور بر زمین افتاد.
در همانروز از طرف فرعون مردی بخانه من آمد و به هورم‌هب گفت برخیز و با من به کاخ فرعون بیا زیرا فرعون تو را خواسته است.
هورم‌هب برخاست و خود را شست و بطرف کاخ سلطنتی روان شد و من از مذاکرات فرعون و هورم‌هب بعد، بر اثر صحبتی که هورم‌هب نمود مطلع شدم.
فرعون وقتی هورم‌هب را دید باو گفت سکنه شهر طبس را مانند مرغابی بقتل می‌رسانند و بسیاری از زنها مورد تجاوز سربازهای سیاهپوست قرار گرفته‌اند و اینک کار بجائی کشیده که سربازان افسران خود را میزنند و بقتل میرسانند و از فرمانده ارتش برای جلوگیری از آنها کاری ساخته نیست و من ترا مثل گذشته فرمانده ارتش میکنم تا این که امنیت و انضباط را برقرار نمائی.
هورم‌هب گفت ای اخناتون تو خود خواستی که این طور شود و اینطور شد.
فرعون گفت من نمیخواستم که این طور شود و من نگفته بودم که مردم را بقتل برسانند واموال آنها را به یغما ببرند و بزنها تجاوز کنند بلکه گفته بودم که بدون خون‌زیزی آمون را سرنگون نمایند.
هورم‌هب گفت وقتی تو بیک نفر میگوئی که یک خمره شراب بنوشد ولی مست نشود حرفی میزنی که دور از عقل است زیرا وی بعد از اینکه یک خمره شراب نوشید مست خواهد شد. و اینطور هم که تو میخواستی آمون را سرنگون نمائی نتبجه‌اش همین است که می‌بینی.
اخناتون گفت اینک برو و امنیت و انضباط را برقرار کن.

هورم‌هب گفت این کار از من ساخته نیست مگر این که برای مدت ده روز بمن اختیارات کامل یعنی اختیاراتی مانند اختیارات خود بدهی.

فرعون گفت آیا خدای آمون را سرنگون خواهی کرد؟ هورم‌هب گفت سرنگون کردن خدای آمون برای ادامه سلطنت تو لازم می‌باشد چون تو اگر او را سرنگون نکنی بعد از این نخواهی توانست در مصر سلطنت نمائی و وقایع چند روز اخیر وضعی بوجود آورده که یا تو باید سلطنت کنی یا آمون خدائی کند.

فرعون گفت پس مواظب باش هنگامی که به معبد آمون حمله میکنی کاهنان آن معبد بقتل نرسند.

هورم‌هب گفت من قبل از اینکه به معبد حمله کنم باید سربازان را که وحشی شده‌اند بر جای خود بنشانم و پس از این که نوبت حمله به آمون رسید بتو خواهم گفت چه خواهم کرد.

فرعون طوق و شلاق فرماندهی را به هورم‌هب داد و امر کرد که ارابه مخصوص وی را بسواری فرمانده ارتش اختصاص بدهند.

هورم‌هب قبل از این که شروع به کار کند یکصد نفر از سربازانی را که می‌شناخت برای جلادی انتخاب نمود و بدست هر یک از آنها یک شمشیر داد و بعد آنها را در محلات شهر تقسیم کرد بطوری که بهر محله پنج جلاد رسید.

سپس امر نمود که نفیر بنوازند و تمام سربازها را احضار کنند. عده‌ای از سربازان که نسبت به هورم‌هب وفادار بودند پس از اینکه شنیدند که وی فرمانده ارتش شده بعد از شنیدن صدای نفیر اطراف هورم‌هب جمع شدند و وی دارای پانصد نفر سرباز شد.

ولی این پانصد نفر دارای ارابه‌های جنگی هم بودند و بعد هورم‌هب با این عده در شهر بحرکت در آمد و هر سربازی را که در حال غارت میدید در همان حال بوسیله جلادان بچوب می‌بست و هر سرباز که مرتکب قتل میشد بیدرنگ بوسیله یکی از جلادها سر از پیکرش جدا می‌گردید.

بهر نسبت که هورم‌هب در شهر جلو میرفت دسته‌های سرباز که از غارت صرف‌نظر میکردند باو ملحق میشدند و او در عقب خود در خیابانها و چهارراهها ساخلو می‌گماشت و میگفت که بقیه اشرار و غارتگران را که در آن محله بودند دستگیر کنند و قاتلین را بی‌درنگ به قتل برسانند.

هورم‌هب تا بامداد در محلات طبس گردش میکرد و بهر نسبت که جلو می‌رفت محلات قرین امن و آرامش می‌گردید و هر چه بامداد نزدیک‌تر میشد دسته‌های دزدان و اشرار مثل سیاهی شب نزدیک طلوع فجر رو به کاهش می‌نهاد.

وقتی روز دمید هورم‌هب بوسیله جارچی‌ها اخطار کرد که شب قبل فقط کسانی که مرتکب قتل می‌شدند اعدام میگردیدند ولی از این به بعد اگر کسی مبادرت به سرقت کند یا اینکه نسبت بزنی تجاوز نماید به قتل خواهد رسید.

تا نیمه روز هم جلادان سرهای سیاهپوستان را از پیکر جدا میکردند زیرا سربازان سیاهپوست هنوز حاضر نبودند قبول کنند که وضع عوض شده و دوره خود سری گذشته است. ولی بعد از نیمه روز سربازان سیاه متوجه گردیدند که چاره‌ای غیر از تسلیم و مراجعت به خانه سربازها (سرباز خانه – مترجم) ندارند. معهذا هر سرباز را قبل از ورود به سرباز خانه معاینه میکردند و اگر میدیدند که لباس وی خونین است او را به جلاد می‌سپردند تا اینکه سر از پیکرش جدا کند.

من یقین دارم که هورم‌هب فقط برای برقراری انضباط سیاهپوستان را اینطور به قتل نمی‌رسانید بلکه چون یک مصری بود از اینکه سیاهپوستان مصری‌ها را قتل‌عام میکردند بر خود می‌پیچید و میخواست که از آنها انتقام بگیرد.

آن روز وقتی شب فرا رسید طبس امن و آرام شد، ولی طوری کشتار و غارت و ویرانی مردم را متاثر کرده بود که چراغها را نیفروختند و از خانه‌های عمومی صدای موسیقی سریانی بگوش نرسید.

ولی میخانه‌هائی در آن طغیان و ناامنی ویران نشده بودند آن شب خوب کسب کردند و کاپتا درست میگفت که شغل او کسبی است که هرگز تعطیل نمیشود زیرا مردم هم هنگام شادی می مینوشند و هم موقع بدبختی.

از بامداد روز دیگر هورم‌هب کشتی ساز و نجارها را احضار کرد و عده‌ای کثیر از کارگران را مامور نمود که یک قسمت از خانه‌های نیمه ویران اغنیاء را خراب کنند و کشتی‌های فرسوده را اوراق نمایند تا اینکه از چوب خانه‌ها و کشتی‌ها بتوان برای ساختن منجنیق و نردبان و برج متحرک استفاده کرد.

چون هورم‌هب میدانست که بعد از اینکه کاهنان معبد آمون دانستند که فرعون شکست خورده و نتوانسته معبد آنها را بگیــرد و خدایشان را سرنگون کند مذاکره با آنها فایده ندارد. زیرا چنان مغرور شده‌اند که محال است راضی به تــسلیم شــوند و چــاره‌ای نیست جز اینکه مطابق فن جنگ معبد را مورد حمله قرار بدهد و حصار مزبور را بگشایند.
آن روز تا بامداد روز دیگر از شهر طبس صدای کلنگ و چکش برخاست و بهر نسبت که کارگران از کــشتی‌هــا چــوب میاوردنــد نجارها و کشتی‌سازها مبادرت به ساختن نردبان و منجنیق و برج متحرک و قوچ سر میکردند. (قوچ سر عبــارت بــود از تیرهــای بزرگ و سنگین که سر آنها را مثل سر قوچ یا گاو میتراشیدند و از ده تا بیست نفر تیر مزبور را میگرفتند و میدویدند و محکم بــه دروازه‌ها میکوبیدند تا آنها را بشکنند و وارد قلعه شوند – مترجم).
در یک شبانه روز پنج برج جنگی و مقداری نردبان و چهار منجنیق و چند قوچ سر ساخته شد و روز بعد سربازان هورم‌هب از پنج طرف علیه معبد آمون شروع به حمله نمودند.
کاهنان معبد که پیش‌بینی نمی‌کردند که معبد آنها مورد محاصره قرار بگیرد خود را برای راندن مهاجمین آماده نکرده بودند. و در این گونه مواقع از بالای حصار بر سر مهاجمین آبجوش و روغن داغ فرو می‌ریزند ولی کاهنان در آنموقع نه آب جوش داشتند و نه روغن داغ.
وقتی درهای معبد بر اثر ضربات قوچ سر طوری لرزید که کاهنان دانستند درهم شکسته خواهد شد نفیر زدند تا این کــه اطــلاع بدهند که دیگر مردم مقاومت ننمایند زیرا میدانستند که آمون بقدر کافی قربانی دریافت کرده و بقیه مردم باید زنده باشــند تــا اینکه در آینده بتوانند باز خدای آمون را زنده کنند.
زیرا اگر همه مومنین از بین بروند دیگر کسی باقی نمیماند تا اینکه خدای مزبور را زنده کند.
بعد از ترک مقاومت درهای معبد را گشودند و مردم که از توقف در معبد به تنگ آمده بودند با خوشوقتی بخانه‌های خود رفتند.
باین ترتیب هورم‌هب بدون خونریزی معبد آمون را اشغال کرد و اطبای دارالحیات را به شهر فرستاد تا این که بیماران را معالجــه نمایند ولی وارد خانه اموات که آنهم یکی از موسسات معبد بود نشد برای اینکه افراد زنده نباید وارد خانه مرگ شوند مگر آنهائی که جزو کارکنان خانه مزبور هستند یا اینکه اموات خود را می‌آورند که مومیائی کنند یا لاشه‌های مومیائی شده را تحویل بگیرند.
بعد از این که دروازه‌های معبد مفتوح شد کاهنان با عده‌ای از نگهبانان معبد که بآنها ماده مخدر تزریق کرده بودند تا اینکه درد را احساس نکنند در قسمتی که مجسمه آمون آنجا بود مقاومت نمودند.
آنوقت جنگ در معبد بین نگهبانان و کاهنان از یک طرف و سربازان هورم‌هب شروع شد و این جنگ تا عصر ادامه یافت.
تمام نگاهبانان معبد بقتل رسیدند و عده‌ای از کاهنان نیز مقتول شدند و فقط کاهنان درجه اول باقی ماندند.
آنوقت هورم‌هب نفیر زد و جنگ را متوقف کرد و به کاهنان گفت من با خدای شما خصومت ندارم زیرا مردی هستم سرباز و مرا با خدایان نه دوستی است نه دشمنی. من فکر میکنم که اگر مجسمه خدای شما در این معبد بدست نیاید بهتر اســت و خــود شــما می‌توانید که مجسمه او را از بین ببرید و در این صورت من متهم بقتل خدای شما نخواهم گردید. و من باندازه یک میــزان بــشما وقت میدهم که در این خصوص فکر کنید و تصمیم بگیرید. و بعد از آن مبادرت بحمله خواهم کرد برای اینکه من سرباز هــستم و باید امر فرعون را اجراء کنم و اگر شما بعد از یک میزان مجسمه خدای خود را از بین ببرید و بخواهید از معبد خارج شوید هــیچ کس مزاحم شما نخواهد گردید و فقط ما دقت می‌کنیم که شما زر و سیم معبد را که متعلق به خدای فرعون است با خود نبرید.
کاهنان گفتند بسیار خوب و ما یک میزان دیگر جواب خود را خواهیم گفت.
بعد از اینکه یک میزان گذشت کاهنان از مکان خود خارج شدند و به هورم‌هب گفتند که وارد شــود و وی بعــد از ورود مجــسمه خدای آمون را ندید و دانست که کاهنان مجسمه مزبور را در هم شکسته قطعات آن را با خویش از معبد خارج میکنند تــا اینکــه بتوانند بگویند که آمون غیبت کرد ولی در آینده آشکار خواهد شد.
هورم‌هب درهای گنج معبد را مهرموم کرد و حجاران را مامور نمود که اسم آمون را از روی سنگهای معبد حذف کنند و بجــای آن نام آتون را بنویسند.

بعد بوسیله جارچیان باطلاع مردم رسانید که آمون از بین رفت و بجای او آتون از امروز ببعد خدای مصر است.
مردم بعد از اینکه دانستند که جنگ و خون‌ریز تمام شد از منازل خارج گردیدند و هنگام شب طبس مثل موقعی که امنیت برقرار بود با چراغ‌ها روشن شد.
بر اثر برقراری امنیت و صلح و آغاز خدائی آتون تفاوت بین سفید و سیاه از بین رفت و من خود بارها دیدم که اغنیاء سیاهپوستان را به خانه خود دعوت میکردند. همان شب هنگامی که برای مراجعت بخانه از شهر عبور میکردم دو واقعه را دیدم که فراموش نمیکنم.
یکی اینکه مشاهده کردم مردی از طبقه اشراف در کوچه‌ای از سیاهپوستی دعوت میکند که به خانه او برود و با او غذا تناول نماید و دیگر اینکه یکی از نگهبانان معبد آمون را مشاهده کردم که مجروح کنار خیابان افتاده بود و نام آمون را بر زبان می‌آورد ولی مردم ریختند و مغزش را با سنگ متلاشی کردند و زنها اطراف لاشه او رقصیدند و همان‌ها که مغز سر آن مرد را با سنگ متلاشی کردند که چرا نام آمون را بر زبان آورده ده روز قبل اگر کسی به آمون توهین می‌کرد او را بقتل می‌رسانیدند.
من هنگامی که می‌خواستم بسوی خانه خود بروم این دو منظره را دیدم و سر را با دو دست گرفتم و بفکر فرو رفتم چون فهمیدم محال است روزی خدائی بیاید که بتواند جهالت و حماقت مردم را از بین ببرد و آنوقت بجای این که بطرف خانه بروم عازم دکه دم تمساح شدم.
آنشب شبی نبود که من بتوانم بخانه بروم زیرا از جهالت نوع بشر و اعتقاد سست آنها بسیار متاثر بودم و راه دم تمساح را پیش گرفتم که با نوشیدن و صحبت با مریت خود را تسلی بدهم. وقتی آنجا رسیدم سربازانی که مستحفظ میکده بودند و از مناسبات دوستانه من با هورم‌هب اطلاع داشتند اطرافم را گرفتند و بمن گفتند مریت بما گفته که تو باید از یک نفر انتقام بگیری و نظر باینکه میدانیم که تو از دوستان هورم‌هب هستی و چون میخانه به غلام سابق تو کاپتا تعلق دارد حاضریم که انتقام تو را بگیریم.
من از مریت سوال کردم که آیا تو باین‌ها گفتی که برای گرفتن انتقام خود را در دسترس من بگذارند؟
آن زن گفت بلی و من عقیده دارم که اگر امشب بگذرد و تو انتقام خود را از آن زن که گفتی تو را فریب داد و بدبخت کرد نگیری دیگر این فرصت را بدست نخواهی آورد برای اینکه از فردا وضع طبس عادی میشود ولی امشب هنوز غیر عادی است و هر کس که با دیگری خصومت دارد میتواند از وی انتقام بگیرد.
به سربازان گفتم با من بیائید ولی بهوش باشید که شما امشب از فرمان هورم‌هب اطاعت می‌کنید و اگر بخواهید بر خلاف فرمان او رفتار نمائید سرهای شما از پیکر جدا خواهد شد و من امشب فقط امر هورم‌هب را به شما ابلاغ مینمایم.
این حرف را زدم که سربازان بترسند و از اطاعت امر من سرپیچی ننمایند. سربازها گفتند مطمئن باشد که ما بر خلاف دستور شما که میدانیم امر هورم‌هب است رفتار نخواهیم کرد گفتم دیگر اینکه کسی نباید مرا ببیند و بشناسد و شما ماذون نیستید که نام مرا بر زبان بیاورید بلکه اگر از شما توضیحی خواستند بگوئید که از جانب خدای آتون آمده‌اید تا اینکه از دشمنان او انتقام بگیرید اینک قدری صبر کنید تا یک تخت روان بیاورند و من سوار آن بشوم و با شما بیایم.
کاپتا غلام سابق من شخصی را برای آوردن تخت‌روان فرستاد و بعد از یک میزان یک تخت‌روان آوردند و من سوار شدم و باتفاق سربازان براه افتادم تا اینکه بدرب خانه نفرنفرنفر رسیدم.
در آنجا من بسربازان گفتم در این خانه زنی است که از همه زنهائی که آنجا هستند زیباتر است و شما در نظر اول او را از زیبائی و شکوه وی خواهید شناخت و بشرط اینکه بعد از مشاهده سر تراشیده‌اش عاشق او نشوید بروید و او را این جا بیاورید و اگر مقاومت کرد یک کعب نیزه باو بزنید که سکوت کند و دست از مقاومت بردارد ولی زنهار که نسبت باو بدرفتاری ننمائید و اگر هورم‌هب بداند که شما با این زن بدرفتاری کرده زیبائی او را از بین برده‌اید همه را بقتل خواهد رسانید.
از درون خانه نفرنفرنفر صدای آواز و ساز بگوش میرسید و عده‌ای از مشتریان مست در آن خانه که یک خانه عمومی بود عربده می‌کشیدند.

وقتی سربازها در زدند خدمه خانه نخواستند که در را بروی آنها بگشایند زیرا فکر کردند که سربازان مزبور قادر بتادیه فلز بـرای تفریح با زنها نیستند. لیکن سربازها باجبار وارد خانه گردیدند و آنهائیکه در خانه مشغول تفریح بودند گریختند و طولی نکـشید که من دیدم یکی از سربازها نفرنفرنفر را در یک پارچه سیاه پیچیده بطرف تخت‌روان من می‌آورد.

و قتی من آن زن را با پارچه سیاه دیدم تصور کردم که وی مرده و سربازان لاشه او را نزد من می‌آورند ولی بعـد از اینکـه زن را در تخت روان کنار من گذاشتند و من او را معاینه کردم دیدم زنده است ولی بی‌هوش شده و مثل گذشته زیبا میباشد و سر تراشیده‌اش میدرخشد.

بهریک از سربازها قدری سیم دادم و آنها را مرخص کردم و قصدم این بود که سربازها ندانند که من کجا میروم.

آنگاه بغلامانی که حامل تخت‌روان بودند گفتم که مرا بخانه‌ام که در خیابانی نزدیک معبد خدای سابق آمون است برسانید. و خانه من آنجا نبود ولی میخواستم که آدرس عوضی بغلامان بدهم و بعد آنها را مرخص کنم.

در خیابانی نزدیک معبد سابق آمون تخت‌روان را متوقف کردم و به غلامان گفتم آنرا بر زمین بگذارند.

خود از تخت‌روان خارج شدم و نفرنفرنفر را که در پارچه‌ای سیاه پیچیده شده بود از تخت روان خارج کردم و مزد غلامان را دادم و آنها را مرخص نمودم.

پس از این که رفتند نفرنفرنفر را که هنوز بیهوش بود بلند کردم و بطرف خانه اموات براه افتادم.

بعد از اینکه بآنجا رسیدم در زدم و چند نفر از کارکنان خانه مرگ آمدند و در را گشودند و تا مشاهده کردند که من بظاهر مرده‌ای آورده‌ام شروع به ناسزاگوئی نمودند و گفتند مگر اینروزها کار ما رواج ندارد که تو هم برای ما مرده می‌آوری؟ گفتم این مرده کـه من برای شما آورده‌ام با اموات دیگر فرق دارد... بیائید و نگاه کنید.

کارکنان مومیائی کردن اموات مشعل آوردند و وقتی نظر به نفرنفرنفر انداختند طوری مشعوف شدند که خندیدنـد و مـن بعـد از سالها که خنده کارکنان خانه مرگ را نشنیده بودم از صدای خنده آنها لرزیدم.

یکی از آنها به نفرنفرنفر نزدیک گردید و دست را روی سینه او نهاد و گفت پناه بر آمون... این زن هنوز گرم است.

گفتم اگر میخواهید آسوده بکار خود ادامه بدهید و کسی متعرض شما نشود نام آمون را نبرید برای اینکـه خـدای آمـون وجـود ندارد و بجای او از امروز آتون در مصر خدائی میکند. و اما اینزن بطوری که حس میکنید گرم است و من او را بشما وامیگذارم که از وی بخوبی مواظبت نمائید و طوری بدنش را مومیائی کنید که هرگز فاسد نشود و طوق زرین و جواهر او برای اجرت شما کـافی است. وقتی خدمه خانه مرگ دانستند که آن زن زنده است فهمیدند من چه میگویم و یکی از آنها گفت اگر من بدانم کـه تـو ای مرد ناشناس پیرو خدای جدید مصر هستی من خدای جدید را ستایش خواهم کرد زیرا از روزی که خود را شناخته‌ام در ایـن جـا بسر میبرم و پیوسته با زنهائی که از زمستان سردتر هستند هم‌آغوش شده‌ام و هرگز اتفاق نیفتاده که یکزن زنـده را در آغـوش بگیرم و اینک ببرکت وجود تو من و دیگران می‌توانیم با یکزن زنده تفریح کنیم و اطمینان داشته باش که تا مدت هفتاد بار هفتاد روز او را در این جا نگاه خواهیم داشت و اگر روزی کسی از ما باز خواست کند چرا یکزن زنده را در این جا نگاه داشته‌اید خواهیم گفت که ما او را مرده تحویل گرفتیم ولی وی بعد از اینکه وارد آب نمک گردید بجان آمد.

من میدانستم که کارکنان خانه اموات که در تمام عمر از تفریح با زن محروم هستند و بواسطه بوئی کریه که از بدن آنها استشمام می‌شود آنها را بخانه‌های عمومی طبس راه نمی‌دهند، محال است که بگذارند نفرنفرنفر از آنجا خارج شود.

باین ترتیب من انتقام پدر و مادر خود را از نفرنفرنفر گرفتم و اکنون میگویم با اینکه انتقام لذت دارد و شرابی است که انـسان را مست میکند ولی مستی آن زود از بین میرود و نمیدانم چرا بعد از اینکه انتقام گرفته شد پشیمانی بوجود میآید و منـتقم بخـود میگوید ایکاش انتقام نگرفته بودم.

در آنموقع که من نفرنفرنفر را به کارکنان خانه مرگ تسلیم کردم برای اینکه خود را تسلی بدهم بخویش میگفتم که من اینکار را برای نجات جوانان در آینده میکنم زیرا تا روزی که اینزن زیبا و آزاد است جوانانی ساده و محجوب چون مـرا هنگامیکـه جـوان بودم بدبخت خواهد کرد.

بعد از اینکه بمیکده دم تمساح مراجعت کردم مریت بطرف من آمد و دستم را گرفت و نشانید و گفت سینوهه برای چه غمگین هستی؟
گفتم برای اینکه زنها همه وقت سبب بدبختی ما میشوند. وقتی ما را عاشق خود میکنند گرفتار مغاک سیه‌روزی مینمایند و هنگامیکه ما از آنها انتقام میکشیم باز خود را بدبخت میبینیم.
مریت گفت این طرز فکر تو ناشی از این استکه هنوز کسی را نیافته‌ای که بخواهد تو را نیک بخت کند.
گفتم من از خدایان مصر و از خدایان تمام مللی که بکشورهای آنان سفر کرده‌ام درخواست می‌نمایم که مرا از خطر کسانیکه قصد دارند سعادتمند کنند مصون بدارد زیرا فرعون هم میخواست ملت مصر را سعادتمند کند و اکنون لاشه‌های مقتولین فضای طبس را متعفن کرده است.
در این موقع مریت یک پیمانه دم تمساح بدست من داد و گفت بنوش... تا اینکه اندوه از خاطرات برود.
من دم تمساح را نوشیدم و همینکه از گلویم پائین رفت حس کردم که فکرم عوض شد و دیگر به نفرنفرنفر نمیاندیشیدم بلکه در فکر مریت بودم.
باو گفتم مریت من امشب بتو خیلی احتیاج دارم زیرا انتقامی که من امشب از آنزن گرفتم حساب مرا با زنها تصفیه کرد.
مریت گفت سینوهه اگر میخواهی بدانی زنی تو را دوست میدارد یا نه او را بوسیله زر و سیم یا هدایائی که باید در آینده باو بدهی آزمایش کن. ممکن است زنی امروز از تو زر و سیم نگیرد ولی با تو تفریح میکند تا اینکه در آینده هدایای بزرگتر از تو دریافت نماید یا اینکه مثل نفرنفرنفر تو را وادارد که همه چیز خود را باو بدهی.
یگانه وسیله آزمایش محبت یکزن نسبت بیکمرد این است که او نه امروز از تو زر و سیم برای تفریح بگیرد و نه انتظار داشته باشد که در آینده چیزی از تو دریافت کند آیا تو در زندگی باین زن برخورد کرده‌ای و وی حاضر شد که با تو تفریح کند. گفتم آری... من در زندگی با یکزن آشنا شدم که از من زر و سیم نپذیرفت لیکن حاضر نشد با من تفریح کند.
مریت گفت پس آنزن تو را دوست نمیداشت گفتم او خدای خود را دوست میداشت و میگفت که باید دوشیزگی خویش را بخدا تقدیم نماید.
مریت در آنشب مرا بیکی از اطاقهای خصوصی دکه برد و آنگاه حصیر خود را گسترد تا اینکه من بتوانم روی آن بخوابم.
چرا مردها وقتی زنی را دوست میدارند خود را فراموش میکنند و عوض میشوند و بیاد نمی‌آورند که در گذشته عهد کرده بودند که با هیچ زن تفریح ننمایند.
آیا کسی هست که بتواند بگوید وقتی یکزن زیبا را دید و مشاهده نمود که آن زن وی را دوست میدارد بعهد خود در گذشته راجع بزنها کرده بود وفادار میماند.
من تصور میکنم همانطور که روغن آتش ضعیف را تند مینماید یکزن زیبا هم آتش مرد را طوری تند میکند که وی در آن حرارت تمام عهودی را که در گذشته راجع بزنها کرده بود میسوزاند.
من میاندیشیدم که اگر روزی فرعون بمن بگوید سینوهه تو علوم خود را بمن بده و مردی نادان باش و من در عوض تاج سلطنت خود را بتو میدهم من این معامله را نمی‌پذیرفتم زیرا میدانستم زندگی کردن با نادانی ولی ا نسان فرعون باشد بدون ارزش است.
ولی اگر مریت بمن میگفت سینوهه تو علوم خود را بمن بده و پس از این مردی نادان باش و در عوض همه شب با تو خواهم بود من این معامله را میپذیرفتم زیرا میدانستم که بزرگترین سعادت‌ها بسر بردن با زنی است که مرد او را و وی مرد را دوست داشته باشد.
در آنشب فکر میکردم که بی‌جهت از دریاها سفر کرده‌ام و بدون فایده بسوریه و بابل و هاتی و کرت رفتم که در آن کشورها سعادت بدست بیاورم و سعادتی که من در جستجوی آن بودم نه در دریا وجود داشت و نه در بابل و هاتی و جاهای دیگر. بلکه این سعادت بسربردن با یکزن بود که در شهر خود من طبس میزیست.

ولی این را هم باید گفت که انسان باید از دریاها سفر کند و کشورهای دیگر را ببیند تا اینکه بفهمد سعادتی که وی طلب میکنـد در جاهای دیگر وجود ندارد بلکه در وطن خود او یافت می‌شود.

تا انسان بر اثر راه‌پیمائی همانطور که من در بابل هنگام فرار پیاده رفتم خسته نشود قدر نشستن و استراحت را نمیداند و کـسب سعادت از زنی که مرد را دوست میدارد محتاج این است که قبل از آن انسان محرومیت را تحمل کرده باشد.

روز بعد وقتی من از خواب بیدار شدم مریت بمن تبسم میکرد. و بمن گفت سینوهه اگر من تو را برای زر و سیم دوست میداشـتم و محتاج فلز تو بودم میگفتم مرا از این جا بخانه خود ببر تا اینکه بتوانم در آنجا آسوده زندگی کنم. لیکن من احتیاجی به فلز تـو ندارم و تو را برای زر و سیم نمیخواهم و بهمین جهت در اینجا میمانم.

گفتم مریت اگر تو مرا دوست میداری برای چه بخانه من نمی‌آئی که پیوسته در آنجا منزل کنی؟ زن گفت من بدو دلیل بخانه تـو نمی‌آیم. یکی اینکه رواج این جا بسته بمن است زیرا فقط من می‌توانم نوشابه دم تمساح را تهیه کنم و راز تهیه این آشامیدنی را بروز نخواهم داد تا اینکه رقیب بازرگانی نداشته باشم لذا نمیتوانم از اینجا بروم و در منزل تو سکونت کنم.

دیگر آن که تجربه شده که زن و مردی که یکدیگر را بدون احتیاجات مادی دوست میدارند بهتر است که دور از هم زندگی کنند تا اینکه هرگز آتش دوستی آنها خاموش نشود.

من اگر در خانه تو زندگی کنم بعد از گذشتن یک فصل یا دو فصل مانند یکی از اشیاء خانه تو خواهم شد و تو بعـد از اینکـه وارد خانه میشوی میل نخواهی داشت که نظری بمن بیندازی ولی اگر دور از هم زندگی کنیم تو پیوسته مرا دوست خواهی داشت.

فصل سي و يكم

اخناتون فرعون مصر

آن روز هورم‌هب نزد فرعون رفت و باو اطلاع داد که خدای آمون سرنگون شد و از بین رفت و بجای او خدای آتون برقرار گردید و فرعون او را بطور ثابت فرمانده ارتش کرد و باو گفت که قصد دارد فردا برای زیارت معبد آتون برود ولی امشب از دوستان خود در کاخ سلطنتی پذیرائی خواهد نمود.

هورم‌هب راجع بمن با فرعون صحبت کرد و گفت این پزشک همان است که وقتی تو ولیعهد بودی با تو در صحرا بسر برد و فرعون مرا بخاطر آورد و به هورم‌هب گفت امشب که برای حضور در ضیافت می‌آئی او را هم با خویش بیاور.

آنوقت هورم‌هب راجع بمن اطلاعاتی بفرعون داد که قسمتی از آن جنبهٔ اغراق داشت و گفت این طبیب مصری در جهان نظیر ندارد و دارای تمام علوم طبی مصر و کشورهای خارج میباشد و تا امروز صدها تن از بیماران و مجروحین را از مرگ نجات داده است.

اخناتون فرعون ما بیشتر مایل شد که مرا ببیند و بدین ترتیب من برای اولین مرتبه بعنوان یک مدعو در ضیافت فرعون حضور بهم رسانیدم. و نیز وقتی که وارد کاخ فرعون شدم برای مرتبه اول زنهای مصر را با مد جدید تابستانی در آنجا دیدم. (اسم اولیه این فرعون آمون‌هوتپ چهارم بود و اسم اولیه نشان میدهد که او آمون را دوست میداشت ولی بعد به آتون عقیده پیدا کرد و اسم خود را اخناتون گذاشت یعنی دوستدار آتون و او آتون را خدای واحد و نادیده میدانست و بدرگاه خدای واحد و نادیده مناجات میکرد – مترجم).

این مد بسیار زیبا بود و زنها جامه‌های خود را طوری دوخته بودند که جالب بنظر می‌رسید و دیگر اینکه در آن ضیافت زنها دور چشم حلقه سبز بوجود آورده و گونه‌ها و لب‌ها را با رنگ سرخ جگری رنگین کرده بودند.

هورم‌هب مرا نزد فرعون برد و من دیدم که اخناتون که من او را کودک می‌پنداشتم بزرگ شده و مبدل به مرد گردیده ولی صورتش لاغر و استخوانی و چشم‌های او درخشنده بود.

اخناتون لباسی از کتان موسوم به کتان سلطنتی در بر داشت و وقتی مرا دید گفت سینوهه من هنگامی که ولیعهد بودم تو را دیدم و امروز هورم‌هب راجع به علم تو با من صحبت کرد و گفت که در مصر و کشورهای دیگر فنون طب را آموخته‌ای. بعد راجع بمزاج خود صحبت کرد و اظهار داشت مدتی است که من دچار سردرد هستم و هر وقت کسی راجع به چیزی که موافق میل من نیست صحبت میکند سرم بدرد میآید و طوری مرا آزار میدهد که نه می‌توانم غذا بخورم و نه بخوابم. و اطباء درد سر مرا با داروهای مخدر تسکین میدهند ولی از این داروها نفرت دارم زیرا میدانم که داروی مخدر حواس را متفرق میکند و مانع از این میشود که من بتوانم با آسودگی راجع بخدای خود فکر کنم... سینوهه... آیا تو آتون را می‌شناسی.

سئوالی که فرعون از من کرد سئوالی خطرناک بود و میباید با احتیاط جواب بدهم. و باو گفتم بلی آتون را می‌شناسم. فرعون پرسید چگونه او را میشناسی گفتم می‌دانم که آتون چیزی است بزرگتر و بالاتر از دانش من و دانش تمام افراد بشر.

فرعون از این جواب خوشوقت گردید و گفت سینوهه پاسخی که تو بمن دادی بهتر از جوابی است که دیگران بمن دادند و اینک بگو که آیا میتوانی بوسیله شکافتن جمجمه مرا معالجه کنی؟

گفتم اخناتون معالجه سردرد تو احتیاج بشکافتن سر ندارد زیرا یک طبیب میتواند بطرز دیگر تو را معالجه نماید و شکافتن سر وسیله‌ایست که اطباء از آن استفاده نمیکنند مگر اینکه هیچ وسیله دیگر برای معالجه وجود نداشته باشد.

فرعون گفت هورم‌هب طوری از تو تمجید کرده است و من چنان از جواب تو راجع به آتون راضی شدم که میل دارم بتو یک منصب بدهم. و بطوری که میدانی سر شکاف سلطنتی که سالخورده بود مرده و جای او خالی است و من تاکنون کسی را بجای او نگماشته‌ام ولی تو بعد از این سر شکاف سلطنتی خواهی شد و از روز ستاره سگ از مزایای این منصب استفاده خواهی کرد و من

میگویم که دارالحیات تو را باین سمت بشناسد. (در مصر قدیم مانند ایران در دوره هخامنشیان روزها را بنـام سـتارگان آسـمان میخواندند و مقصود از ستاره سگ عبارت از ستاره‌ای درخشان در مجموعه ستارگان موسوم به کلب اکبر است که اسـم یکـی از ایام در مصر قدیم بود – مترجم).
بعد از این گفته هورم‌هب مرا از فرعون دور کرد و ما به تالار دیگر برای صرف غذا رفتیم و هورم‌هب گفت جای سرشکاف سلطنتی در طرف راست فرعون و خانواده سلطنتی میباشد و هورم‌هب و من آنجا نشستیم.
هنگام صرف غذا من دیدم که فرعون نه گوشت مرغابی و غاز میخورد و نه گوشت گوسفند و گاو و ماهی بلکه یـک نـان را نـصف کرد و شروع بخوردن نمود و بجای شراب در پیمانه او آب ریختند و نوشید و بعد از اینکه سیر شد خطـاب بـه کـسانیکه حـضور داشتند گفت بملت مصر بگوئید که غذای فرعون اخناتون حقیقت و صلح و نان و آب است. و غذایش فرقی بـا غـذای فقیرتـرین غلامان مصر ندارد. ولی بعد از آنشب من فهمیدم زیرا خود دیدم که فرعون گوشت مرغابی و غاز و گوسفند و گاو هـم میخـورد و شراب می‌نوشید ولی در صرف غذا برنامه منظم نداشت و گاهی هوس میکرد که نان و آب بخورد و بیاشامد و گاهی از صـرف غـذا خودداری می‌نمود.
مدعوین بعد از صرف غذا باطاق دیگر رفتند و در آن جا دیدم که مردی فربه بمن نزدیک شد و من بدواً او را نشناختم ولی پـس از اینکه نظر به چشم‌های وی انداختم متوجه گردیدم که توتمس دوست هنرمند قدیم من میباشد.
از شناسائی او بسیار خوشحال گردیدم و او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و گفتم توتمس من برای دیـدار تـو بـه دکـه‌ای کـه در گذشته آنجا تو را ملاقات میکردم رفتم ولی بمن گفتند که تو دیگر به آن دکه ورود نمی‌نمائی.
توتمس خندید و گفت سینوهه آخر من مجسمه‌ساز سلطنتی شده‌ام و شان من مانع از این می‌باشد که بآن دکـه بـروم وانگهـی دوستانی یافته‌ام که پیوسته برای نوشیدن و خوردن اغذیه لذیذ مرا بمنازل خود دعوت مینمایند و لزومی ندارد که جهت نوشیدن به آن دکه بروم.
گفتم توتمس چون تو مجسمه‌ساز سلطنتی هستی لابد مجسمه‌های فرعون را روی سـتونهای معبـد جدیـد آتـون تـو طراحـی کرده‌ای؟
توتمس گفت ما یک عده مجسمه‌ساز هستیم که باتفاق کار میکنیم و از هنر واقعی آنطور که در کرت مـورد توجـه اسـت الهـام میگیریم و هنگامی که خدای دروغی آمون بر مصر حکومت میکرد ما مجبور بودیم که اصول هنر را زیر پا بگـذاریم و در سـاختن مجسمه‌ها و طرح تصویرها از قوانین خدای دروغی پیروی نمائیم و اگر قدری منحرف می‌شدیم کاهنان آن خدای کذاب ما را کافر میدانستند و بقتل می‌رسانیدند. و آنها می‌گفتند هر نوع هنر که برخلاف قوانین خدای آمون باشد کفر است و هر هنرمنـدی کـه شکلی تصویر کند یا مجسمه‌ای بسازد که با اصول هنری آمون مطابقت ننماید مستوجب قتل می‌باشد و مـا هنرمنـدان واقعـی و صمیمی که در هنر عقیده به آزادی داشتیم چون نمی‌توانستیم خود را با محیط تطبیق کنیم و از حماقت پیـروان خـدای سـابق تبعیت نمائیم گرسنگی می‌خوردیم و آبجو می‌نوشیدیم و بعضی از اوقات حتی آبجو هم نصیب ما نمیشد ولی امروز آزاد هستیم و میتوانیم بآزادی مشغول هنر خود شویم و هر چه میخواهیم بوجود بیاوریم.
من توتمس را به هورم‌هب معرفی کردم و بوی گفتم اینمرد که مشاهده میکنید یک هنرمند نابغه میباشـد و فرعـون بهـای او را میداند و بهمین جهت وی را مجسمه‌ساز سلطنتی کرده است.
هورم‌هب از دیدن مجسمه‌ساز سلطنتی خوشوقت شد ولی بمناسبت مقام خود زیاد تظاهر بمسرت نکرد لیکن توتمس وقتی قیافه و اندام هورم‌هب را دید باو گفت: من خیلی میل دارم که مجسمه تو را بسازم و در معبد آتون خدای جدید نصب کنم زیرا تو نجات دهنده آتون و از بین برنده خدای دروغی آمون هستی و سزاواری که مجسمه تو را در معبد جدید نصب نمایند.
هورم‌هب طوری از این گفته خشنود گردید که صورتش از شادی بر افروخت و من فهمیدم که علت خشنودی وی این است که تـا آن روز هیچکس شکل او را نکشیده و مجسمه وی را نتراشیده بود و توتمس برای اولین مرتبـه کالبـد او را روی سـنگ مجـسم میکرد.

هنگامیکه ما راجع به مجسمه هورم‌هب صحبت میکردیم من دیدم که وی یکمرتبه برخاست و دو دست را بر زانوها نهاد و رکـوع کرد.
توجه ما بسوئی که هورم‌هب به آن طرف رکوع مینمود جلب شد و دیدم که نفرتی‌تی ملکه مصر و زوجه اخناتون می‌آید و لذا مـا هم برخاستیم و بطرف ملکه زیبای مصر رکوع کردیم.
نفرتی‌تی مد جدید لباس خانمهای درباری را پوشیده بود و وقتی بما رسید دست را روی سینه نهاد و من دیدم کـه وی انگـشتر و دست‌بند ندارد زیرا نمیخواست که بوسیله دستبند و انگشتر زیبائی خود را از بین ببرد.
ملکه خطاب بمن گفت سینوهه دستهای من برای پرورانیدن یک پسر بی‌صبر است زیرا فرعون خواهان یک پسر میباشد که بعـد از او بر تخت سلطنت مصر بنشیند و من و او بمناسبت اینکه من پسر نزائیده‌ام نگران هستیم و هر دو از خدای کذاب آمون کـه او را سرنگون کرده‌ایم ولی میدانیم که در کمین ما میباشد بیم داریم. من دو دختر زائیده‌ام ولی تاکنون پسری از من بوجود نیامده و چون شنیدم که تو یک طبیب بزرگ هستی و در کشورهای خارج معلومات فراوان بدست آورده‌ای بمن بگو چه موقع یـک پـسر خواهم زائید.
من سعی کردم که زیبائی وی را فراموش کنم و نفرتی‌تی را با چشم یک پزشک مورد معاینه قرار بدهم و باو گفتم: ای زن فرعـون بهتر این است که تو آرزومند زائیدن یک پسر نباشی برای اینکه قسمت خلفی اعضای بدن تو کم عـرض میباشـد و زنهـائی کـه قسمت خلفی اعضای بدن آنها کم عرض است هرگاه دارای پسر شوند ممکن است که هنگام زائیدن بمیرند.
ملکه گفت با این وصف من خواهان یک پسر هستم و تو باید طبابتی بکنی که من دارای پسر شوم. گفتم ای نفرتی‌تی هـیچ کـس غیر از آتون نمیتواند فرزندی را که در بطن یکزن بوجود میآید از حیث تذکیر و تانیث معلوم نمایـد و مـن در کـشورهای دیگـر اطبائی را دیدم که دعوی داشتند میتوانند برای یکزن پسر یا دختر بوجود بیاورند ولی اکثر اشتباه میکردند و هر دفعه که مشتبه میشدند زائو را متهم مینمودند که طبق دستور آنها عمل نکرده است. و آنها میدانستند دستورهائی که آنها میدهند بقدری دقیق و مشکل است که ناچار زنها بر بعضی از آن دستورها عمل نمی‌نمایند و همـین را دسـتاویز میکردنـد تـا اینکـه نـادانی خـود را پرده‌پوشی نمایند. ولی من بتو دروغ نمی‌گویم و اعتراف میکنم که نمی‌توانم داروئی بتو بخورانم که یک پسر بزائی. لیکن چون دو دختر زائیده‌ای بعید نیست که فرزند سوم تو پسر باشد معهذا در این قسمت هم قول صریح نمیدهم.
نفرتی‌تی که تبسم‌کنان حرف‌های مرا میشنید بعد از اینکه صحبتم تمام شد افسرده گردید و من فهمیدم که گفته من او را کسل کرده است.
توتمس وقتی دید که ملکه کسل شد وارد صحبت گردید و گفت ای نفرتی‌تی برای چه تو از زائیدن دختر اندوهگین میـشوی. تـو زیباترین زن جهان هستی و همان بهتر که پیوسته دختر بزائی تا اینکه دخترانت مانند تو زیبا باشند و زیبائی شما جهان را منـور نماید. من دختر بزرگ تو را دیده‌ام و میدانم چقدر زیبا است و امروز تمام زنهای دربار مصر میکوشند طوری آرایش کنند که شبیه باو بشوند و بسیار میل دارم که مجسمه تو را بسازم تا اینکه هزارها سال بعد از این که تو فوت کردی مردم زیبائی تو را ببیننـد و تحسین کنند و نام نفرتی‌تی پیوسته در جهان نام زیبائی باشد. (این مجسمه که توتمس از ملکه مصر ساخت امروز هست و مدتی در موزه برلن بود و فواد اول پادشاه مصر از حکومت آلمان خواست که آن مجسمه را که حفاران اروپائی در مصر کشف کرده بودند بآن کشور مسترد بدارد و حکومت آلمان هم مجسمه را داد و بر حسب قاعده مجسمه نفرتی‌تی باید اینک در یکی از مـوزه‌هـای مصر باشد – مترجم).
نفرتی‌تی تبسم کرد و معلوم شد که از صحبت مجسمه‌ساز سلطنتی لذت برده است و بعد از ما دور گردید.
روز بعد من مریت را از دم تمساح خارج کردم و با خود بردم تا اینکه منظره رفتن فرعون را به معبد جدید آتـون مـشاهده کنـد. مریت لباس مد جدید خانمها را در بر کرده بود و با اینکه یک خدمتکار میکده بشمار میآمد وقتی من با او از میخانه خارج شدم و در خیابانهای طبس بحرکت در آمدم خجالت نکشیدم زیرا مریت زیبا و موقر بود.

من باتفاق مریت بطرف معبد جدید رفتم و در جلوی معبد در مکانی که مخصوص مقربان فرعون بود نشستم و مریت دست خود ر روی شانه من نهاد و به تماشای جمعیت مشغول شد.
من تصور میکنم در آن روز تمام سکنه طبس مقابل معبد و در خیابانهائی که محل عبور فرعون بود حضور یافتنــد و در دو طــرف خیابان قوچها (بمناسبت وجود مجسمه‌هائی که سرشان مثل قوچ بود خیابان مزبور را بدین نام می‌خواندند) ظرف‌هائی پــر از گــل گذاشته بودند تا وقتی فرعون آمد مردم سر راه او گل بپاشند.
بعد از اینکه من و مریت در جای خود نشستیم من متوجه شدم که وضعی غیرعادی وجود دارد و پس از اینکه دقت کردم دریافتم وضع غیرعادی ناشی از این میباشد که مردم سکوت کرده‌اند.
وقتی جمعیتی فقیر در یک منطقه متمرکز میشود چون همه حرف میزنند و می‌خندند همهمه‌ای دائمی از آنها بگوش می‌رسد ولی در آن روز در آن جا کسی حرف نمی‌زد و طوری سکوت حکمفرما بود که انسان را ناراحت می‌نمود و فقط صدای کلاغ‌ها و قوش‌ها که در آسمان پرواز میکردند بگوش میرسید زیرا کلاغها و قوش‌ها طوری در طبس از لاشه‌ها سیر شده بودند کــه نمــی‌خواســتند بروند.
هنگامیکه فرعون سوار بر تخت‌روان آمد من دیدم که یک عده سرباز سیاهپوست که صورت را رنگین کرده‌اند عقــب تخــت‌روان وی هستند و گماشتن سربازان سیاهپوست برای این که اسکورت فرعون باشند در آن روز یک اشتباه بزرگ بود بــرای اینکــه در بین تماشاچیان کسی وجود نداشت که در واقعه کشتار و چپاول طبس از سربازان سیاهپوست آسیب ندیده باشد.
هنوز روی صورت زنها اثر اشک بنظر می‌رسید و جراحات مردها التیــام نیافتــه بــود و بــسیاری از مــردم خانــه نداشــتند زیــرا سیاه‌پوستان خانه‌های آنان را سوزانیدند.
فرعون در آن روز تاج دو طبقه بر سرداشت و طبق رسوم دیرین دستها را روی سینه متقاطع کرده بود و در یک دست او چوگان و در دست دیگر شلاق که از علائم سلطنتی و قدرت است دیده میشد. و فرعون مانند یک مجسمه تکان نمیخورد زیــرا در مواقــع رسمی که فرعون از وسط مردم میگذرد نباید تکان بخورد.
سربازها وقتی فرعون را دیدند نیزه‌ها را بلند کردند و فریاد شادی برآوردند و درباریها و اغنیاء هم مثل سربازها فریاد زدنــد ولــی این فریادها در وسط سکوت و برودت مردم شبیه بصدای مگسی بود که در یک روز زمستان وزوز کند.
آنهائیکه فریاد شادی میزدند وقتی متوجه شدند که مردم سکوت خود را نشکستند شرمنده گردیدند و دهان بستند.
آنوقت اخناتون فرعون مصر برخلاف رسم دیرین که مقرر میدارد فرعون بین مردم مثل مجسمه بی‌حرکت باشد دســتها را از روی سینه برداشت و چوگان و شلاق را بحرکت در آورد تا بمردم سلام بدهد.
یکمرتبه مردم لرزیدند و صدائی مثل صدای طوفان از خلق برخاست و فریاد زدند آمون را میخواهیم... آمون خدای ماست... آمون پادشاه خدایان است.
غریو مردم طوری شدید شد که پنداری تمام سنگ‌ها و خشت‌های طــبس بفریــاد در آمدنــد و جمعیــت بانــک میــزد: آمــون را میخواهیم... ای فرعون کذاب... برای چه خدای ما را سرنگون کردی.
طوری حاملین تخت‌روان فرعون از این صداها ترسیدند که توقف کردند ولی افسران آنها را براه واداشــتند و تخــت‌روان بــسوی درب معبد جدید بحرکت در آمد. در آنوقت مردم با نعره‌های مخوف‌تر از غرش شیرها بحرکت در آمدنــد و راه عبــور تخــت‌روان فرعون را سد کردند. و بعد طوری اوضاع درهم و برهم شد که معلوم نبود چه کسانی در کجا می‌جنگند.
تا آنجا که چشم من کار میکرد و می‌توانستم ببینم مشاهده میشد که بین مردم و سربازهای سیاه و سفید پیکاری در گرفتــه کــه بسیار بیرحمانه بود.
سربازها با نیزه و شمشیر مرد و زن را بقتل می‌رسانیدند و مردم با کارد و سنگ و چوب بجان سربازهای سفید و سیاه افتاده بودند و بمحض اینکه سربازی بچنگ آنها میافتاد در دم بقتل میرسید.

ولی هیچ کس بطرف فرعون سنگ نمی‌انداخت زیرا فرعون مثل اسلاف خود از خورشید بوجود آمده بود و کسی جرئت نمی‌کرد که حتی فکر انداختن سنگ بطرف فرعون را در خاطر بپروراند.

من دیدم که فرعون درون تخت‌روان برخاست و بدون توجه بشان و شخصیت خود خطاب بسربازها فریاد زد دست نگاه دارید مردم را قتل‌عام نکنید ولی سربازها طوری سرگرم جنگ و خون‌ریزی بودند که صدای فرعون را نمی‌شنیدند.

فرعون که میدانست هیچگونه خطر او را تهدید نمی‌کند برای اینکه کسی علیه او سوء قصد نخواهد کرد بدون وحشت منظره جنگ بین مردم و سربازان را میدید.

یک لحظه فریاد آمون را میخواهیم قطع نمی‌شد و مردم طوری خشمگین شدند که بطرف جایگاه مقربان و دوستان فرعون یعنی آنجا که ما نشسته بودیم حمله‌ور گردیدند و خواستند که ما را بقتل برسانند.

هورم‌هب وقتی دید که جان همه درباریها که بین آنها زنهای زیاد بودند در خطر است فرمان داد نفیر بزنند و پس از اینکه صدای نفیر برخاست ارابه‌های جنگی که در کوچه‌های فرعی بودند بحرکت درآمدند. هورم‌هب برای احتیاط ارابه‌های جنگی را در کوچه‌های فرعی قرارداده بود که مردم از مشاهده آنها تحریک نشوند و هم اینکه اگر اغتشاش بوجود آمد بتواند امنیت را برقرار کند.

جلوی ارابه‌های جنگی در میدان کارزار پیکان و داس نصب میکنند ولی در آنروز ارابه‌های مزبور پیکان و داس نداشتند و هورم‌هب گفته بود که آنها را بردارند تا اینکه مردم بقتل نرسند.

ارابه‌ها با حرکت سریع و منظم آمدند و جایگاه ما را احاطه کردند و عده‌ای از آنها اطراف تخت‌روان فرعون را گرفتند و مردم خواستند مقاومت کنند ولی متوجه گردیدند که زیر ارابه‌ها له خواهند شد و لذا راه گشودند و تخت‌روان فرعون بحرکت در آمد.

لیکن وارد معبد نشد بلکه فرعون از معبد گذشت و به نیل رسید و از تخت‌روان فرود آمد و سوار بر زورق سلطنتی گردید و در حالی که کشتی‌های جنگی او را مشایعت می‌کردند رفت.

مردم وقتی دیدند که فرعون نتوانست به معبد خدای جدید برود و سوار بر زورق ناپدید گردید فریادهای شادی بر کشیدند و رجاله بمنازل اغنیاء حمله‌ور شدند و اموال آنها را غارت کردند و زنهای زیبا را بدون رضایت آنها مورد تجاوز قرار دادند. بطوری که هورم‌هب ناچار گردید که یکمرتبه دیگر با سربازهای خود در طبس بحرکت در آید و در هر محله عده‌ای جلاد بگمارد و هر کس را که در حال قتل و غارت میدید بقتل برساند.

هنگام عصر بر اثر سرهائی که جلادان هورم‌هب بریدند امنیت در طبس حکمفرما شد و قبل از غروب خورشید کلاغ‌ها و قوش‌ها و لاشخوارها از آسمان فرود آمدند تا لاشه‌هائی را که در شهر بخصوص در خیابان قوچ‌ها و مقابل معبد جدید افتاده بودند بخورند.

اخناتون فرعون مصر تا آن روز مقاومت جدی ملت را بچشم خود ندیده، ریختن خون را مشاهده نکرده بود و بعد از مشاهده خون‌ریزی آن روز فرعون نسبت به سکنه طبس که آنطور مقابل خدای او مقاومت می‌نمایند بشدت خشمگین شد و امر کرد هر کس که اسم آمون خدای سابق را ببرد یا شکل آمون روی ظروف منزل وی دیده شود از طبس تبعید گردد و او را برای کار اجباری به معادن بفرستند. ولی مردم سکوت میکردند و هیچ کس دیگری را بروز نمی‌داد.

فرعون روز بعد پرسید که چند نفر از پیروان آمون تبعید شده‌اند و مامورین گفتند کسی تبعید نشده زیرا هیچ‌کس نام آمون را بر زبان نمی‌آورد فرعون گفت پس اینها که دیروز فریاد میزدند که آمون را می‌خواهیم که هستند؟ آیا آنها را دستگیر نمی‌کنید و به معادن نمی‌فرستید؟ مامورین می‌گفتند که دیروز شماره مردم بقدری زیاد بود که ما نتوانستیم آنها را بشناسیم و نمی‌دانیم چه کسانی خدای دروغی را می‌خواستند.

آنوقت فرعون از فرط خشم دستوری صادر کرد که بسیار مایه تاسف من شد. زیرا امر کرد که هرکس یک نفر را که پیرو آمون میباشد معرفی کند حق دارد که اموال او را تصاحب نماید با این وصف افراد شریف حاضر نشدند که پیروان را بمامورین دولت بروز بدهند و در عوض یک عده دزد و بعضی از غلامان برای اینکه اموال مردم را تصاحب نمایند افرادی را بعنوان اینکه به آمون

عقیده دارند بمامورین دولت بروز دادند و مامورین هم فوری آنها را جهت کار اجباری به معادن فرستادند و دزدها و غلامان اموال آن اشخاص را متصرف شدند.

در حالی که این ستمگری در طبس ادامه داشت در شب سوم بعد از واقع معبد جدید هنگامی که من در منزل خوابیده بودم از کاخ فرعون یک تخت‌روان برای من فرستادند و مرا احضار کردند. و من وقتی وارد کاخ شدم دانستم مرضی که گاهی بر فرعون مستولی می شود باز عود کرده و عده‌ای از اطباء که از دارالحیات آمده بودند آن جا هستند.

معلوم شد اطباء بیم داشتند که فرعون را معالجه کنند مرا احضار کردند تا اینکه من نیز شریک معالجه باشم و مسئولیت مداوای فرعون بیشتر تقسیم شود و از آن گذشته من چون سرشکاف سلطنتی یعنی پزشک مخصوص فرعون شده بودم حضور مرا ضروری میدانستند.

من به فرعون نزدیک شدم و نبض او را گرفتم و دیدم که نبض ضعیف شده و انگشت‌های دست و پای اخناتون سرد است بعد پلک چشمهای او را بلند کردم ولی مشاهده نمودم که چشمها دارای حیویت و درخشندگی است و اثر مخصوص چشم‌های کسانی که بحال احتضار در می‌آیند در آن دیده نمی‌شود. و باطباء گفتم باید قدری خون فرعون را جاری کرد تا اینکه بحال بیاید.

اطبای دارالحیات گفتند ما نمی‌توانیم این مداوا را تجویز کنیم برای این که فرعون لاغر اندام و کم خون میباشد و اگر خون او را جاری نمائیم خواهد مرد.

من گفتم اگر این حال اغماء ادامه پیدا کند فرعون فوت خواهد کرد برای اینکه رفته رفته نبض او ضعیف‌تر خواهد گردید تا بمیرد. ولی باید طوری خون او را جاری کنیم که وی بعد از این که بحال آمد متوجه نشود که خونش را گرفته‌اند.

اطبای دارالحیات گفتند که آیا مسئولیت این کار را قبول میکنی؟ گفتم بلی قبول میکنم زیرا یقین دارم ادامه این اغماء خطرناک است.

اطباء گفتند هرچه میخواهی بکن. من سوزن خود را از جعبه وسائل طبابت در آوردم و در آتش نهادم و پس از اینکه از آتش خارج کردم و سوزن سرد شد آن را در رگ فرعون فرو کردم و خون جستن کرد و چند لحظه دیگر فرعون دهان باز نمود و نفسی عمیق کشید و من بزودی جلوی خون را گرفتم و دست فرعون را بستم و ظرفی را که در آن خون بود پنهان کردم.

فرعون بطور کامل بهوش آمد و برخاست و نشست و همینکه اطبای دارالحیات را دید بخاطر آورد که دارالحیات در معبد آمون است و بمناسبت نفرتی که نسبت به آمون داشت امر کرد که اطبای مزبور را از کاخ سلطنتی اخراج نمودند.

پس از اینکه رفتند فرعون گفت سینوهه برو و به کشتی‌های من اطلاع بده که آماده حرکت باشند و به پاروزنان اطلاع بدهند که من قصد مسافرت دارم.

از او پرسیدم بکجا میخواهی بروی.

گفت من دیگر در این شهر زندگی نخواهم کرد و با کشتی‌های خود براه میافتم و آنقدر میروم تا این که بجائی که مناسب برای ساختن یک شهر جدید باشد برسم و در آنجا شهری نو خواهم ساخت و در آن شهر سکونت خواهم کرد و دیگر قدم بطبس نخواهم گذاشت زیرا سکنه این شهر پیرو آمون خدای کذاب و باطل هستند و رفتار آنها مقابل معبد آتون برای من فراموش شدنی نیست و من یقین دارم که در هیچ دوره اجداد من در مصر اینطور مورد حق ناشناسی سکنه طبس قرار نگرفته‌اند.

این است که تو باید بروی و به هورم‌هب اطلاع بدهی که من همین امشب از طبس با کشتی حرکت خواهم کرد و هر کس که مرا دوست میدارد با من خواهد آمد.

هورم‌هب فرمانده ارتش مصر که وسائل حرکت فرعون را فراهم میکرد بمن گفت سینوهه اینطور بهتر است زیرا هم سکنه طبس بآرزوی خود میرسند و آنچه میخواهند بدست میآورند و هم فرعون آنچه میخواهد میکند بدون اینکه جنگ در بگیرد.

اخناتون بقدری عجله داشت که از طبس خارج شود که صبر نکرد تا خانواده سلطنتی برای حرکت آماده گردند و گفت من میروم و آنها از عقب بیایند و سوار کشتی خود شد و هورم‌هب یک عده از سفاین جنگی را مامور مشایعت و محافظت او نمود.

من هم با فرعون رفتم و در باطن با این مسافرت موافق بودم زیرا میدانستم که تغییر آب و هوا برای او مفید است.

ما رو بطرف شمال و پشت به طبس به تبعیت جریان نیل براه افتادیم و قدری که از طبس دور شدیم بادبانهای ارغوانی کشتی فرعون را افراشتند که بر سرعت حرکت بیفزایند. و طولی نکشید که دیوارها و کاخ‌ها و ستون‌های سنگی طبس (مقصود ستون‌هائی است که عمود بر زمین نصب میکردند و از روی سایه آنها حساب روز را نگاه میداشتند – مترجم) و کوه‌های سه‌گانه آن از نظر ناپدید شد ولی یادگار پایتخت مصر با ما بود چون گاهی تمساح‌های نیل در آب بحرکت در میآمدند و دم‌های بلند و نیرومند آنها تکان میخورد و معلوم میشد که مشغول خوردن لاشه هائی هستند که رود نیل از طبس میآورد. و بعضی از آن لاشه ها چون روی آب قرار گرفته بود متعفن گردیده، بوئی کریه در فضا پراکنده میکرد و در اطاق فرعون واقع در کشتی بخور می‌سوزانیدند تا این که بوی مکروه از بین برود.

بعد از ده روز به منطقه‌ای رسیدیم که دیگر لاشه وجود نداشت و فرعون از اطاق خود بیرون آمد و روی صحنه قرار گرفت و به تماشای سواحل نیل مشغول گردید.

زمین در دو طرف شط زرد رنگ بود و روستائیان محصول مزارع را جمع آوری میکردند و به قریه می‌بردند و دام را لب شط میآوردند که آب بنوشند و شبانان نی میزدند.

وقتی مردم کشتی فرعون را میدیدند از قراء واقع در دو طرف شط با شاخه‌های درخت نخل میدویدند و شاخه‌ها را تکان میدادند و فریاد میزدند و شادی مینمودند.

فرعون از مشاهده آن مردم سرخوش و با نشاط طوری مسرور گردید که می‌خندید و گاهی امر میکرد که کشتی متوقف شود و به ساحل میرفت و با روستائیان صحبت میکرد و دست را بطرف زنها و اطفال تکان میداد.

گاهی در ساحل نیل گوسفندها به فرعون نزدیک میشدند و دامان جامه او را می‌بوئیدند یا این که وی را می‌لیسیدند و فرعون مثل اطفال خرسند می‌شد و می‌خندید.

من از تغییر روحیه اخناتون خوشوقت بودم ولی از یک عمل وی رضایت نداشتم و آن اینکه وی می‌گفت آتون خدای او خورشید است و در صحنه کشتی می‌نشست و صورت و بدن را مقابل خدا قرار می‌داد ولی این خدا در فصل تابستان مصر خطرناک می‌شود و انسان را از فرط گرما بیمار می‌نماید.

فرعون هم بر اثر این که زیاد مقابل آفتاب قرار می‌گرفت دچار تب شد و چشم‌هایش برق میزد ولی شبها حال او بهتر می‌گردید و در صحنه کشتی می‌نشست و ستارگان را می‌نگریست و بمن می‌گفت که من تمام اراضی خدای سابق را بین زارعینی که زمین ندارند و تا امروز باندک ساخته‌اند تقسیم خواهم کرد تا این که بتوانند بیشتر گندم تولید کنند و گاوها و گوسفندان زیاد تربیت نمایند و آنقدر غذا بخورند که فرزندان آنها فربه و زنهای آنان زیبا شوند و دیگر نسبت بهم کینه نداشته باشند. خدای من آتون تفاوت فیمابین غنی و فقیر را از بین خواهد برد و کاری خواهد کرد که دیگر غلامان مجبور نباشند که برای خوردن غذا تمام عمر برای ارباب زحمت بکشند. سینوهه من از طبس خارج شدم برای این که میدانم طبس شهری است که در آنجا تفاوت های بزرگ بین غنی و فقیر هست و عده‌ای کثیر از مردم که فقیر هستند مجبورند بعنوان کارگر و غلام تمام عمر برای اغنیاء کار کنند و پیوسته فقیر و گرسنه باشند و هرچه زحمت می‌کشند نتیجه‌اش عاید اغنیاء گردد. من از طبس که سکنه آن خدای سابق را می‌پرستند نفرت دارم زیرا خدای کذاب سابق خواهان بدبختی و گرسنگی فقراء و تقویت اغنیاء بود و تمام مقررات خود را طوری وضع میکرد که توانگران سال به سال غنی‌تر شوند و فقراء در بدبختی و گرسنگی باقی بمانند. من میدانم که از سکنه شهر طبس نباید انتظار داشت که دست از خدای قدیم بکشند زیرا آنها لذت ثروت و تن‌پروری را که ناشی از عقیده به خدای قدیم بود دریافته‌اند و امیدواری من فقط باطفال و جوانان است زیرا فقط آنها هستند که میتوانند به آتون عقیده داشته باشند و بهار آینده ملت مصر را بوجود بیاورند وقتی کودک و جوان از کودکی و جوانی عقیده به آتون را فرا گرفت دیگر حاضر نیست که به آمون معتقد شود و بعد از اینکه بزرگ شد غیر از آتون کسی را نمی‌شناسد. من برای اینکه کودکان و جوانان را به آتون معتقد کنم قصد دارم که آموزگاران سابق را از مدارس برانم و بجای آنها آموزگارانی جدید وارد مدارک کنم و نیز مصمم هستم که خط مصر را تغییر بدهم زیرا یکی از عوامل موثر تفاوتی که بین غنی و فقیر هست خط مصری می‌باشد. من فکر کرده‌ام که برای نوشتن لزومی

ندارد که ما شکل هر چیز را بکشیم بلکه می‌توانیم بطریقی دیگر آنچه میخواهیم بنویسیم. خط امروزی مصر خطی است بسیار دشوار و فقراء نمی‌توانند سالها برای فرا گرفتن این خط تحصیل کنند و فقط اغنیاء از عهده تحصیل بر می‌آیند و بهمین جهت اغنیاء چون دارای سواد هستند نسبت به فقراء مزیت دارند. ولی وقتی خط آسان شد همه می‌توانند بخوانند و بنویسند و اغنیاء سواد داشتن را وسیله برتری نسبت به فقراء نخواهند کرد.

من از این حرف فرعون وحشت کردم برای اینکه میدانستم که خط جدید چگونه است و اطلاع داشتم که خط مزبور آسان ولی زشت است و همه کاتبین از آن نفرت دارند. و بفرعون گفتم این کار را نکن و خط مصر را تغییر نده. فرعون گفت برای چه؟

گفتم برای اینکه تمام قوانین خدایان مصری با این خط نوشته شده و این یک خط مقدس میباشد فرعون گفت خط جدید هم وقتی متداول گردید و مردم با آن قوانین خدایان را نوشتند یک خط مقدس می‌شود. گفتم تغییر خط مصر یک ضرر دیگر دارد؟ فرعون پرسید ضررش چیست؟ گفتم اگر فرا گرفتن خط آسان شود بطوری که هر کس بتواند باسواد گردد دیگر کسی با دستهای خود کار نخواهد کرد و اراضی بدون کشت و زرع میماند و معادن استخراج نخواهد گردید. و آنوقت این خط آسان برای ملتی که از گرسنگی خواهد مرد چه فایده خواهد داشت؟

چشم‌های فرعون بعد از شنیدن این حرف برق زد و گفت سینوهه من از طبس خارج شدم برای اینکه از مردمی که طرفدار رسوم مندرس خدای قدیم هستند بگریزم و اینک می‌بینم که یکی از پیروان رسوم و عقاید کهنه در کنار من است. سینوهه تو حقیقت را نمی‌بینی ولی من طوری بینا هستم که حقیقت را از ماورای سالهای آینده مانند این که درون آب زلال را ببینم مشاهده میکنم. وقتی همه مردم باسواد شدند همه با دست کار خواهند کرد و مثل یک عده برادر کارهای دستی مثل کشت و زرع و استخراج معدن و صنعت و بازرگانی را بین خود تقسیم خواهند نمود.

در دنیائی که خدای من آتون بوجود خواهد آورد کینه وجود نخواهد داشت و در آن جهان کسی نان از دست دیگری نخواهد گرفت بلکه هر کس نان خود را با دیگری تقسیم خواهد نمود.

در آن جهان که همه باسواد و دانشمند هستند تفاوت بین غنی و فقیر از بین میرود و نه غنی وجود خواهد داشت نه فقیر زیرا کسی نمیتواند بعنوان اینکه بر دیگری رجحان دارد او را کارگر یا غلام خود کند و هیچ کس بدیگری نخواهد گفت برو ای سریانی کثیف یا برو ای سیاهپوست متعفن برای اینکه هر کس دیگران را برادر خود میداند. و چون غنی و فقیر نیست و کینه وجود ندارد جنگ بوجود نخواهد آمد.

فرعون هنگام ادای این کلمات طوری هیجان داشت که تولید وحشت میکرد و من فهمیدم که باز دچار صرع شده و او را روی حصیر در عرشه کشتی خوابانیدم و یک داروی مسکن بوی خورانیدم که آرام بگیرد.

ولی بعد از این که فرعون دراز کشید و آرام گرفت من متوجه شدم که گرچه اخناتون گاهی دیوانه میشد ولی دیوانگی او مسری است و من تحت تاثیر اظهارات او قرار گرفته‌ام.

زیرا من ملل بسیار را مشاهده کرده بودم که بالاخره تمام ملل بهم شبیه هستند. و من شهرهای بسیار را از نظر گذرانیده فهمیده بودم که بالاخره تمام شهرها بهم شبیه است. و اختلاف بلندی و کوتاهی دیوارها و رنگ عمارت سبب اختلاف شهرها نمیشود.

من طبیب هستم و در نظر یک طبیب بیمار مصری و بیمار سریانی و ناخوش سیاهپوست یکی است و هیچ یک بر دیگری مزیت ندارد و وظیفه پزشک این است که هر سه را معالجه کند.

چون اینها را میدانستم تحت تاثیر گفته‌های فرعون قرار گرفتم و بخود می‌گفتم گرچه این مرد دیوانه است و دیوانگی او بدیگران سرایت میکند ولی این جنون مسری وقتی بانسان سرایت کرد تولید لذت مینماید.

در اعماق خود حس مینمودم که فرعون یک حقیقت بزرگ را بر زبان میآورد و گرچه حقیقت او در دنیای زمینی قابل اجراء نیست و فقط در دنیای مغرب (دنیای مغرب در مصر مسکن اوات و هم دنیای زندگی جاوید بود – مترجم) میتوان آنرا اجراء کرد ولی باید تصدیق نمود که اگر نوع بشر بتواند آنطور زندگی کند و تفاوت غنی و فقیر از بین برود بسعادت سرمدی خواهد رسید. من میدانستم که قبل از فرعون اخناتون هیچ کس حقیقتی آن چنان بزرگ و درخشنده نگفته و بعد از او هم کسی نخواهد آمد که

بتواند حقیقتی آنطور برجسته بیان نماید. من می‌فهمیدم چون خودخواهی اغنیاء و جهل فقراء حاضر برای قبول حقیقت فرعون نیست خونهای زیاد جاری خواهد شد (همانطور که در طبس جاری گردید) و شاید دولت با عظمت مصر از بین برود.

ولی آنچه فرعون میگوید چیزی است که کسی قبل از او نگفته و بعد از وی هم نخواهد گفت و اگر بگوید تقلید از اخناتون است.

بعد در حالیکه ستارگان را مینگریستم بخود گفتم سینوهه تو مردی هستی که نمیدانی از کجا آمده‌ای و پدر و مادرت چه کسانی بودند. بعد از اینکه بزرگ شدی شنیدی که مرد و زنی که آن مرد طبیب فقرای طبس بود تو را که زن او روی آب نیل در سبدی یافته بود به فرزندی پذیرفتند و بزرگ کردند. تاکنون هم تو پزشک فقرای طبس بودی و بدون توقع زر و سیم آنها را معالجه میکردی.

پس اگر حقیقت خدای جدید فرعون توسعه بهم برساند و تفاوت غنی و فقیر از بین برود تو زیان نخواهی دید. در این صورت چرا از حقیقت خدای جدید فرعون طرفداری نمیکنی و اخناتون را تشویق نمی‌نمائی که این حقیقت را در کشور بموقع اجراء بگذارد.

تو سینوهه میدانی کاری که فرعون میخواهد بکند در هیچ کشور قابل اجراء نیست و در هیچ جا نمیتوان تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام و کارفرما و کارگر را از بین برد.

لیکن شاید چون مصر کشوری است ثروتمند و دارای زمین‌های بسیار حاصل خیز بتواند که محل اجرای این حقیقت شود و هرگاه این حقیقت در مصر مجری گردد بی شک از این جا بتمام دنیا سرایت خواهد کرد و در همه جا تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام از بین میرود. و آنوقت یک سال جدید در دنیا آغاز خواهد شد. (مصریها اولین ملتی هستند که فهمیدند که زمین که دور کره خورشید میگردد هر بیست و هفت هزار سال بمقابل ستارهای مخصوص قرار میگیرد و این دوره بیست و هفت هزار ساله را سال جهانی میخواندند – مترجم).

من فهمیدم که در هیچ موقع فرصتی این چنین در دسترس انسان قرار نگرفته که بتواند خود را برای همیشه سعادتمند کند چون هرگز یک فرعون طرفدار این حقیقت که باید تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام و کارگر و کارفرما از بین برود نشده است. و شاید در آینده غلامان و مزدوران در صدد بر آیند که تفاوت بین فقیر و غنی را از بین ببرند ولی کسی توجهی بحرف آنها نخواهد کرد. و اگر هم توجهی بکند حرف آنها بصورت عمل در نخواهد آمد. زیرا اغنیاء قوای غلامان و مزدوران را نابود خواهند کرد.

ولی وقتی فرعون مصر اخناتون بگوید که باید تفاوت بین غنی و فقیر از بین برود چون نفوذ کلام و قدرت جنگی و زر و سیم دارد ممکن است که حرف خود را به کرسی بنشاند و تفاوت بین افراد را از بین ببرد. و نباید این یگانه فرصت را برای تامین سعادت نوع بشر از دست داد زیرا محال است که بعد از این در مصر یا در سوریه و بابل پادشاهی بوجود بیاید که خود بخواهد تفاوت غنی و فقیر را از بین ببرد.

من کنار کشتی ایستاده چشم به ستارگان آسمان دوخته در این فکر بودم و از سواحل نیل بوی مزارع گندم که رسیده بودند بمشام میرسید.

یکمرتبه بیاد کاپتا غلام سابق خود که اینک در طبس صاحب میکده دم تمساح و سرمایه‌دار است افتادم و فکر کردم که هرگاه این جا بود و گفته فرعون را می شنید چه می‌گفت؟

با اینکه کاپتا حضور نداشت من میدانستم که وی بعد از شنیدن اظهارات فرعون چه بر زبان می‌آورد.

او میگفت سینوهه فرض می‌کنیم که فرعون توانست تفاوت بین غنی و فقیر را از بین ببرد و همه مردم باسواد شدند و دیگر نه ارباب بود و نه غلام و نه کارفرما نه کارگر و همه برادروار شروع به کشت و زرع و صنعت و تجارت کردند... آیا بعد از آن تمام بدبختی‌های بشر از بین خواهد رفت و دیگر کسی از دسترنج دیگری ثروتمند نخواهد شد.

در آن روز باز عده‌ای از افراد بشر باهوش خواهند بود و دسته‌ای احمق... جمعی محیل خواهند شد و برخی ساده و آنهائی که باهوش و محیل هستند کیسه احمق‌ها و افراد ساده را خالی خواهند کرد یا به لطائف‌الحیل آنها را وادار خواهند نمود که برایشان کار کنند و همواره اینطور بوده و بعد از این نیز چنین خواهد بود. زیرا انسان اگر بتواند دیگری را فریب بدهد محال است که از

فریب دادن او خودداری نماید و شخصی که می‌تواند به سایرین ضرر بزند ضرر خواهد زد و در بین ابنای بشر کسانی قادر به ضـرر زدن و اذیت کردن و فریب داد نیستند که مرده باشند.
همین فرعون تو که میخواهد تفاوت بین غنی و فقیر را از بین ببرد ببین با مردم چه کرده است؟ از این حقیقت که فرعون و خدای او طرفدارش هستند تا امروز فقط چند نوع از جانوران استفاده کرده‌اند مثل کلاغها و قوش‌ها و مرغان لاشخوار و تمساح‌های رود نیل و دیگران غیر از ضرر ندیده‌اند.
ولی با این که میدانستم که اگر کاپتا حضور میداشت ایراد میگرفت از روز بعد وقتی فرعون راجع بخدای خود و حقیقت او با مـن صحبت می‌نمود من با نظریه‌اش موافقت میکردم و او خوشوقت میگردید.
در روز پانزدهم بعد از خروج از طبس کشتی فرعون به سرزمینی رسید که بهیچ خدا تعلق نداشت.
زمین مزبور در سواحل نیل مسطح بود و قدری دورتر تپه‌هائی وجود داشت که درخت نداشتند.
چند شبان در آن جا کنار روزخانه مشغول چرانیدن گوسفندان خود بودند. در آنجا فرعون از کـشتی خـارج شـد و آن زمـین را بتصرف خدای آتون در آورد و گفت در این جا شهری خواهم ساخت و نام آن را شهر افق آتون میگذارم. (شهر افق آتون در زبـان فارسی در موقع تلفظ ثقیل است ولی در معنای اسامی تاریخی نمی‌توان تغییر داد و باید بعین ذکر کرد در ضمن بی‌فایده نیـست بگوئیم که حرف نون و حرف میم در بعضی از السنه اروپائی قریب‌المخرج است بعضی از مورخین اروپائی به تـصمیم یونـانی‌هـای قدیم آتون خدای مصری را آتوم خوانده‌اند – مترجم).
بعد از کشتی فرعون کشتی‌های دیگر که در عقب او بودند بساحل رسیدند و سرنشینان آنها پیاده شدند.
فرعون معماران خود را فرا خواند و گفت در این جا باید یک شهر بوجود بیاید و بهر یک از کسانی که با او بودند قطعـه زمینـی را جهت ساختن خانه واگذار کرد.
در آن شهر طبق نقشه اخناتون میباید پنج خیابان از شمال به جنوب و پنج خیابان از شرق به غرب بوجود بیاید.
در هر نقطه از زمین خانه‌ای ساخته می‌شد که شبیه بمنازل مجاور بود و طبق دستور فرعون ارتفاع هیچ خانه نباید از منازل دیگر تجاوز نماید و در هر خانه شماره اطاق‌ها و محل اطاق‌ها جهت طبخ غذا متشابه میشد.
فرعون میخواست که در آن شهر همه خود را متساوی با دیگران بدانند و از شهر آتون متشکر باشند که این مساوات را برای آنها بوجود آورده است.
ولی وقتی شهر ساخته می‌شد من می‌شنیدم که هیچ یک از آنها که مشغول ساختن هستند از آتون تشکر نمی‌کند و بر عکـس او و فرعون را مورد لعن قرار میدهد که چرا فرعون او را از طبس به سرزمینی آورده که در آنجا نه آبادی وجود داشت و نه میخانه.
هیچ زن از خانه‌ای که برای زندگی او و شوهر و فرزندانش می‌ساختند راضی نبود زیرا هر زن می‌خواست که بتوانـد مقابـل خانـه خود آتش بیفرزود و غذا طبخ کنند در صورتی که در خانه‌های شهر جدید اجاق‌ها را در داخل خانه قرارداده بودند.
آنهائی که در طبس در کف اطاق‌هائی که از دای بود (دای یک کلمه فارسی و به معنای گل کوبیده شده و سفت اسـت – متـرجم) میخوابیدند وقتی دیدند که در منازل شهر جدید کف اطاق‌ها با آجر مفروش می‌شود اظهار عدم رضایت کردند و گفتند آجر بر اثر سائیده شدن مبدل به غبار می‌گردد و تولید زحمت میکند. و نیز از خاک‌رست (رس) سرزمین مزبور اظهار عدم رضایت می‌نمودند و اظهار میکردند که این خاک بعد از این که سفال شد درز بر میدارد و میشکند. و سکنه خانه‌های آن شـهر میخواسـتند مقابـل خانه خود سبزی بکارند ولی فرعون سبزی‌کاری در شهر را قدغن کرده بهر خانواده یک قطعه زمین در خارج از شهر داده بود کـه در آنجا مبادرت بکشت سبزی نمایند. ولی سکنه شهر شکایت می‌کردند که اراضی آنها با رود نیل فاصله دارد و آوردن آب نیل به کشتزار مشکل است. و زنها در وسط خیابانهای شهر جدید طناب‌هائی از یک طرف بطرف دیگر بستند و رختهـای شـسته را روی طناب‌ها میانداختند که خشک شود و فرعون این عمل را ممنوع کرده بود.

فرعون گفته بود که سکنه منازل نباید بز و گوسفند را در منازل تازه‌ساز نگاه دارند ولی زنها باین گفته اعتنا نمی‌کردند و بز و گوسفند را در منازل تازه ساز نگاه میداشتند. ولی رفته رفته به شهر جدید انس گرفتند و گرچه طبس را فراموش ننمودند ولی من متوجه بودم که اگر به آنها گفته میشد که بطبس بروند حاضر به مراجعت نمی‌گردیدند.
بعد فصل پائیز و موقع طغیان رود نیل فرا رسید. و ما تصور میکردیم بمناسبت طغیان نیل فرعون به طبس مراجعت خواهد کرد ولی او در کشتی خود باقی ماند و از آنجا امور ساختمان شهر افق آتون را مورد نظارت قرار میداد. هر سنگی که روی سنگ دیگر نصب میگردید سبب خوشحالی فرعون می شد و من میدیدم که وقتی میبیند خانه‌ای در شرف اتمام است می‌خندد.
فرعون قسمتی از زر و سیم را که از معبد آمون به غنیمت برده بود صرف ساختمان شهر افق آتون کرد و تمام اراضی خدای سابق را بین فقرائی که مایل بودند کشاورزی کنند تقسیم نمود.
اخناتون برای اینکه بازرگانان طبس را در فشار قرار بدهد کالای تمام کشتی‌هائی را که بطرف قسمت علیای رود نیل و شهر طبس میرفتند خریداری کرد و طوری برای اتمام شهر جدید شتاب مینمود که بهای سنگ و چوب گران شد و اگر مردی در صدد بر می‌آمد که از اولین آبشار رود نیل واقع در جوار جنگل‌های بزرگ فقط یکمرتبه الوار را بشهر افق آتون بیاورد توانگر می‌شد.
عده‌ای کثیر از کارگران بشهر آتون آمده کنار نیل در کلبه‌هائی که با نی ساخته میشد منزل میکردند و از صبح تا شام خشت میزدند و آجر می‌پختند و معابر را تسطیح می‌نمودند و جدول برای آبیاری می‌ساختند. بعد از خاتمه طغیان نیل هزارها درخت سایه‌گستر و درخت‌های میوه‌دار را از اطراف آوردند و در شهر جدید کاشتند و بعضی از آن درختها سال بعد میوه دادند و خود فرعون از آن درختها میوه چید.
در حالی معمارها و بناها و کارگران مشغول کار بودند و کشتی ها سنگ و الوار می‌آوردند من هم خیلی کار داشتم زیرا هنوز زه‌کشی اراضی شهر جدید خاتمه نیافته بود و کارگران بر اثر وجود آبهای راکد و باتلاق بیمار میشدند. و یکی از کارهای مفید که انجام گرفت ساختمان اسکله کنار شهر بود و وقتی اسکله تمام شد باربران شط از خطر تمساح‌ها مصون گردیدند.
قبل از اینکه اسکله ساخته شود باربران مجبور بودند که وارد آب شوند تا اینکه بتوانند که محموله کشتی‌ها را به ساحل برسانند و یکمرتبه فریاد یکی از آنها بر میخاست و دیگران می‌فهمیدند که یک تمساح به آن باربر بدبخت حمله‌ور شده است.
مشاهده منظره باربری که نیمی از بدن او در دهان تمساح جا گرفته خیلی وحشت‌آور می‌باشد و قبل از اینکه بتوانند بکمک باربر مزبور بروند تمساح او را زیر آب می‌کشید تا اینکه در سوراخی جا بدهد و پس از اینکه لاشه باربر متعفن شد او را بخورد.
این بود که ناچار شدند که عده ای از شکارچیان تمساح را از مصب رود نیل بیاورند و به آنها زر بدهند تا اینکه خطر تمساح‌ها را از بین ببرند و آنها در مدتی کم تمساح‌ها را معدوم کردند معهذا تا وقتی اسکله باتمام نرسید خطر حمله تمساح‌ها بکلی از بین نرفت.
من شنیدم تمساح‌هائی که در شهر افق آتون دیده شدند همانها هستند که از طبس کشتی فرعون را تعقیب کردند زیرا پیش‌بینی می‌نمودند که باز طعمه‌های لذیذ نصیبشان خواهد شد.
من نمی‌توانم بفهمم تمساح چگونه میتواند بین حرکت کشتی فرعون از طبس و وصول به شهر افق آتون و تحصیل طعمه رشته ارتباط پیدا کند. ولی از بسیاری شنیده‌ام که تمساح جانوری است باهوش و عاقل. بهمین جهت بعد از این که شکارچیان آمدند و شروع بصید تمساح‌ها نمودند آن جانوران وحشت‌آور ترجیح دادند که از شهر افق آتون بروند و اگر عاقل نبودند آن منطقه را تخلیه نمیکردند و کوچ کردن آنها از آنجا دلیل بر عقل جانور مزبور است چون فهمیدند که اگر توقف نمایند همه بقتل خواهند رسید.
لیکن پس از تخلیه شهر افق آتون راه شهر طبس را پیش گرفتند چون شاید میدانستند که هنوز مرکز فرماندهی هورم‌هب در طبس است و یحتمل باز لاشه‌های مقتولین از آن شهر خارج گردد و متورم شود و روی آب نیل بحرکت ادامه بدهد.

پس از اینکه آبهای نیل بعد از طغیان عقب رفت هورم‌هب فرمانده ارتش مصر که از طرف فرعون مامور شده بود که ارتش را منحل کند و سربازان سیاهپوست و شردن را مرخص نماید (ولی من میدانستم که در اجرای امر فرعون مسامحه می‌نماید) وارد شهر افق شد.

هورم‌هب از این جهت ارتش را منحل نمی‌کرد که میدانست سوریه خواهد شورید و مصر برای خاموش کـردن آتـش شـورش در سوریه احتیاج بقشون دارد.

ولی فرعون عقیده به شورش سوریه نداشت و می‌گفت سوریه نخواهد شورید و بهتر این است که سربازان سیاهپوسـت و شـردن که خیلی در مصر مورد نفرت هستند مرخص شوند و بولایات خود بروند و مردم دیگر آنها را نبینند.

از روزی که هورم‌هب وارد شهر افق شد هر دفعه که لزوم حفظ ارتش را نزد فرعون مطرح می‌کرد صحبتی باین مضمون بین آن دو نفر می‌شد.

هورم‌هب می‌گفت وضع سوریه خیلی وخیم است و مصریها در آنجا ضعیف هستند و اگر شورش شروع شود مصری‌های سوریه در روز اول نابود خواهند شد و تو باید قشون داشته باشی که بتوانی جلوی شورش سوریه را بگیری.

اخناتون جواب میداد آیا تو اشکال کاخ مرا در این شهر دیده‌ای؟ و آیا میدانی که نقاشان اشکالی شـبیه بـه تـصاویر کـرت روی دیوارهای من کشیده‌اند. اگر تو اشکال کاخ مرا ببینی مشاهده میکنی که طوری کشیده شده که تصور می‌نمائی که ماهیها در آب مشغول شناوری هستند و مرغابیها در هوا پرواز مینمایند. و اما در خصوص سوریه من عقیده ندارم که در آنجا شورش بر پا شـود زیرا برای تمام سلاطین سوریه صلیب حیات فرستاده‌ام و پادشاه کشور آمورو در سوریه بقدری با من دوست می‌باشـد کـه یـک معبد برای آتون ساخته است. و آیا طاق بزرگ آتون را که من مقابل کاخ خود ساخته‌ام دیده‌ای. (ساختن طاق نـصرت کـه از دوره رومیها بافتخار فاتحین متداول شد ابتکار رومیها نبود بلکه آنها این رسم را از مصر و کرت آموخته بودند و در مصر و کرت بافتخار خدایان طاق می‌ساختند – مترجم).

من بتو می‌گویم که برو و این طاق را ببین زیرا قابل دیدن است و معماران و بنایان آنرا بسیار زیبا ساخته‌اند ولی من نخواستم کـه برای ساختن طاق آتون غلامان از معدن سنگ استخراج کنند و رنج ببینند و امر کردم که طاق آتون را با آجر بسازند.

هورم‌هب می‌گفت من هر وقت که وارد کاخ تو میشوم طاق آتون را می‌بینم ولی از پادشاه آمورو بر حـذر بـاش اخنـاتون جـواب می‌داد من میل دارم الواحی را که وی برای من فرستاده است ببینی تا اینکه بدانی که این پادشاه چگونه مریـد آتـون شـده و در خصوص او از من سئوالات میکند تا اینکه بیشتر به آتون معتقد گردد.

هورم‌هب جواب می داد من برای الواح قائل باهمیت نیستم زیرا روزی که پادشاهی بخواهد شورش کند هرگونه لوح و پیمان را زیر پا می‌گذارد و هیچ چیز غیر از زور نمی‌تواند یک پادشاه را مجبور نماید که مطیع تو باشد و اینک که میخواهی من ارتش را منحل کنم لااقل موافقت کن در مرزها یک عده سرباز نگاه دارم تا این که به داخل خاک مصر تجاوز نکند.

هم اکنون قبایلی که در جنوب مصر زندگی میکنند برای این که دام خود را در مراتع مصر بچرانند از مصر تجاوز می‌نمایند و وارد خاک کشور تو می‌شوند و خانه‌های سیاهپوستان را آتش میزنند در صورتی که این سیاهان دوست و متحد تـو هـستند و چـون خانه‌های آنها نئین است زود آتش میگیرد.

اخناتون جواب می‌داد این تجاوز قبایلی که در جنوب مصر زندگی می‌کنند ناشی از فقر آنهاست و اگر بتوانند در کشور خود دام را تعلیف نمایند وارد مصر نمی‌شوند.

لیکن چون مراتع ندارند مجبورند که برای تعلیف دام وارد مصر شوند و اگر سیاه پوستانی که در جنوب مصر هستند با آنها مـدارا نمایند و موافقت کنند که دام آنها در مراتع سیاهپوستان بچرند هرگز خانه‌های آنان آتش نخواهد گرفت.

هورم‌هب می‌گفت تو بمن دستور میدهی که ارتش را منحل کنم و سربازان را مرخص نمایم تا بولایات خود بروند ولی آیا میـدانی که قبل از مرخص کردن سرباز باید یک گزمه قوی در داخل مصر بوجود آورد زیرا سربازانی که مرخص می‌شوند تا بولایـت خـود برسند هزارها خانه را مورد یغما قرار میدهند و به هزارها زن بدون رضایت آنها تجاوز می‌نمایند.

فرعون جواب میداد این گناه توست که راجع به آتون با سربازان قشون من صحبت نکردی زیرا اگر آنها آتون را می‌شناختند و میدانستند که وی خدای صلح و محبت است بفکر چپاول و تجاوز بزنها نمی‌افتادند. و امروز در این شهر چون مردم آتون را می‌شناسند مریتاتون دختر من به تنهائی گردش میکند و غیر از یک آهو رفیق و مستحفظ دیگر ندارد و هرگز اتفاق نیفتاده که کسی نسبت به دختر من تعدی نماید. و من عقیده دارم که علاوه بر این که سربازان باید مرخص شوند ارابه‌های جنگی را هم باید از بین برد زیرا وجود ارابه جنگی به سلاطین دیگر نشان میدهد که ما قصد جنگ داریم. ولی اگر ارابه جنگی نباشد می‌فهمند که ما بفکر جنگ نیستیم.
هورم‌هب با تمسخر جواب می‌داد آیا بهتر این نیست که ارابه‌های جنگی را بفروشیم زیرا من فکر میکنم که پادشاه کشور آمورو در سوریه یا هاتی‌ها حاضرند که ارابه‌های تو را خریداری نمایند تا اینکه روزی از آنها علیه تو استفاده نمایند.
این مباحثه بین فرعون و فرمانده ارتش او چندین روز ادامه یافت ولی بالاخره هورم‌هب که استقامت داشت توانست فرعون را با دو چیز موافق کند یکی اینکه در مرزهای مصر ساخلو نگاه دارد و دیگر اینکه در داخل مصر یک گزمه بوجود بیاورد که حافظ امنیت داخلی کشور باشد.
فرعون گفت من با این شرط موافقت میکنم گزمه بوجود بیاید که نتوان روزی چون ارتش از گزمه استفاده کرد.
و برای اینکه گزمه بصورت ارتش در نیاید فرعون مقرر نمود که سلاح آنها فقط نیزه (آنهم بدون سر نیزه فلزی) باشد.
هورم‌هب این دستور را پذیرفت ولی در همانموقع که مشغول بوجود آوردن یک گزمه برای امنیت داخلی بود که بعد ارتش را منحل و سربازان را مرخص کند دو قاصد یکی بعد از دیگری از سوریه آمد و اطلاع داد که پادشاه کشور آمورو بعد از این که شنید که در طبس بین خدای قدیم و خدای جدید جنگ در گرفته و فرعون از طبس رفته و در شهری تازه سکونت نموده شورید و در صدد بر آمد که دو شهر سوریه را که نزدیک کشور او قرار گرفته تصرف نماید و یکی از آن دو شهر مژیدو میباشد و اکنون ساخلوی مصری در شهر مژیدو دچار محاصره شده و از فرعون درخواست کمک دارد.

فرعون بعد از اطلاع از این خبر به هورم‌هب گفت: من تصور نمی‌کنم که پادشاه کشور آمورو در سوریه بدون علت مبادرت به شورش کرده باشد و عقیده دارم که مامورین مصری در سوریه او را مورد اهانت قرار داده به خشم در آورده‌اند و تا روزی که ندانم شورش این مرد بدون تحریک از طرف مصریان بوده اقدامی برای تنبیه وی نخوانم کرد. ولی این واقعه مرا متوجه کرد که من راجع به سوریه آنطور که باید توجه نکرده‌ام و یادم آمد که تو هورم‌هب وقتی در اورشلیم بودی در آنجا معبدی برای آتون نساختی و حالا موقعی است که من در اورشلیم یک شهر برای آتون بسازم تا اینکه پایتخت سوریه شود و همین که مژیدو آرام شد در آنجا هم شهری برای آتون خواهم ساخت.
زیرا مژیدو یک مرکز بزرگ بازرگانی و سر راه کاروانها میباشد و اگر در آنجا شهری برای آتون بسازیم آن شهر خیلی آباد خواهد گردید.
وقتی هورم‌هب این جواب را از فرعون شنید طوری بخشم در آمد که دسته شلاق خود را شکست و قطعات آن را مقابل پای فرعون بر زمین انداخت و از نزد او خارج شد و بمن گفت این مرد دیوانه است و بجای اینکه ارتش بفرستد و پادشاه آمورو را سرکوب کند میگوید که قصد دارد در اورشلیم برای خدای آتون شهر بسازد و آنجا را پایتخت سوریه کند.
در ایامی که هورم‌هب در شهر افق بود راجع به مسافرت‌های من خیلی صحبت میکرد و میخواست که بداند که آیا من توانسته‌ام که طبق توصیه او در کشورهای دیگر اطلاعات نظامی بدست بیاورم یا نه؟
وقتی من شروع به صحبت میکردم و اطلاعات نظامی جمع‌آوری شده را برایش حکایت مینمودم با دقتی زیاد گوش فرا می‌داد و یکروز کاردی را که در هاتی بمن داده بودند بنظرش رسانیدم و از مشاهده کارد مزبور بسیار حیرت کرد و گفت سینوهه کاردهای مسین ما در قبال این کارد که میگوئی از آهن است مانند کارد چوبی میباشد.

هورم‌هب سوالاتی راجع به سربازها و وسائل جنگی ملل دیگر از من میکرد که بنظر من کودکانه جلوه مینمود ولی بعد فهمیدم که چون هورم‌هب یک سرباز است آن سوالات را از من میکند.
مثلاً می‌پرسید که وقتی سربازهای بابل براه میافتند آیا اول پای چپ را بحرکت در می‌آورند یا پای راست را یا اینکه می‌پرسید آیا در هاتی اسب‌هائی که ذخیره ارابه‌های جنگی هستند با خود ارابه‌ها حرکت میکنند یا اینکه در قفای آنها بحرکت در می‌آیند یا این که سوال میکرد که چرخ ارابه‌های جنگی بابل چند شعاع دارد و آیا اطراف چرخ را با فلز پوشانیده‌اند یا اینکه چرخ روپوش فلزی ندارد.
یکی از چیزهائی که خیلی مورد توجه هورم‌هب بود این که می‌خواست بداند که وضع جاده‌ها و پل‌ها در هاتی و میتانی و بابل و کشورهای دیگر چگونه است.
هر روز یک کاتب می‌آمد و آنچه من در خصوص بنادر و جاده‌ها و رودها و شماره سربازان کشورهای دیگر میگفتم مینوشت تا هر وقت که هورم‌هب بخواهد بتواند باطلاعات مزبور مراجعه کند.
ولی توضیحاتی که راجع به خدایان ملل دیگر و عمارات و مجسمه‌ها و نقاشی‌ها و مجاری فاضل آب و توالت‌های جالب توجه کرت که پیوسته در آن آب جاری است، دادم مورد توجه هورم‌هب قرار نگرفت و گفت یک سرباز احتیاجی باین گونه اطلاعات ندارد.
تا روزی که هورم هب از فرط خشم دسته شلاق خود را مقابل فرعون شکست و رفت و خواست که از فرماندهی ارتش استعفا بدهد. ولی اخناتون که وی را دوست می‌داشت مرا نزد هورم‌هب فرستاد و گفت باو بگو که بیاید تا اینکه با من آشتی کند زیرا من میل ندارم که وی رنجیده از من جدا شود.
لیکن با اینکه فرعون و هورم‌هب آشتی کردند و فرعون یک شلاق دیگر باو داد هورم‌هب نتوانست که فرعون را با اعزام قشون به سوریه برای سرکوبی پادشاه کشور آمورو موافق کند.
هورم‌هب که ادامه توقف در شهر افق را بدون فایده دید بطرف شهر ممفیس رفت تا اینکه در آنجا گزمه را جهت امنیت داخل مصر بوجود آورد زیرا ممفیس در مصر مرکزیت دارد و در جائی قرار گرفته که فاصله‌اش با جنوب و شمال مصر یک اندازه است.
بعد از این که هورم‌هب رفت فرعون بمن گفت سینوهه اگر آتون مقدر کرده که سوریه از دست مصر بیرون برود همان بهتر که اراده آتون انجام بگیرد برای اینکه تسلط مصر بر سوریه برای مصر غیر از زیان نداشته است.
گفتم اخناتون تا آنجا که من بیاد دارم و از دیگران شنیده‌ام تسلط مصر بر سوریه به نفع مصر بوده زیرا مصر از ثروت فراوان سوریه برخوردار شده و می‌شود.
فرعون گفت ثروت یکی از چیزهائی است که ملت را فاسد میکند زیرا ملت را تن‌پرور و تنبل و بیرحم می‌نماید.
ملت مصر ملتی بود زحمت‌کش و قانع و صبور و رحیم ولی از وقتی که سوریه تحت‌اشغال مصر در آمد و ثروت سوریه وارد مصر شد مصریها تنبلی و تن‌پروری و عیاشی و بعضی از عادات زشت را از سریانی‌ها فرا گرفتند.
ولی وقتی مصر از دست سوریه رفت دیگر مصریها گرفتار عادات ناپسند و تنبلی و عیاشی سریانی‌ها نخواهند شد.
من با اینکه میدانستم که فرعون جنون دارد انتظار نداشتم که این حرف را از دهان یک پادشاه بشنوم زیر یک پادشاه برای حفظ قدرت خود نباید راضی شود که اراضی کشورش از دست برود و باو گفتم: ای اخناتون من مدتی در سوریه بودم و در شهرهای ازمیر و مژیدو زندگی کردم و در ازمیر فرمانده ساخلوی مصری یک پسر داشت که بنام رامسس خوانده میشد و این پسر که در آنموقع ده ساله بود زیباترین کودک سوریه بشمار میآمد و پیوسته با تیله و گردونه‌های سنگی بازی میکرد ولی بیمار گردید و او را نزد من آوردند و من فهمیدم که مبتلا بکرم معده است و او را معالجه نمودم.
در مژیدو یک زن مصری بود که هیچ مرد نمی‌توانست بیش از یکمرتبه صورت او را ببیند زیرا اگر دو مرتبه صورت او را میدید حیران میگردید و آن زن را روزی نزد من آوردند و من دیدم که شکمش متورم شده و بوی گفتم که باید شکمت را بشکافم تا اینکه بیماری تو رفع گردد. و روزی بخانه‌اش رفتم و شکم او را شکافتم و معالجه شد.
فرعون پرسید چرا این حرفها را بمن میزنی؟

گفتم برای این میگویم که همان پسر اکنون با ضربات شمشیر و نیزه سربازان سریانی قطعــه قطعــه شــده و آنــزن زیبــا بچنــگ سربازان مست سوریه افتاده و آنها بدون اعتناء بفریادهای زن مشغول تجاوز نسبت بوی هستند و آیا این وقایع بــرای تــو بــدون اهمیت است و حاضری موافقت کنی که فرزندان مصر را در سوریه بقتل برسانند و بزنهای مصری تجاوز نمایند؟

فرعون نظری بمن انداخت و گفت سینوهه میگوئی چه کنم؟ آیا بگویم که چون در سوریه شورش شده و ده نفــر یــا یکــصد نفــر مصری بقتل رسیده‌اند سربازان من یکصد بار یکصد سریانی را بقتل برسانند؟

آیا اگر این کار صورت بگیرد در نظر تو یک کار صواب و عاقلانه است.

مگر سریانی‌هائیکه برای قتل عده‌ای از مصریان کشته میشوند جان ندارند و آنها دارای زن و فرزندان نیستند؟

اگر من بدی را بوسیله بدی سزا بدهم نتیجه‌ای غیر از بدی بوجود نخواهد آمد؟

ولی اگر سزای بدی را نیکی بدهم گرچه ممکن است که از آن بدی بوجود بیاید ولی بطور قطــع آن بــدی کمتــر از آن اســت کــه بخواهند بدی را با بدی جبران کنند.

اگر تو طبیب من هستی و نمی‌خواهی که من از گفته‌های تو بیمار شوم راجع به اینکه باید در سوریه از مردم بجرم قتــل مــصریها انتقام کشید صحبت نکن.

زیرا این صحبت تو مرا خیلی ناراحت میکند و در دوره خدائی آمن خون را با خون می‌شستند و برای قتل یک مصری مرتکب قتل یک صد نفر از سکنه کشورهای دیگر می‌شدند.

بهمین جهت کینه شدیدتر میشد برای اینکه آن یکصد نفر زن و فرزند و خویشاوندان دیگر داشتند و آنها خونخواهی می‌کردند.

ولی آتون میگوید که نباید با خون‌ریزی انتقام گرفت زیرا اگر در قبال قتل مرتکب قتل شوند هرگز کینه و عناد از بین نمی‌رود.

این است که بتو میگویم که دیگر در این خصوص با من صحبت نکن و بگذار که من با حقیقت خود بسر ببرم و بجای کینه از طرف آتون محبت را در مردم بوجود بیاورم.

فصل سی و دوم

شهر جدیدی که فرعون ساخت

من دیگر چیزی نگفتم ولی نمی‌توانستم که صدای ضربات قوچ سر را بدروازه‌های شهر مژیدو نشنیده بگیرم و میدانستم که در آن شهر هر زن مصری که بدست سربازان سریانی افتاده بدون رضایت زن مورد تجاوز قرار گرفته است معهذا از این که دیوانه‌ای را آن قدر نیک فطرت می‌دیدم خوشحال بودم.
من هنوز راجع بدرباریهای اخناتون که از طبس عزیمت کردند و به شهر افق آمدند چیزی نگفته‌ام آنها نتوانستند که باتفاق فرعون به شهر افق بیایند برای اینکه اخناتون طوری سریع از طبس حرکت کرد که درباریها موفق نشدند با وی حرکت کنند و بعد آمدند.
زندگی درباریها هدفی غیز از این که پیوسته نزدیک اخناتون باشند و وقتی او تبسم می‌نماید آنها تبسم کنند و زمانی که مغموم می شود آنان خود را غمگین نشان بدهند.
پدران آنها هم در دوره فرعونهای گذشته همین کار را میکردند و وجودشان منشاء اثری دیگر نبود و فرزندان مشاغل و عناوین خود را از پدران بمیراث بردند.
با اینکه بیشتر درباریها هیچ کار انجام نمی‌داند دارای مشاغل رسمی بودند و شغل‌های خود را با یکدیگر مقایسه می‌نمودند و هر کس میکوشید که نشان بدهد که شغل او بزرگتر و محترم‌تر از شغل دیگری است.
در مواردی هم که برتری شغل یکی از درباریان فرعون نسبت بدیگری محرز بود دیگری چنین وانمود میکرد که گرچه بظاهر مقام او کوچکتر از دیگری است ولی در معنی شغل وی مهمتر و محترم‌تر میباشد و دوستان آن شخص هم اینطور نشان میدادند که این گفته را می‌پذیرند.
شغلهای درباریان فرعون عبارت بود از کفش‌دار دربار و چتردار دربار و نانوای دربار و جامه‌دار دربار و شربت‌دار دربار و غیره و آنها در تمام عمر یک مرتبه کفش و چتر فرعون را حمل نمی‌کردند و یکبار برای او نان طبخ نمی‌نمودند و یکمرتبه جام شراب را بدستش نمی‌دادند زیرا همه جزو رجال درباری بودند و عارشان میآمد که این کارها را بکنند.
این وظائف بعهده دیگران که جزو غلامان یا خدام بودند محول میگردید و در دربار اخناتون حتی ختنه‌کن سلطنتی هم وجود داشت و من هم سرشکاف سلطنتی بشمار می‌آمدم ولی سرشکاف سلطنتی عنوان ظاهری طبیب مخصوص فرعون بود و تصور میکنم بین تمام درباریها فقط من کار میکردم برای اینکه پیوسته مواظب وضع مزاج فرعون بودم و روزی که درباری‌ها سوار بر کشتی‌ها از طبس آمدند همین که به نزدیک شهر افق رسیدند شروع بخواندن سرود آتون خدای جدید نمودند تا اینکه نشان بدهند که بخدای فرعون عقیده دارند.
بعد در خیمه‌هائی که در ساحل رودخانه بر پا شد سکونت کردند تا این که خانه‌های شهر افق ساخته شود و در آنجا می‌خوردند و می‌نوشیدند و از زندگی لذت میبردند زیرا فصل زمستان مصر بکلی خاتمه یافته فصل بهار رسیده بود و پرندگان خوانندگی می‌نمودند.
درباریها آنقدر خادم و غلام داشتند که محل سکونت آنها خود یک شهر محسوب می‌شد زیرا آنها نمی‌توانستند که بدون غلام و خادم زندگی کنند و بعضی از آنها حتی قادر به شستن دست‌های خود نبودند و میبایید غلامان دستهای آنان را بشویند. ولی یک چیز را هرگز فراموش نمی‌کردند و مورد اهمال قرار نمیداند و آن اینکه هر جا فرعون هست آنجا باشند تا اینکه اخناتون آنها را ببیند و اسم و قیافه آنها را فراموش نکند.

آنها وقتی دیدند که فرعون خیلی علاقه دارد که شهر زودتر باتمام برسد بنائی هم کردند و خود میدیدم که برخی از زنهای زیبای درباری عریان بر زمین می‌نشستند و خشت میزدند و بعضی از مردهای دربار در حالی که غلامان روی سرشان چتر نگاه داشته بودند تا اینکه آفتاب بآنها صدمه نزند آجرها را در دیوارها روی هم می‌نهادند و بناها پیوسته از این بناهای ناشی و ریایی معذب بودند زیرا درباریها که بنائی نمی‌دانستند خشت‌ها را طوری روی هم قرار میدادند که بناهای واقعی مجبور می‌شدند آنچه رجال درباری ساخته بودن ویران کنند و از نو بسازند.

ولی درباریها از کار خود خیلی مباهی می‌شدند و هر روز دست‌های پینه‌زده خود را بفرعون نشان می‌دادند تا اینکه باو بفهمانند که چقدر برای ساختمان شهر خدای او زحمت می‌کشند.

پس از چند روز درباریها از کارهای بنائی خسته شدند و برای اینکه کارشان تنوع داشته باشد شروع به درخت کاری و باغبانی نمودند و آنوقت نوبت باغبان‌ها شد که از فرط خشم بخدایان مصر پناه ببرند زیرا هرچه باغبانها می‌کاشتند درباریها خشک می‌نمودند و نهالهای جوان را از بین می‌بردند و جدولهای آب را ویران میکردند.

باغبانها و درختکارها نمی‌توانستند که علنی نسبت به رجال و خانم‌های دربار فرعون اعتراض کنند و بگویند که در کار آنها مداخله ننمایند و آنها هم به گمان اینکه به باغبانها کمک می‌شود هر روز سبب مزاحمت و مزید کار آنها می‌شدند.

ولی رجال و خانمهای درباری از درخت و گل‌کاری هم خسته شدند و شب‌ها نیش حشرات آنها را معذب میکرد و بامداد بمن مراجعه میکردند و برای معالجه پوست بدن که مورد حملهٔ حشرات قرار گرفته بود از من ضماد میخواستند.

بعضی از آنها پنهانی بطبس مراجعت کردند تا اینکه از تفریحات آنجا برخوردار شوند و برخی که نمی‌توانستند پنهانی برگردند زیرا آنقدر خود را بفرعون نشان داده بودندکه غیبت آنها جلب توجه میکرد با گرما و حشرات ساختند و اوقات خود را با نوشیدن و بازی طاس می‌گذرانیدند.

ولی ساختمان شهر افق پیشرفت می‌نمود و خانه‌ها بالا میرفت و درخت‌ها رشد میکرد و زمین در خارج شهر مستور از گیاهان مفید میگردید.

من نمیدانم که هزینه ساختمان شهر افق آتون چقدر شد ولی اطلاع دارم که تمام زر و سیمی که فرعون از معبد خدای سابق بدست آورده بود صرف ساختن شهر افق گردید و باز کم آمد.

این را باید بگویم که تمام زر و سیم آمون بدست فرعون نیفتاد زیرا کاهنان معبد خدای سابق که پیش‌بینی میکردند ممکن است که فرعون مصر خدای آنها را از بین ببرد مقداری از ذخیره زر را قبل از این که جنگ در طبس شروع شود بجاهای دیگر منتقل کرده بودند.

خانواده سلطنتی مصر بر اثر انتقال فرعون به شهر افق منقسم شد و ملکه سابق یعنی مادر اخناتون موسوم به تی‌ئی رضایت نداد که از طبس خارج شود و کاخ زیبای سلطنتی را در آن شهر رها نماید و آمی کاهن بزرگ معبد آتون هم که من در این سرگذشت نام او را ذکر کرده‌ام در طبس ماند و مثل گذشته بسر میبرد و بعد از رفتن فرعون از طبس وضع زندگی سکنه آن شهر هیچ تغییر نکرد و فقط فرعون در طبس نبود.

ولی مردم برای رفتن او متاثر نبودند بلکه او را یک فرعون کذاب میدانستند و فکر میکردند که از شر و زحمت او آسوده شدند.

ملکه نفرتی‌تی که بشهر افق آمده بود برای زائیدن به طبس مراجعت کرد زیرا نمیتوانست که از کمک قابله‌های سیاهپوست صرف نظر نماید و برای مرتبه سوم یک دختر زائید و اسم دختر را آنخزآتون گذاشتند و سر دختر مزبور هم مانند سر دو دختر نفرتی‌تی دراز شد.

چون قابله‌های سیاهپوست برای اینکه نفرتی‌تی هنگام وضع حمل بآسودگی بزاید سر دختران او را در شکم ملکه می‌فشردند و دراز میکردند.

مردم که از دستمالی قابله‌های سیاهپوست قبل از وضع حمل مطلع نبودند درازی سر دخترهای فرعون مصر را یکی از معجزات میدانستند و تصور میکردند که از نوع سر یکی از نژادهای بزرگ خدایان است که به شاهزاده خانم‌های بلافصل مصر اعطاء شده و

حماقت مردم بقدری بود که درصدد بر آمدند که سر خود را شبیه به سر شاهزاده خانمهای مصر کنند و چون بعد از تولد نمیتوان سر را دراز کرد و بطریق اولی سر یکزن بالغ دراز نمیشود گیسوهای عاریه مخصوص روی سر مینهادند که سر آنها را دراز جلوه کند.
شاهزاده خانمها برای اینکه ثابت کنند که درازی سر آنها طبیعی است نه ساختگی بعضی از اوقات بدون گیسوی عاریه با سر تراشیده در ضیافتها حاضر میشدند و شعراء در وصف سرشان شعر می‌سرودند و مجسمه‌سازها از نمونه سر آنها برای طرح سر مجسمه‌های خود تقلید مینمودند.
بعد از اینکه سومین دختر نفرتی‌تی بدنیا آمد ملکه مصر از شهر افق مراجعت کرد و مقیم دائمی شهر آتون گردید ولی حرم شوهر خود را در طبس بجا گذاشت برای اینکه میل نداشت که شوهرش بیش از آن درگیر مسائل حرم شود و نیروی قلیل خود را ضمن رسیدگی به امور به مصرف برساند.
خود فرعون هم بزنهای دیگر زیاد علاقه نداشت و فقط گاهی برای انجام وظیفه زوجیت بآنها توجه میکرد و من میدانستم که وی نفرتی‌تی را بیش از همه دوست دارد زیرا از تمام زنهای حرم زیباتر بود و بعد از زائیدن سه دختر هنوز یک زیباروی برجسته بشمار میآمد.
با این وصف نفرتی‌تی محبوبیت خود را بیشتر مدیون جادوگری سیاهپوستان میدانست نه زیبائی طبیعی و جادوگران بومی گفته بودند که اگر عشق شوهر خود را حفظ کند روزی دارای پسر خواهد شد.
شهر افق آتون بعد از یکسال ساخته شد و هر کس بدون اطلاع از تاریخ ساختمان شهر وارد آن شهر میگردید تصور می‌نمود لااقل ده سال از ساختمان شهر میگذرد.
زیرا نخل‌ها و درختان سایه‌دار و میوه‌دار را از ریشه کنده بآن شهر آورده، کاشته بودند. و بسیاری از درختها خشک شد ولی چون پیش‌بینی میکردند که قسمتی از درختها خشک خواهد گردید آنقدر درخت آوردند که شهر افق آتون مبدل بیک باغ سایه و میوه‌دار گردید. و در جدول‌های آب ماهی‌های کوچک شنا میکردند و مرغابی‌ها بالای شهر پرواز می‌نمودند و آهوهای اهلی در خانه‌ها وسط علف‌ها و گل‌ها میدویدند و از خانه‌ها هنگام طبخ غذا بوی ادویه بمشام میرسید.
بدین ترتیب شهر افق آتون بنام آتون خدای جدید مصر ایجاد گردید و وقتی یکمرتبه دیگر فصل پائیز آمد و آب نیل طغیان کرد فرعون مصمم شد که بطور رسمی شهر مزبور را بخدای جدید تقدیم نماید.
مدتی قبل از پائیز معماران و کارگران چهار رشته جاده ساخته بودند که از شهر بچهار سمت میرفت و در انتهای هر یک از آن جاده‌ها مجسمه‌ای از خدای آتون قرار دادند. و یکروز فرعون باتفاق خانواده سلطنتی و درباریها بطرف مجسمه‌ای که در طرف شمال قرار گرفته بود رفت و در آنجا عهد نمود که شهر افق را پیوسته شهر آتون بداند و تا زنده است آنجا را مقر دائمی خود کند و بعد از مرگ جنازه مومیائی شده او را در کوهی واقع در مشرق شهر دفن کنند.
سنگ تراشان و بناهائی که میباید قبر فرعون را بسازند چون میدانستند که مدت چند سال در آن منطقه کوهستانی سکونت خواهند کرد با زنها و فرزندان خود رفتند و قبل از رفتن آنها فرعون بایشان گفت که من میل ندارم که شما برای ساختن قبر من خود را برنج بیندازید و در کار شتاب کنید زیرا آتون خدای من میگوید که نباید کسی را آزرد و شما اگر روزی دو یا سه میزان بکار مشغول شوید بعد از چند سال قبر من ساخته خواهد شد و بکوشید که زیاد غذا بخورید و بزنها و فرزندان خود زیاد غذا بخورانید که فربه و زیبا شوند زیرا آتون زیبائی را دوست میدارد چون زیبائی سبب میشود که در افراد نسبت بیکدیگر محبت تولید گردد و در یک ملت که همه مردها و زنهای آن زیبا باشند کینه بوجود نمی‌آید.
وقتی فرعون درصدد بر آمد که قبر خود را بسازد اشراف و درباریها هم مصمم شدند برای خود قبر بسازند و این مسئله فرعون و دیگران را متوجه کرد که محتاج خانه مرگ هستند تا اینکه اموات در آنجا مومیائی شوند و بهمین جهت فرعون امر کرد که برجسته‌ترین مومیاکاران دارالممات طبس را بشهر افق بیاورند.

فرعون میدانست که مومیاکاران مزبور در شهر طبس در معبد آمون بسر میبرند ولی اطلاع داشت که یک کارگر مومیائی کردن اموات نه آمون را میشناسد و نه آتون را و وی مردی است که تمام عمر در خانه مرگ بسر میبرد و موجودی بشمار میآید که نباید وی را انسان دانست زیرا طوری با اموات خو گرفته که یکی از آنها شده است.
روزی که کارگران مومیائی کار طبس سوار بر کشتی شطی وارد شهر افق شدند مردم بینی‌های خود را گرفتند و بخانه‌ها رفتند زیرا بوی مخصوص کارگران مزبور طوری در فضا پیچیده بود که مردم را وادار به گریختن میکرد و فقط من از آن رایحه نگریختم زیرا بخاطر آوردم که روزی من نیز مثل آنها بودم و در خانه مرگ کار میکردم.
قبل از اینکه مومیاکاران بیایند در کنار شهر افق یک خانه مرگ برای آنها ساخته بودند و فرعون مرا متصدی نظارت بر ساختمان آن خانه و تهیه وسائل کار جهت مومیاکاران کرد برای اینکه میدانست که کاهنان خدای آتون نسبت به مومیاکاران خصومت دارند زیرا فکر میکردند که آنها پیرو خدای سابق هستند و هیچ کاهن آتون حاضر نیست که نظارت بر ساختمان آن خانه را بر عهده بگیرد.
من وظیفه خود را بخوبی بانجام رسانیدم و چون علاوه بر معلومات پزشکی خود در خانه اموات کار کرده بودم میدانستم که یک خانه اموات مجهز احتیاج بچه چیزها دارد و در خانه اموات چندین حوض بزرگ برای آب نمک احداث کردم و چندین تالار ساختم تا اینکه مومیاکاران برای تخلیهٔ محتویات کالبد اموات و نوارپیچی آنها در مضیقه نباشند و چون میدانستم که مسکن دائمی کارگر مومیاکار در داخل دارالممات است برای سکونت آنها هم اطاقهائی کافی احداث کردم. و چون برای من در شهر افق خانه‌ای ساخته بودند ساکن آن شهر شدم و از آن پس در آنشهر در زندگی من واقعه‌ای که خیلی اهمیت داشته باشد پیش نیامد زیرا ممکن است گاهی چند سال بر انسان بگذرد و هیچ واقعه بوجود نیاید و گاهی در مدتی کم حوادث زیاد بروز میکند. و من مدت ده سال در شهر افق بسر بردم و در این مدت کارهای من تقریباً یک نواخت بود.
هر روز من بیماران را در خانه خود معالجه میکردم و هر روز بکاخ فرعون میرفتم و گاهی فقط در زندگی من و سکنهٔ شهر افق حوادثی بوجود میامد که بیش از حوادث یک نواخت یکسال اهمیت داشت.
در این مدت که من در شهر افق بودم چیزی بر معلومات من افزوده نشد. ولی از چیزهائی که در دوره جوانی فرا گرفته بودم استفاده میکردم و مثل زنبور عسل بودم که در زمستان عسل جدید بوجود نمیاورد ولی از آنچه در دوره تابستان بوجود آورده استفاده می‌نماید. بعید نمیدانم که در این ده سال مرور زمان روح مرا تغییر داده باشد زیرا وقتی که روز و شب سپری میشود مثل عبور آب از روی سنگ ها تاثیر می‌نماید.
آب با این که روان و نرم است سنگ را می‌تراشد و صاف میکند و مرور زمان هم روح را می‌تراشد و آن را طوری دیگری می‌نماید.
من بر اثر کبر سن سنگین‌تر و کم ادعاتر شده بودم و دیگر مثل دوره جوانی از علم و حذاقت خویش بر خود نمی‌بالیدم و شاید آنچه مرا وزین کرد این بود که کاپتا دائم به من نمی‌گفت که تو یک طبیب بزرگ هستی و باید هنر خود را معروف کنی تا اینکه قدر تو را بشناسند.
کاپتا در شهر افق نبود بلکه در طبس بسر می‌برد و در آنجا میخانه خود و دارائی مرا اداره میکرد.
شهر افق با اینکه مقر سکونت اخناتون فرعون مصر بشمار میآمد طوری بسر میبرد که گوئی در دنیائی غیر از مصر بوجود آمده است. وانعکاس حوادث جهان خارجی مانند نور ماه که شبی بر آب بتابد و بعد زایل شود به شهر افق میرسید. و برای فرعون شهرهای دیگر مصر مثل اینکه وجود ندارد برای اینکه از حوادث آن شهرها اطلاع نداشت. و او نمیدانست که در شهرهای دیگر قحطی و تنگدستی و رنج حکمفرماست. زیرا درباریها هرگز حقیقت را به فرعون نمی‌گفتند زیرا میدانستند که نباید چیزی باو گفت که سبب تکدر وی گردد.
اگر هم گاهی مجبور می‌شدند که چیزی باو بگویند (زیرا میدانستند چاره ای دیگر ندارند) طوری آن موضوع را در لفافه چیزهای نیکو و فی‌المثل در لفافه عسل و گل و ادویه معطر می‌پیچیدند که فرعون به اهمیت وقایع خارجی پی نمی‌برد و از این جهت حقایق را باو نمی‌گفتند که دچار سردرد نشود.

شهر طبس از طرف آمی کاهن بزرگ معبد آتون اداره میشد و فرعون هر چیز را که در سلطنت زمامداری زشت است مثل دریافت مالیات و اجرای عدالت و بازرگانی در طبس گذاشته بود لذا طبس کمافی‌سابق پایتخت واقعی مصر بشمار می‌آمد و شهر افق یک نوع پایتخت موقتی محسوب میشد. آمی پدر زن اخناتون بود و فرعون نسبت بوی اعتمادی فراوان داشت و کاهن بزرگ آتون مانند یک پادشاه واقعی در طبس حکومت میکرد.

بعد از این که خدای آمون سقوط کرد دیگر هیچ نیروی مخالف مقابل فرعون وجود نداشت که بتواند جلوی قدرت او را بگیرد.

بنابراین آمی که بنام خدای جدید و فرعون در طبس حکومت میکرد نیز بدون معارض بود.

آمی تصور می‌نمود که چون خدای قدیم از بین رفته و قدرت جدید محرز شده در مصر ناامنی و اضطراب بوجود نخواهد آمد.

قدرت آمی بقدری وسیع بود که شامل همه کس و همه چیز می‌شد اگر دو کشاورز یا دو باربر با هم اختلاف پیدا میکردند میبایـد اختلاف آنها بوسیله کاهن بزرگ آتون یا زیردستان او رفع شود. و آمی از این که فرعون در شهر افق توقف کرده به طبس نخواهد آمد خوشوقت بود زیرا میدانست که اگر فرعون به طبس بیاید برای او تولید اشکال خواهد کرد.

کاهن بزرگ برای اینکه فرعون را مسرور کند جهت تزئین شهر افق هدایای گران‌بها میفرستاد و هر قدر فرعون زر و سیم جهت تکمیل شهر جدید میخواست از طرف کاهن بزرگ پرداخته میشد.

هورم‌هب در شهر ممفیس حکومت میکرد و امنیت و نظم را در کشور حفظ می‌نمود هورم‌هب زور پاهای هر تحصیلدار مالیات بود که جهت دریافت مالیات از مردم میرفتند و نیز زور بازوی هر سنگ‌تراش بشمار می‌آمد که اسـم آمـون را از روی مجـسمه‌هـا و معبدها و قبور حک میکردند و بجای آن اسم آتون را می‌نوشتند.

فرعون امر کرده بود که حتی قبر پدرش را بگشایند و اسم آمون را از درون اطاق مرده و روی سرپوش مومیائی محو کنند و بجای آن اسم آتون را بنویسند. و وقتی قبر پدر اخناتون گشوده شود واضح است که قبر افراد عادی هم گشوده می شد و اسم آمون را محو میکردند و بجای آن نام خدای جدید را می نوشتند.

وقتی خواستند اسم آمون را محو کنند و نام آتون را بنویسند با این که نبش قبر در مصر جائز نیست آمـی کـاهن بـزرگ ایـراد نگرفت.

چون او مردی بود باهوش و می‌دانست که تا وقتی که فرعون بجنگ مرده‌ها میرود اقدامات او خطری برای زنده‌ها ندارد و انـسان باید احمق باشد که از اقدامات یک فرعون علیه اموات جلوگیری کند و او را از خود برنجاند.

بعد از جنگ داخلی طبس بین طرفداران خدای جدید و خدای قدیم که ذکر کردم کشور مصر مدتی آرام بود و آمی کـاهن بـزرگ وصول مالیات را بتحصیلداران بزرگ وادار کرد و آنها هم بوسیله یک عده تحصیلدار کوچک از مردم مالیات می‌گرفتند و پـس از هر دوره وصول مالیات مودیان فقیر که طبق قانون کلی بیش از مودیان ثروتمنـد در فـشار قـرار میگرفتنـد خاکـستر بـر سـر می‌ریختند و لباس میدریدند که نظر ترحم اولیای امور را بطرف خود جلب کنند ولی کسی به آنها توجه نمیکـرد زیـرا مـشاهده میکرد مردی فقیر که گرفتار ستم مامور وصول مالیات شده بقدری عادی است که کسی را دل بر او نمی‌سوزد.

و نیز بعد از هر دوره وصول مالیات تحصیلداران مالیاتی از سال گذشته ثروتمندتر می‌شدند و این هـم یـک اصل کلی می‌باشد که علاج ندارد و تا جهان باقی است از مردم گرفته میشود مامور وصول مالیات بضرر حکومت یا مردم ثروتمند می‌گردد و فقط بیک ترتیب میتوان از ثروتمند شدن مامورین وصول مالیات جلوگیری کرد و آن این که مالیات نباشد و ایـن هـم ممکن نیست.

در شهر افق نفرتی‌تی چهارمین دختر را زائید و بدنیا آمدن دختر چهارم طوری تولید بدبختی کرد که بدبختی ناشـی از شـورش سوریه (بطوری که شرح آن گفته شد) فراموش گردید.

نفرتی‌تی بعد از بدنیا آمدن دختر چهارم همه کس را متهم میکرد که علیه او جادو کرده او را واداشته‌اند که باز دختر بزایـد و بـه طبس رفت تا این که از جادوگران سیاه پوست آنجا کمک بگیرد تا این که آنها اثر جادوی دیگران را خنثی کنند.

فصل سی و سوم

غلام سابق من

ولی خدایان آنطور مقدر کرده بودند که وی پیوسته دختر بزاید و بعد از آن باز دو دختر دیگر زائید و دارای شش دختر شد.
از سوریه خبرهای وحشت‌آور میرسید و پس از رسیدن هر لوح از سفال یا خاک‌رس پخته من به محل ضبط الواح میرفتم که آنها را بخوانم زیرا خود فرعون این الواح را نمی‌خواند.
وقتی من الواح مزبور را میخواندم صدای پرش تیر را کنار گوش خود می‌شنیدم و بوی حریق را استشمام میکردم و فریاد مردهائی که سرشان را میبریندند یا شکمشان را می‌دریدند به سمعم می‌رسید و ضجه کودکان را استماع میکردم.
برای اینکه سربازان پادشاه کشور آمورو وحشی هستند و از قتل اطفال هم صرف نظر نمی‌کند خاصه آن که افسران هاتی بر آنها فرمانروائی مینمایند.
در بین الواحی که برای اخناتون از سوریه میرسید نامه‌های پادشاه اورشلیم و پادشاه بیت‌لوس دیده میشد و این دو پادشاه نسبت به فرعون مصر اظهار وفاداری میکردند و میگفتند اینک در معرض خطر پادشاه آمورو قرار گرفته‌اند و اشعار میداشتند که هاتی با پادشاه آمورو کمک می‌نماید و میخواستند که فرعون برای آنها قشون و اسلحه بفرستد.
ولی اخناتون طوری از خواندن این نامه ها منزجر میشد که بعد هر نامه که میرسید نمی‌خواند بلکه به متصدی بایگانی مـی‌سـپرد که آنرا ضبط کند و آنوقت من به بایگانی میرفتم و نامه‌های مزبور را می‌خواندم.
لذا فقط دو نفر نامه‌هائی را که از سوریه میرسید میخواندند یکی متصدی بایگانی و دیگری من.
وقتی اورشلیم در قبال حمله پادشاه آمورو سقوط کرد سایر سلاطین سوریه که دیدند نمی‌توانند با پادشاه آمورو بجنگنـد بـا وی همدست شدند.
آنوقت هورم‌هب که تا آنموقع پنهانی بوسیله فرستادن فلز بسلاطین سوریه کمک می‌کرد از ممفیس به شهر افق نزد فرعون آمـد و گفت اخناتون موافقت کن که من یکصد بار یکصد سرباز استخدام کنم و با یکصد ارابه جنگی به سوریه بروم و تمـام سـوریه را برای تو پس بگیرم.
اخناتون که در آنموقع از خبر سقوط اورشلیم متاثر بود گفت: پادشاه اورشلیم که من اسم او را فراموش کرده‌ام مردی است پیر که من وقتی کوچک بودم در طبس او را که نزد پدرم آمده بود دیدم و مشاهده کردم که ریشی طولانی دارد و اینکه اورشلیم بدسـت پادشاه آمورو افتاده من حاضرم که ضرر پادشاه اورشلیم را جبران نمایم و با اینکه وضع وصول مالیات در مصر خوب نیـست مـن یک مستمری برای پادشاه اورشلیم مقرر خواهم کرد و یک طوق زر جهت وی خواهم فرستاد که از گردن بیاویزد و سر بلند شود.
هورم‌هب گفت او دیگر نمی‌تواند سر بلند شود برای اینکه سرش را از تن جدا کرده‌اند و پادشاه آمورو با سر او یـک جـام بـزرگ ساخته و آن را طلا کاری کرده و برای پادشاه هاتی فرستاده تا هر موقع شراب می‌نوشد با آن جام می صرف نماید.
اخناتون پرسید تو از کجا این خبر را شنیدی؟
هورم‌هب گفت من بوسیله جاسوسان خود از این خبر مطلع شده‌ام.
فرعون گفت من حیرت میکنم که چگونه پادشاه آمورو مرتکب این عمل شد زیرا وی از دوستان من بود و از مـن صـلیب حیـات دریافت کرد ولی شاید من در مورد او اشتباه نمودم و وی مردی سیاه دل میباشد.
و اما در خصوص اینکه میگوئی یکصد بار یکصد سرباز استخدام کنی و با ارابه جنگی به سوریه بروی این درخواست تو قابل قبول نیست برای اینکه مردم در مصر بمناسبت مالیات و بدی محصول ناراضی هستند و نمی‌توان این همه سرباز و ارابه جنگـی فـراهم کرد.

هورم‌هب گفت تو را به آتون سوگند حال که نمی‌خواهی یک قشون بمن بدهی ده ارابه جنگی و ده بار ده سرباز بمن بده تا اینکه بسوریه بروم و آنچه را که هنوز بدست پادشاه آمورو نیفتاده نجات بدهم.
فرعون گفت آتون خدای من خون‌ریزی را منع کرده و لذا من در سوریه نخواهم جنگید و ترجیح میدهم که سوریه آزاد و مستقل شود ولی جنگ بوجود نیاید و بعد از این که سوریه مستقل شد و سلاطین سوریه یک اتحادیه تشکیل دادند ما با سوریه بازرگانی خواهیم کرد زیرا سوریه نمی‌تواند از ما بی‌نیاز باشد چون زندگی سریانی‌ها بسته به گندم مصر است.
هورم‌هب که خشمگین شده بود نظر باین که برخود تسلط داشت خشم خود را فرو برد و گفت اخناتون آیا تو تصور میکنی که پادشاه آمورو بعد از اینکه سوریه را تصرف کرد بهمان سوریه اکتفاء خواهد نمود؟
هر مرد و کودک مصری که کشته شود و هر شهر سوری که بدست او بیفتد قوت و غرور او را بیشتر خواهد نمود و پس از اینکه سوریه را مسخر کرد بفکر تصرف سرزمین سینا میافتد و ما از معادن مس سینا محروم خواهیم گردید و نخواهیم توانست که برای تیرها و نیزه‌های خود پیکان مسین بسازیم.
فرعون گفت من یکمرتبه بتو گفتم که هرگاه چوب نیزه‌ها را بتراشند تیز میشود و احتیاج به پیکان مسین ندارد و این حرف‌های تو حواس مرا پرت میکند و مانع از این میشود که من سرودی جددی را که برای آتون می‌سرایم تکمیل کنم.
هورم‌هب گفت اخناتون بعد از اینکه پادشاه آمورو ارض سینا را گرفت وارد مصر میشود و مصر سفلی را تصرف خواهد کرد برای اینکه سوریه بدون گندم مصر نمیتواند زندگی نماید و اگر تو از سوریه بیم نداری از هاتی بترس برای اینکه هاتی امروز متحد پادشاه آمورو میباشد ولی من بوسیله جاسوسان خود از اوضاع هاتی مطلع شده‌ام و میدانم که پادشاه هاتی به تنهائی در صدد تصرف مصر بر خواهد آمد.
اخناتون مانند عاقلی که بسخن یک دیوانه بخندد خندید و گفت هورم‌هب از روزی که انسان بوجود آمده تا امروز هیچ دشمن وارد خاک مصر نشده برای اینکه مصر قوی‌ترین و توانگرترین کشور جهان است.
ولی برای اینکه تو از وحشت بیرون بیائی بتو میگویم که هاتی‌ها مردمی هستند وحشی که در کوه‌ها زندگی می‌کنند و گله‌های خود را در دامنه کوه ها میچرانند و بقدری فقیر هستند که نمیتوانند مبادرت بجنگ کنند و کشور میتانی هم که با ما دوست است بین هاتی و ما حائل میباشد.
من برای پادشاه هاتی یک صلیب حیات فرستاد طبق تقاضای او مقداری زر جهت وی ارسال کرده‌ام تا اینکه مجسمه مرا در معبد خود نصب نماید و چون او هر موقع که احتیاج به زر داشته باشد از من خواهد گرفت به مصر حمله نخواهد کرد.
من دیدم که طوری صورت هورم‌هب از خشم بر افروخت که ممکن است دیگر نتواند خود را نگاه دارد و بعنوان این که پزشک فرعون هستم و ادامه این صحبت نامساعد را برای فرعون مضر میدانم زیرا ممکن است حال او را بر هم بزند هورم‌هب را از نزد فرعون بردم و بعد از اینکه از کاخ اخناتون خارج شدیم هورم‌هب گفت این مرد بقدری از وضع زندگی و جهان بی‌اطلاع است که بیچاره‌ترین غلامان ما بیش از او از وضع دنیا اطلاع دارند و فرعون تصور میکند که با فرستادن صلیب حیات یا زر میتواند که جلوی آنهائی را که چشم بخاک مصر دوخته‌اند بگیرد و غافل از این است که چون مصر توانگرترین کشور دنیا میباشد دیگران در صدد بر میآیند که این مملکت را تصرف نمایند تا اینکه زر و سیم و گندم مصر را بتصرف در آورند.
و عجب آنکه وقتی فرعون با من حرف میزند با اینکه میدانم خطا مینماید از حرف او خوشم می آید زیرا می‌بینم که وی از روی صمیمیت حرف میزند و در گفتار او اثر ریا و خدعه وجود ندارد.
از او پرسیدم اکنون چه میکنی آیا در شهر افق میمانی یا اینکه مراجعت می‌نمائی؟
هورم‌هب گفت اگر در این شهر بمانم و روزها بکاخ فرعون بیایم و مثل درباریهای او این حرفها را بشنوم از این بیم دارم که بعد از چند روز مثل سایر درباریان اخناتون دارای سینه شوم و از من انتظار داشته باشند که باطفال شیر بدهم و بهتر این میدانم که مراجعت نمایم.

بعد از رفتن هورم‌هب من گرفتار ناراحتی شدم برای اینکه متوجه گردیدم که برای هورم‌هب یک دوست خوب و برای فرعون یک رایزن صمیمی نمیباشم.
من میباید حقیقت را بفرعون بگویم تا او بداند که اشتباه میکند من که بکشورهای سوریه و هاتی سفر کردم و پادشاه آمورو را که کشورش در سوریه است دیدم و مشاهده کردم که در هاتی چگونه برای جنگ تدارک میکنند میباید بفرعون بفهمانم که آمورو و هاتی دشمنانی مخوف هستند و اگر مقاومتی نبینند مصر را تصرف خواهند کرد.
ولی میدیدم که خوابگاه من نرم است و آشپز من بهترین غذاها را از گوشت مرغابی و جانوران چهارپا برای من تهیه میکند و زندگی راحت دارم و نمی‌خواستم که راحتی خود را از دست بدهم.
من با این که علاقه به جمع‌آوری زر و سیم نداشتم از زندگی مرفه در دربار مصر لذت میبردم و میدانستم که اگر حقیقت را به فرعون بگویم اندوهگین خواهد شد و با اینکه کینه ندارد از فرط اندوه مرا از دربار خواهد راند تا اینکه دیگر رخسار مرا که سبب کدورت وی میشود نبیند.
دیگر اینکه فکر میکردم که من مردی پزشک هستم و وظیفه من معالجه امراض است نه جلوگیری از قشون دیگران و وقتی فرعون رای فرمانده نظامی خود یعنی هورم‌هب را نپذیرد چگونه رای مرا که یک پزشک هستم خواهد پذیرفت؟
با اینکه فرعون میداند که هورم‌هب یکمرد نظامی است رای او را بپذیرفت و بطریق اولی نظریه مرا که یک طبیب هستم نخواهد پذیرفت و خواهد گفت تو از فنون نظامی و سیاسی اطلاع نداری و بهتر آن است در کاری که مربوط بتو نیست مداخله نکنی.
در این اثنا دومین دختر فرعون باسم مک‌تاتون بیمار شد و تب کرد و سرفه نمود و لاغر گردید.
من او را بدقت معاینه کردم و متوجه شدم که مرض مخصوص ندارد بلکه بیماری او ناشی از ضعف عمومی بدن میباشد و جهت تقویت بنیه باو محلول مقوی خورانیدم.
فرعون از بیماری مک‌تاتون اندوهگین شد زیرا دختران خود را دوست می‌داشت و دختر اول و دوم او اکثراً در میهمانی‌ها بزرگ با فرعون بودند و هر دفعه که فرعون می‌خواست بدیگران چیزی بدهد بوسیله یکی از آن دو دختر میداد.
بعد از اینکه مک‌تاتون بیمار شد فرعون بیشتر نسبت بدختر مزبور احساس محبت کرد و این هم امری طبیعی است زیرا پدر فرزند بیمار خود را زیادتر دوست دارد.
فرعون روزی چند مرتبه وضع مزاج دخترش را از من میپرسید و میگفت آیا دخترم خواهد مرد؟
باو میگفتم دختر تو هیچ مرض مخصوص ندارد که بمیرد و بیماری او ضعف بنیه است و این بیماری معالجه می‌شود فرعون میگفت اگر او دارای بیماری مخصوص نیست چرا سرفه میکند؟ و من جواب میدادم که آن هم ناشی از ضعف بنیه میباشد.
فرعون از غصه بیماری دخترش لاغر شد و من در دربار دو مریض پیدا کردم یکی فرعون و دیگری دختر او و تمام اوقات من صرف مواظبت از آن دو میگردید زیرا برای من آن دو مریض بیش از تمام بیماران مصر و تمام مردمی که در آن کشور از گرسنگی در رنج بودند اهمیت داشتند.
چون همه اوقات من صرف معالجه فرعون و دخترش میشد و نمی‌توانستم که اشراف و بزرگان را که بیمار میشدند با دقت معالجه نمایم می‌گفتند که سینوهه که در گذشته خلیق‌ترین پزشک مصر بود متکبر شده و چون طبیب مخصوص فرعون میباشد فکر میکند که دیگران لیاقت ندارند که وی آنها را معالجه نماید. در صورتی که اینطور نبود و دقتی که برای معالجه فرعون و دخترش میکردم مانع از این میگردید که از دیگران بخوبی مواظبت کنم.
در ضمن من فربه شده بودم و نمی‌توانستم مثل گذشته با چابکی راه بروم و موهای سرم فرو میریخت و میدانستم بزودی سرم بی‌مو خواهد شد و هنگام خوابیدن بر اثر فربهی خرخر میکردم و با این که از خانه تا کاخ فرعون راهی زیاد نبود برای پیمودن آن راه سوار تخت‌روان می‌شدم.
من میدانستم تا وقتی فصل تغییر نکند حال دختر فرعون خوب نخواهد شد و همین که نیل طغیان کرد و هوای شهر افق بر اثر وصول پائیز خنک شد حال مک‌تاتون رو به بهبود نهاد و هر قدر دختر قوت میگرفت پدرش نیز بهبود مییافت.

وقتی دیدم که فرعون و دختر او هر دو معالجه شده‌اند به فرعون گفتم چون تو و مک‌تاتون سالم شده‌اید و من اینک در افق کاری ندارم موافقت کن که من سفری به طبس بکنم.
زیرا روحم برای طبس و میخانه دم تمساح و مریت حتی برای کاپتا غلام سابقم اندوهگین شده بود.
فرعون گفت که من با مسافرت تو موافق هستم ولی در راه سلام مرا بتمام زارعین که در اراضی آتون مشغول کشاورزی هستند برسان و در مراجعت از وضع آنها خبرهای خوب برای من بیاور.
آن اراضی همان زمین‌ها بود که در گذشته به آمون خدای سابق تعلق داشت و فرعون اراضی مزبور را از آمون گرفت و بین تمام آنهائی که قصد داشتند زراعت نمایند تقسیم کرد و من از فرعون خداحافظی کردم و با کشتی عازم طبس شدم.
****
در راه من روزی چند مرتبه در دو طرف ساحل نیل توقف میکردم و با روستائیان بگفتگو میپرداختم بدون اینکه احساس خستگی کنم زیرا جای من در کشتی زیر سایه‌بان راحت بود و آشپز من در کشتی دیگر مرا تعقیب می‌نمود و برایم غذاهائی لذیذ میپخت و چون برای ما هدایا می‌آوردند پیوسته خواروبار تازه داشتیم.
مناطقی که من از آن عبور میکردم زمین‌هائی بود که در گذشته به خدای آمون تعلق داشت.
من در آغاز این کتاب گفتم چون خدای آمون مدتی مدید در مصر خدائی میکرد کاهنین او موفق شده بودند قسمتی وسیع از اراضی زراعتی مصر را در دو طرف رود نیل خریداری کنند.
در دوره خدائی آمون بیشتر زمین‌های زراعتی مصر یا متعلق به معبد آمون بود و رعایای آمون در آن اراضی زراعت می‌نمودند یا این که زارعین اراضی را از آمون اجاره می‌نمودند و در آن بکشت و زرع می‌پرداختند و در مصر اراضی زراعتی فقط در دو طرف رود نیل است و در نقطه دیگر زمین مزروع نیست مگر بطور استثنائی مشروط بر این که چشمه‌ای در آنجا وجود داشته باشد.
وقتی فرعون زمین‌های خدای سابق را بین زارعین تقسیم کرده عده‌ای کثیر از مردم که شغل آنها زراعت نبود در اراضی سابق آمون مشغول زراعت شدند و در بین زارعین که من در دو طرف نیل میدیدم از آنها یافت می‌شدند.
کشاورزان نحیف بودند و زنهای آنان از کمی شیر پستان خود و ضعف کودکان خویش شکایت می‌نمودند و کته‌های نیمه خالی خود را بمن نشان میدادند و میگفتند نگاه کنید که جیره گندم ما چقدر کم است و دیگر اینکه خدای سابق بما غضب میکند و گندم‌ها را ملعون می‌نماید.
من وقتی نظر به گندم آنها می‌انداختم میدیدم که لکه دارد و مثل اینکه قطراتی از خون روی گندم‌ها فرو ریخته است.
زارعین جدید می‌گفتند وقتی ما شروع بکشت و زرع کردیم و دیدیم که گندم ما بعد از اینکه بثمر می‌رسد دارای این شکل است تصور می‌نمودیم که چون ناشی هستیم و از زراعت سر رشته نداریم نمی‌توانیم گندم بعمل بیاوریم.
ولی بعد متوجه شدیم که زارعین بصیر هم مثل ما از خرابی محصول نالان هستند و آنوقت فهمیدیم که چون زمین‌های ما به خدای سابق تعلق داشته آمون ما را نفرین کرده است.
از آفت محصول گندم گذشته آثاری بچشم میرسد که نشان میدهد ما مورد خشم خدای سابق قرار گرفته‌ایم و صبح که از خواب بر می‌خیزیم در مزارع خود جای پا می‌بینیم و مشاهده می‌کنیم که نهال‌های جوان را شکسته‌اند و در چاههای آب مردار کشف می‌شود بطوری که ما نمی‌توانیم آب چاه را بنوشیم و مجاری آبیاری ما بوسیله شن و خاک مسدود میگردد و دام ما از بیماری میمیرد.
بعضی از ما در حالی که بفرعون و خدای او نفرین میکنند اراضی خویش را ترک کردند و بشهرها رفتند که شغل سابق خویش را پیش بگیرند.
ولی ما بمناسبت اینکه هنوز امیدوار بخدای فرعون و صلیب او هستیم از این جا نرفته‌ایم و فکر میکنیم که شاید خدای فرعون بتواند ما را از آسیب خدای سابق نجات بدهد.

ولی حس می‌کنیم که نیروی خدای سابق بیش از خدای جدید است و روزی خواهد آمد که ما از گرسنگی خواهیم مرد یا اینکه مجبوریم که مثل دیگران این زمین‌های ملعون را رها کنیم و بشهرها برویم.
در آن مسافرت من بمدارس جدید هم سر میزدم و آموزگاران که طوق زرین مرا میدیدند و مشاهده میکردند که صلیب حیات از گردن من آویخته شده می‌فهمیدند که من یکی از بزرگان دربار میباشم و نسبت به من تواضع می‌نمودند ولی نمی‌توانستند که عدم رضایت خود را مسکوت بگذارند و اظهار میکردند: ما برای رضای فرعون و خدای او که خط جدید را رواج میدهد حاضریم که متحمل زحمت شویم ولی این خط که خدای جدید آن را دوست میدارد و میگوید که باید از سنین اول کودکی به اطفال آموخته شود خطی است عامیانه و احمقانه که نه زیبائی دارد و نه میتواند علومی را که ما آموخته‌ایم نشان بدهد.

مدت دو هزار سال از زمان ساختمان اهرام تا امروز علوم و معارف ما با خط قدیم نوشته شده و امروز باید همه آنها را رها کنیم و خط جدید را باجبار بیاموزیم تا این که همه دارای سواد شوند.
در صورتی که با خط قدیم بود که اهرام ساخته شد و بوسیله خط قدیم مصر توانست که بزرگترین ملت جهان شود و علوم و معارف او دنیا را منور نماید.
ما برای تعلیم این خط نه لوح داریم و نه نی و مجبوریم که با یک چوب روی ماسه اشکال خطوط جدید را برای اطفال رسم نمائیم.
و والدین اطفال که خط جدید را بدعت خدای نوین می‌دانند از ما ناراضی هستند در صورتی که خدای جدید گناهکار است نه ما. و چون از ما ناراضی هستند مزد ما را بقدر کافی نمی‌دهند و پیمانه گندم که بما ارزانی میدارند سرخالی است و دقت می‌نمایند که روغن زیتون فاسد شده و آبجوی ترش بما بدهند.
یکی از چیزهائی که ما هنوز نتوانسته‌ایم بفرعون و خدای او بفهمانیم این است که خط جدید را فقط اطفال می‌توانند فرا بگیرند که استعداد داشته باشند. و در گذشته هم چنین بود و اطفالی که استعداد نداشتند نمی‌توانستند دارای سواد شوند.
دیگر اینکه خدای فرعون میگوید که باید به دخترها نیز خط آموخت در صورتی که تعلیم خط به دختران هیچ فایده ندارد زیرا یک دختر نه می‌تواند طبیب شود و نه کاتب و نه معمار و مهندس.
من گاهی بعضی از آموزگاران را مورد آزمایش قرار میدادم و می‌فهمیدم که معلومات آنها خیلی کم است و حتی خط قدیم را هم درست نمی‌دانند ولی برای این که بتوانند آسوده زندگی کنند صلیب حیات را پذیرفته خود را پیرو خدای جدید نشان میدهند.
زارعین خیلی از آموزگاران ناراضی بودند و بمن می‌گفتند سینوهه تو چون نزد فرعون تقرب داری باو بگو که ما را از زحمت و ضرر مدارس جدید نجات بدهد برای این که آموزگاران این مدارس از تمساح‌های رود نیل پرخورتر و شکم پرست‌تر می‌باشند و هرگز سیر نمی‌شوند و هر قدر بآنها گندم و روغن زیتون و آبجو میدهیم می‌گویند کم است و اگر یک حلقه مس با فروش گندم بدست بیاوریم از ما می‌گیرند و پوست گاوهای ما را دریافت می‌کنند و می‌فروشند که شراب خریداری نمایند و روزها که در صحرا مشغول زراعت هستیم به خانه‌های ما می‌روند و اشیاء ما را می‌دزدند و پیوسته بهترین و گرانبهاترین چیزها را برای دزدی انتخاب می‌نمایند و وقتی اعتراض می‌کنیم چرا اموال ما را می‌دزدید می‌گویند خدای جدید گفته که همه مساوی هستند و لذا یک مرد مساوی با مرد دیگر است و فرق نمی‌کند که مردی که چیزی دارد از آن خود او باشد یا مرد دیگر.
من این شکایت را می‌شنیدم و نمی‌توانستم اقدامی برای رفع شکایت زارعین بکنم زیرا فرعون بمن گفته بود که اقداماتی جهت رفع شکایت آنها بنمایم و فقط گفت که سلام او را بزارعین برسانم.
ولی من آنها را مورد نکوهش قرار میدادم و می‌گفتم زراعت کردن محتاج پشت‌کار و حوصله و مبارزه با آفات است و شما از فرط تنبلی با آفات مبارزه نمی‌کنید و لذا محصول مزارع شما ضایع می‌شود و اگر شب‌ها مواظب باشید کسی نهال‌های جوان شما را نخواهد شکست و در چاههای شما مردار نخواهند انداخت و مجاری آبیاری شما را مسدود نخواهد کرد. و شما از این جهت میل ندارید که فرزندان شما بمدرسه بروند که نمی‌خواهید مزد آموزگاران را تادیه نمائید و نیز از این جهت که می‌خواهید از وجود فرزندان خود در مزارع استفاده کنید و آنها را بکار وادارید. و من اگر بجای فرعون بودم از مشاهده شما شرمنده می‌شدم زیرا

شما نمی‌خواهید از زمین‌هائی که فرعون بشما داده استفاده نمائید در صورتی که این اراضی حاصل‌خیزترین زمین‌های مصر است. چون خدای سابق پیوسته زمینهائی را تصرف میکرد که از همه مرغوب‌تر باشد و اینک این زمین‌ها در تصرف شماست ولی شما بر اثر اهمال زمین‌ها را ضایع کرده‌اید و دام را بقتل می‌رسانید تا از گوشت و پوست جانوران استفاده کنید.
ولی آنها می‌گفتند ما نمی‌خواستیم که زندگی ما تغییر کند برای اینکه ما مردمی فقیر بودیم و پدران ما می‌گفتند که وقتی انسان فقیر است نباید خواهان انقلاب باشد برای اینکه هر انقلاب و تغییر زندگی بسود اغنیاء و ضرر فقرا تمام میشود و پس از هر تغییر زندگی، اغنیاء توانگرتر میشوند لیکن در کته فقرا میزان گندم رو به تقلیل میگذارد و ارتفاع روغن زیتون در کوزه‌ها پائین میرود.
من اینطور نشان میدادم که این حرف را باور نمی‌کنم ولی در باطن گفته آنها را تصدیق می‌نمودم برای اینکه می‌فهمیدم که بعد از هر تغییر بزرگ زندگی اجتماعی آن تغییر بنفع اغنیاء تمام می‌شود و ضرر فقرا.
ممکن است که بطور موقت عده‌ای از اغنیاء فقیر شوند مثل اینکه کاهنان معبد آمون اراضی خود را از دست دادند و فقیر شدند.
ولی این واقعه ضرری است که فقط بیک طبقه میخورد و بعد از هر تغییر بزرگ اجتماعی باز تمام منافع و مزایا نصیب اغنیاء می‌گردد و فقراء همچنان فقیر می‌مانند یا فقیرتر می‌شوند.
فرعون خدای قدیم را از بین برد و زمین‌های او را بین زارعین تقسیم کرد تا اینکه تفاوت بین غنی و فقیر از بین برود. ولی امروز اشراف و درباریهای فرعون و یک مشت افراد طفیلی که خود را هواخواه آتون نشان میدهند جای کاهنین سابق را گرفته‌اند و بدون اینکه هیچ کار بکنند براحتی زندگی می‌نمایند و من هم مثل آنها یک طفیلی شده‌ام زیرا من هم مانند آنان کاری مفید انجام نمی‌دهم و همه کاهنین جدید طرفدار آتون و تمام آموزگاران بی‌سواد و تمام اشراف که امروز خود را معتقد به آتون جلوه میدهند موجوداتی هستیم طفیلی شبیه به کک‌هائی که در پشم سگ وجود دارد.
این کک‌ها دائم از خون سگ تغذیه میکنند بدون اینکه کاری بانجام برسانند و ما هم پیوسته از خون ملت مصر تغذیه می‌نمائیم بدون اینکه کاری بانجام برسانیم و فایده‌ای برای مصریها داشته باشیم.
کک‌هائی که در پشم سگ زندگی میکنند ممکن است تصور نمایند که نسبت بسگ مزیت دارند و سگ برای این بوجود آمده که آنها را تغذیه کنند و آنها موجود اصلی هستند و سگ موجود فرعی. و ما هم فکر می‌کنیم که موجودات برجسته و اصلی می‌باشیم و ملت مصر برای این بوجود آمده که ما را تغذیه کند. ولی همانطور که سگ بدون کک‌ها نیک‌بخت‌تر است اگر ملت مصر از مزاحمت ما موجودات طفیلی آسوده شود نیک‌بخت‌تر خواهد بود.
از این فکر که من هم یک موجود طفیلی و مفت خور هستم ملول شدم و آنوقت تنبلی زارعین در نظرم قابل اغماض جلوه کرد.
کشتی من در راه طبس بحرکت ادامه داد تا اینکه کوه‌هائی سه‌گانه که نگاهبان دائمی طبس هستند آشکار شد و عمارات و باغ‌های آن بنظر رسید.
من بقدری از مشاهده طبس بعد از سالها دوری از آنجا خوشوقت شدم که مانند دریاپیمایانی که از مناطق دور به طبس مراجعت می‌نمایند در رود نیل دو پیمانه شراب روی خود ریختم و با آن شستشو کردم.
کشتی من باسکله‌های بزرگ سنگی طبس نزدیک گردید و بوی مخصوص بندر و آب راکد و رایحه ادویه و رزین یعنی روایح همیشگی طبس به مشام من رسید.
ولی وقتی بخانه خود که قبل از من خانه یک مسگر بود رفتم و درخت نارونی را که در آن خانه مشاهده می‌شد دیدم و بیادم آمد که من خود آن درخت را کاشته‌ام آن خانه در نظرم محقر جلوه کرد زیرا من در شهر افق در خانه‌ای که به مثابه یک کاخ بود زندگی میکردم و بهمین جهت خانه گذشته مرا شادمان نمی‌کرد و آنوقت شرمنده شدم زیرا دانستم که فاسد گردیده‌ام زیرا تا انسان فاسد نشود زندگی ساده گذشته‌اش که توام با سعی و فعالیت و نوع‌پروری بوده در نظرش حقیر جلوه نمی‌نماید. و وقتی مرکز کار و دستگیری از فقراء و بیماران در نظر انسان حقیر جلوه می‌نماید دلیل بر آن است که تجمل و ثروت روح را تیره و سرچشمه عاطفه را خشک کرده است.

کاپتا غلام من در خانه نبود ولی موتی زن خدمتکار پیر حضور داشت و وقتی مرا دید گفت مبارک باد این روز که اربابم در چنین روز مراجعت کرده است ولی بدان که من چون منتظر مراجعت تو نبودم اطاقت را مرتب نکردم و رخت‌ها را نشسته‌ام ولی مردها در همه جا بهم شبیه هستند و ناگهان میروند و هنگامیکه کسی در انتظار مراجعت آنها نیست بازگشت می‌نمایند.
گفتم موتی چون خانه برای پذیرائی من آماده نیست من در کشتی منزل میکنم تا اینکه خانه آماده شود آیا کاپتا را می‌بینی و از حال او خبر داری؟
موتی گفت کاپتا گاهی ولی بندرت برای سرکشی باین خانه که میداند بتو تعلق دارد می‌آید ولی وی امروز مردی توانگر شده و هنگامی که با من صحبت می‌کند بمن می‌فهماند که خیلی با من فرق دارد و اگر تو میخواهی او را ببینی به میخانه دم تمساح برو...
من بطرف میخانه دم تمساح رفتم و مریت بطرف من آمد و من دیدم که وی فربه شده ولی زیبائی او از بین نرفته است.
چون من لباس گرانبها در برو طوق زر و صلیب حیات برگردن داشتم و موی عاریه بر سر نهاده بودم مریت مرا نشناخت و گفت آیا تو جای خود را در میخانه اجاره کرده‌ای یا نه؟ چون اگر جای خود را اجاره نکرده باشی من نمیتوانم از تو در این جا پذیرائی کنم.
گفتم مریت من بتو حق میدهم که مرا نشناسی زیرا زنی که مدتی طولانی از مردی دور بوده و در آن مدت مردهای بسیار را در آغوش گرفته آن مرد را فراموش میکند ولی من از راه رسیده‌ام و احتیاج به یک پیمانه نوشیدنی خنک دارم و یک چهار پایه بیاور که من روی آن بنشینم و بعد یک پیمانه آشامیدنی بمن بنوشان.
مریت ندائی از حیرت بر آورد و گفت سینوهه آیا تو هستی.... مبارک باد امروز که تو را باین جا بازگردانید.
مریت با شتاب چهار پایه‌ای آورد و مرا نشانید و مقابلم ایستاد و بدقت مرا نگریست و گفت سینوهه تو فربه شده‌ای و چشم‌های تو مثل سابق درخشندگی ندارد ولی در قیافه تو اثر آرامش و رضایت خاطر دیده می‌شود و مانند مردی هستی که از زندگی هر چه مایل بوده دریافت کرده خود را محتاج چیز دیگر نمی‌بیند.
سپس موی عاریه‌ام را از سر برداشت و سر طاس مرا نوازش داد و گفت سینوهه اکنون مثل زنهای جوان و زیبا دارای سر بی‌مو شده‌ای ولی من این سر را از سرهای پر از موی مردهای دیگر بیشتر دوست دارم اینک صبر کن تا برای تو آشامیدنی بیاورم.
گفتم مریت برای من دم تمساح نیاور زیرا نه معده من قادر به تحمل این مشروب است و نه سرم.
مریت صورت مرا نوازش داد و گفت سینوهه مگر من خیلی پیر و فربه شده‌ام که تو وقتی بمن میرسی در فکر معده و سرخود هستی. زیرا وقتی مردی زنی را دوست میدارد نه فکر معده را میکند و نه فکر سر را لیکن هنگامی که محبت از بین رفت آنوقت مرد بغذا و آشامیدنی ایراد میگیرد و میگوید این غذا لذیذ نیست یا سنگین است و آن آشامیدنی برای معده‌ام ضرر دارد و تولید سردرد میکند.
خندیدم و گفتم مریت تصدیق کن که من مرد جوان سابق نیستم و مرور سنوات مرا مبدل بمردی جاد افتاده کرده و موهای سرم فروریخته و طولی نمی‌کشد که دندان های من هم فرو میریزد و باید دندان عاریه در دهان بگذارم و معده یک پیرمرد دارای قوه معده یک جوان نیست.
مریت گفت تو پیرمرد نیستی برای اینکه به محض دیدن تو من مایل شدم که با تو تفریح کنم و اگر مرد پیر بودی این تمایل در من بوجود نمی‌آمد و هیچ کس مانند زن به جوانی و پیری یکمرد پی نمیبرد و اگر زن مردی را دید و در باطن نه فقط برای فلز مایل شد که با او تفریح نماید دلیل بر این میباشد که آنمرد جوان است و سلیقه زنها در این خصوص اشتباه نمی‌کند اینک بگو که آیا برای تو دم تمساح بیاروم یا آشامیدنی دیگر.
من بطوری که به آنزن گفتم اول نمی‌خواستم دم تمساح بنوشم ولی بعد بر اثر اظهارات وی گفتم دم تمساح بیاور زیرا بعد از این مدت که از تو دور بودم می‌خواهم که شوق و نشاط گذشته را در خود تجدید کنم.
مریت رفت و یک پیمانه دم تمساح آورد و در کف دست من نهاد و من نوشیدم و گرچه گلویم سوخت و چشمهایم اشک‌آلود شد ولی چند لحظه دیگر طوری خود را دارای نشاط یافتم که دست را روی دست مریت نهادم و گفتم مریت تو راست گفتی که من

هنوز پیر نشده‌ام برای اینکه قلب من جوان است و تا تو را دیدم حس کردم که مثل گذشته خواهان تو هستم و باید بتو بگویم که من هرگز تو را فراموش نکردم و در این سالها که از تو دور بودم هر دفعه که میدیدم چلچله‌ای بطرف طـبس پـرواز مینمایـد بـاو میگفتم سلام مرا به مریت برسان.
مریت گفت سینوهه من هم پیوسته در فکر تو بودم و هر دفعه که مردی کنار من می‌آرمید و دست خود را روی دست من می‌نهاد بتو فکر میکردم و غمگین می‌شدم زیرا می‌دانستم که تفریح هیچ مرد برای من لذت تفریح کردن با تـو را نـدارد. گـاهی بخـود می‌گفتم که تو مرا فراموش کرده‌ای زیرا در کاخ فرعون در شهر افق زنهای زیبا فراوان هستند و تو میتوانـستی بـا آنهـا تفـریح نمائی.
گفتم مریت راست است که در کاخ فرعون زنهای زیبا فراوان هستند ولی تو یگانه دوست من هـستی و مـن هـیچ زن را بعـد از خروج از طبس دوست خود نکردم.
مریت گفت هر زمان که کاپتا فرصتی بدست می‌آورد و در دکه می‌نشست من و او راجع بتو صحبت می‌کردیم و کاپتا خوبی‌های تو را وصف می‌کرد و می‌گفت که مردی ساده‌دل هستی و اگر او در کشورهای دور دست با تو نبود و تو را از خطرهـا نجـات نمـی‌داد کشته می‌شدی.
من که از حرارت دم تمساح به نشاط و هیجان آمده بودم گفتم آه... کاپتا خدمتگزار قدیمی و وفادار من کجاست کـه مـن او را در آغوش بگیرم زیرا با این که امروز در آغوش گرفتن یک غلام دیرین از طرف مردی چون من پـسندیده نیـست بـاز او را دوسـت میدارم.
مریت گفت کاپتا روزها بمیخانه نمی‌آید زیرا اوقات او هنگام روز در بورس گندم ومیخانه‌هائی که مرکز معاملات بزرگ مـی‌باشـد می‌گذرد و اگر تو او را ببینی حیرت خواهی کرد زیرا کاپتا بکلی فراموش کرده که در گذشته غلام بوده و امروز خود را یک ارباب و توانگر واقعی میداند و چون من بر اثر نوشیدن دم تمساح بهیجان آمده بودم مریت گفت آیا میل داری که برویم و قدری در شـهر گردش کنیم تا اینکه باد بصورت تو بخورد و در ضمن ببینی که طبس در غیاب تو چه اندازه تغییر کرده است.
گفتم آری... حاضرم که با تو بگردش بروم زیرا گردش کردن با تو خیلی لذت دارد مریت رفت و صورت خود را آراست و گردن‌بنـد زر بگردن آویخت و وقتی مراجعت کرد من دیدم زیباتر شده و عطر روح‌بخشی که فقط در طبس یافت میشود از او بمشام میرسد.
تخت‌روان آوردند و من و مریت سوار شدیم و براه افتادیم تا اینکه بخیابان قوچها نزدیک معبد سابق آمون رسیدیم و من دیدم بر خلاف گفته مریت که گفت طبس تغییر کرده خرابیهای جنگ داخلی بوضع سابق باقی است و کسی آنها را تعمیر ننموده و تازه در چند نقطه مشغول ساختن خانه‌های جدید بجای منازل ویران هستند.
وقتی به معبد سابق آمون رسیدیم من با شگفت مشاهده نمودم که کلاغ‌ها آنجا پرواز میکنند زیرا آن پرندگان شوم پس از جنگ داخلی از آنجا کوچ نکردند زیرا عادت نمودند که در معبد سابق پرواز نمایند.
من و مریت از تخت‌روان فرود آمدیم و دیدیم که معبد خلوت می‌باشد و فقط مقابل دارالحیات و خانه مرگ عده‌ای دیده می‌شوند.
من میدانستم که دارالحیات و خانه مرگ هنوز در معبد سابق آمون میباشد برای اینکه انتقال این دو موسسه بجای دیگـر خیلـی تولید زحمت و هزینه می‌کرد.
مریت بمن گفت با این که دارالحیات باقی است چون دیگر فرعون نسبت بآن توجه ندارد از جلـوه افتـاده و بعـضی از اطبـاء کـه پیوسته در دارالحیات بودند از آنجا خارج شده در شهر منزل کرده‌اند.
باغهای بزرگ معبد آمون بر اثر عدم مراقبت خشک شده و بعضی از درختهای کهن سال را انداخته بودند و وقتی مـن دیـدم کـه معبد مزبور که روزی مرکز علمی جهان بود به آن شکل در آمده بسیار متاسف شدم زیرا دوره جوانی خود را در آن معبد یعنی در دارالحیات گذرانیده بودم و تصورمیکنم هر کس از مشاهده نقاطی که در جوانی آنجا بسر برده و در سن کهولت می‌بیند که ویران گردیده متاسف می‌گردد.

مجسمه‌ها سرنگون گردیده و روی دیوارها اسم آمون را حذف کرده بودند و وقتی نزدیک دارالحیات رسیدم دیدم کسانی که آنجا هستند با نظرهای خشمگین مرا مینگرند.
مریت گفت سینوهه این صلیب حیات را از گردن بیرون بیاور یا روی آنرا بپوشان زیرا این اشخاص که صلیب تو را می‌بینند فکر می‌کنند که تو طرفدار آتون هستی و ممکن است که بطرف تو سنگ بیندازند یا با کارد تو را بقتل برسانند.
مریت راست میگفت و مردم از صلیب من بخشم در آمده بودند خاصه آنکه یک کاهن با لباس سفید و سر تراشیده و روغن زده مثل کاهنین سابق آمون در آنجا گردش میکرد.
فرعون قدغن کرده بود که کاهنان خدای سابق نباید لباس سفید بپوشند و سر بتراشند و روغن بر سر بمالند و به معبد آمون بروند ولی کاهن مزبور با جرئتی قابل تحسین با لباس کاهنان خدای سابق بین مردم گردش می‌نمود و مردم هنگام عبور او کوچه میدادند و رکوع می‌کردند بطوریکه من متوجه شدم که اگر کاهن مزبور صلیب مرا ببیند و اشاره کند که مردم مرا بقتل برسانند بی‌درنگ خونم را می‌ریزند ولو آنکه بدانند که من پزشک مخصوص فرعون هستم.
زیرا در مصر فقط یکنفر مقدس و پسر خداست و او هم فرعون میباشد و بهمین جهت مردم هرگز یک فرعون را بقتل نمی‌رسانند ولی اطرافیان او را افرادی عادی میدانند و قتل آنها را بی‌اهمیت میشمارند.
من دست را روی صلیب حیات که بگردنم آویخته بود نهادم که مردم آنرا نبینند و باتفاق مریت از دارالحیات دور شدم و نزدیک دیوار معبد رسیدم و دیدم که نقالی مشغول قصه گفتن است و جمعی اطرافش را گرفته بعضی نشسته و برخی ایستاده‌اند. و آنهائی که نمی‌ترسیدند لنگ یا لباس خود را کثیف کنند جلوس کرده سخنان نقال را گوش میدادند و آنهائیکه از کثیف کردن لباس بیم داشتند ایستاده اظهارات او را می‌شنیدند.
داستانیکه نقال برای مردم حکایت میکرد در گوش من تازگی داشت. با اینکه در کودکی مادرم تمام داستانهای مصر را برای من حکایت کرده بود من تا آنروز آن داستان را نشنیده بودم.
خلاصه داستان نقال این بود که در قدیم یک زن جادوگر سیاهپوست که از ست الهام میگرفت (ست در مصر قدیم چون شیطان در ادوار بعد بود – مترجم) از بطن خود یک فرعون کذاب بوجود آورد و این فرعون بعد از اینکه بسلطنت رسید مطیع ست شد و هر چه او می‌گفت انجام میداد و طبق دستور ست مجسمه‌های خدای مصر را سرنگون کرد و آنوقت خدا بر ملت مصر غضب نمود و دیگر از مزارع مصر گندم نمی‌روئید یا اینکه گندم نامرغوب بدست میآمد و طغیان نیل بجای این که اراضی زراعتی را تقویت کند خانه‌ها و قراء را ویران مینمود و هر سال ملخ محصول مزارع را می‌خورد و آب در برکه‌ها چون خون می‌گردید.
ولی با اینکه فرعون برحسب دستور ست خدای مصر را سرنگون کرد مردم مصر از عقیده خود دست بر نداشتند و بخدای سابق مومن بودند و آن وقت فرعون با خواری و بدبختی مرد و زنی سیاهپوست که او را بوجود آورده بود نیز فوت کرد و خدای سابق مراجعت نمود و تمام اراضی و زر و سیم فرعون و پیروان او را به پیروان خود که نسبت بوی وفادار مانده بودند داد.
این قصه خیلی شیرین بود و وقتی باتمام رسید و مردم دانستند که خدای سابق برگشت و به پیروان وفادار خود پاداش داد طوری شادمان گردیدند که جست و خیز کردند و فریاد زدند و به نقال حلقه‌های مس دادند و او مجبور شد که حلقه‌های خود را در یک پارچه جا بدهد و با خود ببرد.
وقتی مردم متفرق شدند و ما هم خواستیم مراجعت کنیم من به مریت گفتم این داستان خیلی شنیدنی بود ولی بطرزی عجیب با اوضاع حاضر تطبیق میکند و من متحیرم که چگونه این نقال جرئت کرد که این داستان را بگوید.
مریت گفت این داستان دروغ نیست و این نقال آن را از خود نگفته بلکه کاهنان معبد سابق آمون آن را در کتاب‌های قدیم مسبوق به هزار سال قبل از این یافته‌اند و اگر مامورین فرعون بخواهند مانع شوند نقال میگوید که این داستان که در کتاب نوشته شده واقعیت دارد و کسی نمی‌تواند او را بجرم دروغگوئی مجازات کند.

گفتم من هورم‌هب را که فرمانده مامورین حفظ انتظامات در مصر است می‌شناسم و میدانم که وی مردی است سخت گیر و عقیده به خدایان ندارد ولی اوامر فرعون را بموقع اجراء میگذارد مریت گفت که هورم‌هب هر قدر سخت‌گیر باشد نمی‌تواند جلوی یک نقال را بگیرد مگر اینکه وی دروغ بگوید و این نقال دروغ نگفت و هرچه بر زبان آورد مطالبی است که در کتاب نوشته شده است.
ولی مردم فقط این قصه را گوش نمی‌کنند بلکه غیب گوئی‌هائی را که می‌شود برای یکدیگر حکایت می‌نمایند و اگر تو از خیابان‌های طبس عبور کنی می‌بینی وقتی دو نفر بهم میرسند دربارهٔ غیب‌گوئی صحبت میکنند و این غیب‌گوئی‌ها آتیه‌ای سیاه را خبر میدهد و اوضاع مصر هم مودی این غیب‌گوئی‌ها میشود زیرا بهای گندم افزایش مییابد و مامورین وصول مالیات بیش از پیش مردم را اذیت می‌کنند و در بسیاری از نقاط اراضی ملعون شده و گندم فاسد از آنها میروید و زارعین نه می‌توانند آن گندم را بفروشند و نه خود بخورند.
با این صحبت‌ها من و مریت بمیخانه دم تمساح مراجعت کردیم و بیش از نیم میزان از ورود ما بمیخانه نگذشته بود که چراغ افروختند و پس از افروختن چراغ کاپتا وارد میخانه شد.
ولی کاپتا طوری فربه شده بود که وقتی خواست قدم بمیخانه بگذارد از یک شانه وارد شد زیرا شکم بزرگ او از درب تنگ میخانه وارد نمی‌گردید.
صورتش چون ماه مدور بنظر میرسید و یک قطعه طلا روی چشم نابینای خود نهاده بود و موی عاریه آبی رنگ بر سر داشت و بر گردن و مچ‌های دست او طوق و دستبند طلا دیده می‌شد.
کاپتا لباسی مانند اشراف بزرگ طبس در بر کرده مثل کسانی که به عظمت خود اعتماد دارند با طمانیه قدم بر می‌داشت.
ولی وقتی مرا دید فریادی از شادی زد و گفت مبارکباد این روز که من در چنین روز ارباب خود را می‌بینم.
آنگاه خواست رکوع کند ولی بمناسبت بزرگی شکم دو دستش بزانوها نمی‌رسید و در عوض بر زمین نشست و پاهای مرا گرفت و شروع بگریستن کرد.
من او را از زمین بلند کردم و در آغوش گرفتم و بینی خود را روی صورت او شانه‌هایش نهادم و او هم بینی خود را روی صورت و شانه‌های من نهاد و خطاب بمشتریان میخانه بانگ زد امروز یکی از روزهای شادمانی من است و بهمین جهت بهر یک از مشتریانی که اینک در میخانه هستند یک پیمانه شراب برایگان می‌نوشانم لیکن اگر خواستند پیمانه دوم را بنوشند باید بهای آن را بپردازند.
بعد کاپتا مرا با خود بیکی از اطاق‌های خصوصی میخانه برد و به مریت گفت تو هم نزد ارباب من باش زیرا وی تو را دوست میدارد و اگر از او دور شوی ملول خواهد گردید.
مریت کنار من و کاپتا نشست و کاپتا دستور داد که برای ما مرغابی بریان شده بیاورند و بعد از سالها من یکمرتبه دیگر مرغابی بریان طبس را که در هیچ نقطه غذائی آنطور لذیذ وجود ندارد صرف کردم.
بعد از اینکه غذا خورده شد کاپتا گفت ارباب عزیزم من میدانم که تمام نامه‌ها و صورت حساب‌هائی که من در این چند سال از طبس برای تو فرستادم در شهر افق بدست تو رسیده و تو از چگونگی کارهای خود اطلاع داری و لزومی ندارد که من اکنون در خصوص کارها و صورت حسابهای گذشته صحبت نمایم ولی امیدوارم بمن اجازه بدهی که بهای این غذا و شرابی را که امشب بعنوان ولیمه ورود تو به مشتریان میخانه نوشانیدم پای تو حساب کنم و دغدغه نداشته باش زیرا من بقدری در حساب مالیات جهت تو صرفه جوئی کرده، مامورین وصول مالیات را اغفال نموده‌ام که هزینه امشب برای تو اهمیت ندارد.
من که میدانستم کاپتا از روی فطرت خسیس می‌باشد ایراد نگرفتم و کاپتا گفت آیا از نامه‌ها و بخصوص صورت حسابهای من که بتو میرسید راضی شدی؟
گفتم کاپتا من نامه‌ها و صورت حسابهای تو را دریافت کردم ولی نتوانستم چیزی از صورت حسابها بفهمم برای اینکه بقدری ارقام در آنها بود که انسان گیج میشد و من به محض این که نظر به صورت حساب می‌انداختم سرم گیج میرفت.

کاپتا که شراب نوشیده بود خندید و مریت هم به خنده در آمد. کاپتا بعد از این که از خندیدن باز ایستاد گفت ارباب عزیزم مـن خوشوقتم که می‌بینم تو مثل گذشته ساده هستی و از کارهای جدی و اساسی سر در نمی‌آوری و با اینکه نمی‌خواهم تو را شـبیه به خوک نمایم تو هنوز مانند خوکی هستی که یک طوق زر مقابل او بگذارند و همانطور که خوک نمی‌داند با طوق زر چه بکند تـو هم طرز استفاده از زر خود را نمی‌دانی و تو ارباب عزیزم باید نسبت به خدایان مصر شکرگزار باشی که خدمتگزاری چون من بتـو داد زیرا اگر مردی دزد خدمتگزار تو می‌شد در اندک مدت تو را بخاک می‌نشانید در صورتی که من تو را توانگر کرده‌ام.
گفتم کاپتا تصور نمیکنم لزومی داشته باشد که من از خدایان مصر سپاسگزاری نمایم زیرا آنچه سبب گردید که من تو را بخدمت خود بپذیرم حسن تشخیص خود من بود و آیا بخاطر داری که در آن روز در میدان برده‌فروشان تو را بستون بـسته بودنـد و تـو نسبت بزنهائی که عبور می‌نمودند شوخی‌های رکیک میکردی و از مردها آبجو میخواستی و کـسی بتـو آبجـو نمیـداد و چـوان واحدالعین و لاغر بودی هیچ کس بتو توجه نمیکرد و تو را خریداری نمی‌نمود ولی وقتی من وارد بازار برده‌فروشـان شـدم تـو را خریداری کردم زیرا در آن موقع یک پزشک جوان و بی‌بضاعت بودم و نمی‌توانستم یک غلام گرانبها را خریداری کنم.
وقتی کاپتا اظهارات مرا شنید خیلی ملول شد و چهره درهم کشیده و گفت ارباب من خوب نیست که تو خاطرات قدیم را تجدید کنی زیرا این خاطرات جز این که مرا تلخ کام نماید و حیثیت مرا متزلزل کند سودی دیگر ندارد و اما در خصوص ثروت تو بطوری که گفتم با وجود مزاحمت دائمی مامورین وصول مالیات من تو را ثروتمند نمودم و دو کاتب سریانی را استخدام کـردم کـه بـرای مالیه حساب ثروت تو را نگاهدارند و از این جهت کاتبان سریانی را استخدام نمودم که اولاً مالیه خیلی بحساب آنها اعتماد دارد و ثانیاً از حساب یک کابت سریانی هیچ مامور مالیه سر در نمیاورد حتی ست هم نمی‌تواند حساب یک کاتب سریانی را بفهمد ولـو تمام مامورین هورم‌هب دوست قدیمی تو با او کمک نمایند.
راستی چون اسم هورم‌هب بمیان آمد باید بگویم که بر حسب توصیه تو مقداری باو زر و سیم قرض دادم و باز طبـق توصـیه تـو برای وصول حساب پافشاری نکردم زیرا میدانستم که اگر پافشاری کنم مناسبات دوستانه تو و او تیره خواهد شد.
با اینکه میدانم که تو مردی هستی که از ثروت بی‌اطلاع می‌باشی باید بتو بگویم که بر اثر مآل‌اندیشی و خدمتگزاری من تو امروز یکی از توانگران بزرگ مصر میباشی و ثروت تو ثروت واقعی است نه زر و سیم.
زر و سیم بر اثر مرور زمان ممکن است کم ارزش شود ولی زمین و دام و خانه و کشتی و غلام هرگز بی قیمت نمیشود و هـر قـدر ارزش زر و سیم کاهش یابد قیمت زمین و خانه و دام و کشتی و غلام زیادتر میشود.
من میدانم که تو خود از میزان ثروت خویش اطلاع نداری برای اینکه من یک قسمت از اراضی و منازل تو را باسم خـدمتگزاران و کاتبین خود ثبت کرده‌ام تا این که ثروت تو از نظر مامورین وصول مالیات پنهان بماند.
زیرا مالیاتی که فرعون وضع کرده خیلی توانگران را در فشار قرار میدهد و فقراء باید یک پنجم گندم خود را مالیات بدهند ولـی از اغنیاء یک سوم محصول را بعنوان مالیات دریافت می‌کنند و نسبت بمازاد نصف محصول دریافت میشود.
از دست رفتن سوریه و این مالیات سنگین مصر را فقیر کرده ولی هر قدر مصر فقیر میشود اغنیاء توانگرتر و فقـراء درمانـده تـر میگردند و این از مختصات کشورهائی است که مبتلا به فقر میشوند.
ولی تو سینوهه در زمره اغنیاء هستی و روز بروز ثروت تو افزون می‌شود و باید بگویم که قسمتی از این ثروت از راه احتکار گندم نصیب تو گردیده است.
کاپتا یک جرعه نوشید و آنگاه گفت: ارباب من در کشورهائی که رو بویرانی میرود چون قسمتی از اراضی لم‌یزرع میماند همانطور که امروز در مصر قسمتی از اراضی آمن لم‌یزرع مانده قیمت گندم ترقی می‌نماید. من زود متوجه این قسمت شدم و دریافتم کـه گندم کالائی است که هرگز ضرر نمیکند برای اینکه هر سال نسبت بسال قبل گرانتر میشود.
این بود که درصدد خرید گندم برآمدم و بعد از هر سال گندم را با سود میفروختم. و اکنون فهمیده‌ام که فروش گندم در سال بعد اشتباه است و باید گندم را احتکار کرد زیرا هر ماه نسبت بماه قبل بهای گندم ترقی میکند و کـسی کـه امـروز گنـدم خـود را بفروشد هر قدر گران فروخته شود مغبون گردیده برای اینکه فردا بهای گندم از امروز گران‌تر میشود.

این است که من تا بتوان گندم خریداری میکنم و اکنون انبارهای تو پر از غله است ولی آنها را نخواهم فروخت زیرا میدانم که باز قیمت گندم ترقی خواهد کرد.
کاپتا برای من و مریت آشامیدنی ریخت و گفت من خیلی از فرعون متشکرم و از خدایان درخواست می‌نمایم که باو یکصد بار یکصد سال عمر بدهد چون هر قدر فرعون بیشتر عمر کند مردم فقیرتر میشوند و هر قدر مردم فقیرتر شوند بیشتر مجبور خواهند شد که زمین و زن و پسر و دختر خود را برای چند پیمانه گندم بفروش برسانند و لذا ما برایگان زمین مردم را تصرف خواهیم کرد و پسران و دختران و زنهای آنها را غلام و کنیز خود خواهیم نمود.
کاپتا که بر اثر این حرفها به نشاط آمده بود گفت پاینده باد فرعون و خدای او آتون که توانگران را ماه بماه غنی‌تر و فقراء را فصل به فصل درمانده‌تر میکند و بما وقت میدهد که بتوانیم تمام اراضی مزروع و باغها و خانه‌های مصر را خریداری کنیم و مردها و زنها را غلام و کنیز خود نمائیم. و اما تو ارباب من نباید تصور کنی که من امروز بیش از گذشته از تو میدزدم و از تو پنهان نمی‌کنم که گاهی متاسف میشوم چرا این قدر امین و درستکار هستم و اگر من زن و فرزند میداشتم بطور حتم مرا مورد مذمت قرار میدادند که چرا بیشتر اموال تو را سرقت نمی‌نمایم زیرا ای ارباب عزیز و سینوهه بزرگ من هنوز خدایان مصر اربابی بسادگی تو نیافریده‌اند و خدایان تو را برای این بوجود آوردند که انسان از تو بدزدد.
من از صحبت‌های کاپتا می‌خندیدم و مریت هم می‌خندید. و کاپتا گفت ارباب من ثروتی که تو امروز داری سود خالص بعد از وضع مالیات و هزینه‌های متفرقه است.
هزینه متفرقه عبارت می‌باشد از رشوه‌هائی که من به مامورین وصول مالیات دادم تا این که آنها را نسبت به تو مساعد کنم... قسمتی دیگر از هزینه متفرقه عبارت است از شراب‌هائی که من بمامورین وصول مالیات خورانیدم تا وقتی که صورت حسابهای کاتبین مصری را مورد رسیدگی قرار میدهند سرشان گرم شود و چشمهای آنها خیره گردد و صورت حساب را درست نبینند.
کاپتا بسخنان خود چنین ادامه داد: تو نمی‌دانی که این مامورین وصول مالیات چقدر می‌توانند شراب بنوشند بدون اینکه مست شوند و چشم‌هایشان خیره گردد. هزینه متفرقه عبارت است از گندمی که من گاهی از اوقات به بعضی از فقراء و بخصوص آنهائی که میدانم همه جا میروند و پیوسته حرف میزنند میدهم تا اینکه آنها همه جا ثناخوان تو باشند و بگویند که سینوهه تمام اموال و گندم خود را به ملت می‌بخشد. و این کار ضروری است و یکی از فنون توانگری می‌باشد یک توانگر هر سال صدها خانواده را از بین میبرد و اراضی آنها را تصاحب می‌نماید مردها و زنهای خانواده را غلام و کنیز خود میکند و با احتکار گندم و سایر ارزاق عمومی قیمت‌ها را بالا میبرد و صدها نفر را از گرسنگی هلاک و در عوض اطاق‌های خود را پر از زر و سیم می‌نماید.
در ازای این همه استفاده یک مشت گندم یا قدری زر و سیم با هیاهوی زیاد به چند نفر که میداند همه جا میروند و پیوسته حرف میزنند می‌بخشد تا اینکه آنها بگویند که توانگر مزبور همه چیز خود را بفقراء داده روز و شب برای تامین وسایل آسایش فقراء رنج میبرد.
فایده این فن این است که اولاً فقراء و آنهائی که بدست تو یعنی بدست من مستمند و غلام و کنیز شده‌اند و ثروتمندان دیگر بتو رشک نمی‌برند چرا توانگر شده‌ای و ثانیاً روزی که وضع مصر برهم خورد و خدای آتون از بین رفت کسی در صدد بر نمی‌آید که انبارهای غله تو را آتش بزند و خانه‌های تو را ویران نماید و تو را بقتل برساند برای اینکه ملت تو را یک مرد نوع‌پرور و نیکوکار میداند.
بعد از اینکه کاپتا صحبت خود را تمام کرد دستها را روی سینه نهاد و معلوم بود که منتظر تمجید من است.
من گفتم کاپتا از این قرار من اکنون مقداری فراوان گندم در انبارهای خود دارم.
کاپتا گفت بلی تو امروز یکی از بزرگترین گندم‌داران مصر هستی.
گفتم کاپتا اکنون موقع کشت گندم است کاپتا گفت بلی و بهمین جهت گندم بسیار مرغوب میباشد.

گفتم تو باید فوری نزد زارعینی که در اراضی سابق آمون مشغول کشاورزی هستند بروی و گندم مرا بین آنهـا کـه محتـاج بـذر میباشند تقسیم کنی زیرا آنها برای کشت گندم ندارند زیرا گندم آنها دچار آفت شده و من خود دیدم که دارای لکه‌هـای سـرخ رنگ مثل خون است.
کاپتا گفت ارباب عزیزم تو فکر خود را با این نقشه‌های مضر خسته نکن و بگذار که من بجای تو فکر کنم و تصمیم بگیرم در آغاز که زارعین در اراضی آمون شروع به کشت و زرع کردند انباردارها بزراعین برای کشت و هم غذای آنان تا سر خـرمن غلـه بـوام میداند و قرار شد که در ازای هر پیمانه گندم در سر خرمن دو پیمانه از زارعین بگیرند. و چون زارعین قادر به تادیـه وام نبودنـد طلبکارها دام آنها را تصرف می‌نمودند و زارع که دیگر وام نداشت از هستی ساقط میشد.
ولی امروز گندم بقدری گران است که اگر تو در سر خرمن در ازای گندمی که بزارع وام میدهی دام او را ضبط کنی باز زیاد فایـده نخواهی برد و اگر گندم را در بازار بفروشی سود تو بیش از آن خواهد شد که دام زارع را تصرف نمائی. از ایـن گذشـته وام دادن بزارع برای کشت زمین از نظر بازرگانی اشتباه است زیرا حرفه ما اقتضاء میکند که امسال قسمتی از اراضی کشت نشود تا این که نرخ گندم باز ترقی کند. این است که ما نباید بزارعین گندم بدهیم تا این که به مصرف بذر برسانند و در زمین بکارنـد چـون اولاً آنها نمی‌توانند در سر خرمن طلب ما را تادیه کنند و ما باید دام آنها را ضبط نمائیم و این بسود ما نیست ثانیاً از نظر عقلائی زمین اگر کشت نشود بهتر است و قیمت گندم ترقی خواهد کرد ثالثاً انباردارهای دیگر با ما دشمن خواهند شد کـه چـرا بـزارعین وام داده‌ایم.
در جواب کاپتا گفتم آن چه میگویم بپذیر و گندم مرا بین زارعین تقسیم کن و بآنها بگو که این گندم را بنام اخناتون و خـدای او آتون بشما میدهم زیرا من فرعون را دوست میدارم و بهمین جهت خدای او را محترم میـشمارم. و مـن زارعـین را دیـده‌ام کـه استخوانهای آنها از زیر پوست مثل استخوان غلامانی که در معادن کار میکردند بیرون آمده است. و من دیده‌ام که سـینه زنهـای زارعین مانند یک مشک خشک و بی‌آب آویخته شده و آنها نمی‌توانستند که باطفال خود شیر بدهند و میدیـدم کـه بچـه‌هـای بزرگ آنان گرسنه هستند و چشمهای آنها از فرط گرسنگی گود افتاده است.
این است که تو باید گندم مرا بزارعین بدهی و بگوئی که فرعون و خدای او آتون این گندم را بشما وام میدهد تا اینکه از آن بهره مند شوید و در زمین خود بکارید.
ولی من میل ندارم که این گندم برایگان بآنها داده شود زیرا تجربه شده که وقتی مردم چیزی را برایگان بدست می‌آورند قدر آن را نمی‌دانند و بهمین جهت زارعین مصری نتوانستند از اراضی و دام آمون که فرعون به رایگان بـه آنهـا داد اسـتفاده نماینـد در صورتی که اگر فرعون این اراضی را با نرخی عادله بزارعین میفروخت و بهای آن را باقساط از آنها می‌گرفـت کـشاورزان مجبـور می‌شدند که از زمین و دام استفاده کنند و تنبلی را کنار بگذارند. و وامی که تو بزارعین میدهی باید وام بدون ربح باشد و به آنها بگو که در ازای هر پیمانه گندم در سر خرمن باید یک پیمانه گندم بدهند و نظارت کن که گندم را در زمین بکارند.
وقتی کاپتا این حرف را شنید صیحه زد و گریبان را پاره کرد و گفت ارباب من باز تو آمدی و مرا گرفتار بدبختی کردی. چگونه من می‌توانم در ازای هر پیمانه گندم که بزارع میدهم در سر خرمن یک پیمانه از او بگیرم؟ و اگر من در قبال هر پیمانـه گنـدم یـک پیمانه دریافت کنم از که بدزدم؟ زیرا من نمی‌توانم از اموال تو سرقت نمایم و باید از اموال دیگرن برداشت کنم.
من نمیتوانم که گندم را بنام فرعون و خدای او آتون بزارعین وام بدهم برای اینکه آمون مرا مورد نفرین و لعنت قرار خواهد داد.
من از ترس فرعون و مامورین او نمیتوانم که این حرف را علنی بگویم ولی چون در این جا بیگانه نیـست ایـن حـرف را میـزنم و میگویم که آمون خدای سابق خیلی قوی است و کاهنان او گرچه بظاهر قدرت ندارند ولی اکنون تمام اراضی و زارعـین آتـون را مورد لعن قرار داده‌اند و بهمین جهت است که زارعین آتون گرسنه هستند و از زمین های آنها گندم آفت زده بدست می‌آید.
هنگامی که کاپتا مشغول صحبت بود من بر اثر گرما موی عاریه را از سر برداشتم و چشم کاپتا که بسر طاس مـن افتـاد گفـت آه ارباب من آیا سر تو هم طاس شد؟... آیا میل داری که من داروئی بتو بدهم که موهای سرت را برویاند و موهائی زیباتر از گذشـته پیدا کنی؟

این دارو یکی از بهترین داروهائی است که در مصر بوجود آمده و هنوز اطبای دارالحیات از آن اطلاع ندارند و هرکس که این دارو را بکار برده از آن نتیجه نیکو گرفته و مرا مورد قدردانی قرار داده و فقط یک نفر شکایت کرد و گفت که بر اثر بکار بردن این دارو موهائی از سرش روئیده که شبیه به پشم جانوران میباشد و مانند موی سیاهان مجعد است.
کاپتا از این جهت صحبت متفرقه را پیش آورد که من تصمیم خود را فراموش نمایم ولی من باو فهمانیدم که در عزم خویش مصمم هستم و گندم من باید بین زارعین تقسیم شود.
کاپتا که متوجه شد من شوخی نمی‌کنم گفت ارباب من آیا یک سگ دیوانه تو را گزیده یا این که نیش عقرب در تن تو فرو رفته که دیوانه شده‌ای؟ این تصمیم که تو میخواهی بگیری ما را ورشکسته خواهد کرد و باز باید برای تحصیل قطعه ای نان دچار زحمت شویم.
من هم مثل تو از دیدار زارعین لاغر اندام که استخوانهای آنها از زیر پوست برجستگی پیدا میکند ناراحت هستم لیکن من بجائی نمیروم که این گونه اشخاص را ببینم و اگر در مکانی بآنها برخورد کنم رو بر میگردانم چون انسان فقط از چیزهائی که می‌بیند متاثر میشود و اگر نظرش به چیزی تاثرآور نیفتد دچار اندوه نخواهد گردید و یکی از چیزهائی که سبب اندوه من شده این است که تومیگوئی که من باید بروم و بین زارعین گندم تقسیم کنم و این کاری خسته کننده است زیرا مزارع مصر کنار نیل باطلاقی است و پای من در گل فرو خواهد رفت و بزمین خواهم افتاد یا این که در یکی از مجاری بزرگ آبیاری غرق خواهم شد چون امروز من جوان نیستم که بتوانم خستگی‌های گذشته را تحمل نمایم.
گفتم کاپتا تو در گذشته دروغ میگفتی و من تصور می‌نمودم اینک که توانگر شده‌ای دروغ گفتن را ترک کردی در صورتی که می‌بینم مثل گذشته دروغگو هستی. تو امروز جوانتر از سابق بنظر می‌رسی زیرا در گذشته دست و پای تو میلرزید و اکنون دستت نمی‌لرزد و در گذشته چشم تو سرخ میشد لیکن امروز سرخ نمی‌شود مگر موقعی که مشروب بنوشی. و من چون طبیب هستم این مسافرت را برای تو که خیلی فربه شده‌ای ضروری میدانم چون فربهی زیاد بقلب تو فشار می‌آورد به نفس می‌افتی. لیکن بر اثر راه پیمائی فربهی تو کم خواهد شد و مثل ما خواهی توانست با چالاکی راه بروی. آیا بخاطر داری وقتی در جاده‌های بابل پیاده‌روی میکردیم با چه سرعت از کوه‌ها بالا میرفتی و من اگر پزشک مخصوص فرعون نبودم با تو مسافرت میکردم و بزارعین سر میزدم و گندم را بین آنها تقسیم می‌نمودم ولی چون طبیب مخصوص فرعون هستم هر روز ممکن است که او با من کار داشته باشد و نمی‌توانم که از طبس بروم.
بالاخره کاپتا تسلیم شد و موافقت کرد که طبق دستور من رفتار کند و آن وقت ما تا مدتی از شب گذشته نوشیدیم و کاپتا خاطرات سفرهای سابق را تجدید کرد و گاهی من و مریت را میخندانید و مریت سینه خود را عریان کرده که من بتوانم دست را روی سینه او بگذارم و هنگامی که کاپتا خسته شد و میخواست برود و بخوابد مریت بمن گفت نخواهد گذاشت که برای خوابیدن من مراجعت نمایم.
مریت با من کوزه نشکسته بود (یعنی زن قانونی من نشده بود – مترجم) ولی در آن شب آنقدر نسبت بمن ابراز محبت کرد که تصور می‌نمایم که هرگاه زنی با من کوزه می‌شکست آنطور نسبت بمن ابراز مهربانی نمیکرد.
در آن شب وقتی از او پرسیدم مریت آیا تو حاضر هستی با من کوزه بشکنی آن زن جواب داد سینوهه من برای تو که پزشک فرعون هستی نالایق می‌باشم زیرا من یک خدمتکار میکده بشمار می‌آیم و خواهر تو (یعنی زوجه تو – مترجم) باید زنی باشد که او را در میکده هنگام خدمتکاری و باده پیمودن بمردها ندیده باشند.
صبح روز دیگر من میباید که نزد مادر فرعون که در طبس از او خیلی میترسیدند بروم و قبل از این که عازم کاخ او شوم به کشتی مراجعت کردم تا اینکه جامه‌ای از کتان در بر نمایم و آنگاه روی جامه طوق زرین و صلیب حیات برگردن بیاویزم.
هنگامی که مشغول تعویض جامه بودم موتی وارد شد و گفت ارباب من مبارک باد روزی که تو به طبس مراجعت کردی ولی دیشب تو مثل همه مردها رفتار نمودی و بجای اینکه به خانه بیائی و غذائی لذیذ را که من برای تو فراهم کرده بودم بخوری به میکده رفتی و با این زن (مقصود وی مریت بود) گذرانیدی.

من دیروز بعد از رفتن تو غلامان را بکار واداشتم و آنهائی را که کاهلی میکردند شلاق میزدم تا این که خانه زودتر رفته شود و تو بتوانی هنگام شب بخانه بیائی. لیکن تو نیامدی و بهمین جهت من اکنون عقب تو آمده‌ام و قصد دارم که تو را بخانــه ببــرم تــا از غذائی که امروز صبح برایت تهیه کردم میل نمائی و اگر نمیتوانی از این زن دور شوی خوب است که او را هم بخانه بیاوری.
زیرا آوردن این زن بخانه از طرف تو بهتر از این است که تو برای دیدن او بمیکده بروی و زا خانه که برای تو جای آســایش اســت دور بمانی.
من میدانستم که موتی زیبائی مریت را تحسین میکند و او را یک زن در خور دوستی میداند. ولی عادت کــرده بــود کــه اینطــور حرف بزند و نمی‌توانست سبک تکلم خود را تغییر بدهد. بهمین جهت شخصی را به دکه فرستادم که به مریــت بگویــد زود بــراه بیفتد و بخانه من بیاید زیرا موتی خدمتکار من در آن خانه جشنی کوچک بمناسبت بازگشت من به طبس اقامه کرده است.
سوار بر تخت‌روان شدم و بطرف منزل براه افتادم و موتی کنار تخت‌روان من راه می‌پیمود و میگفت ارباب، من تصور میکردم بعــد از اینکه تو در شهر افق سکونت کردی و مسکن تو دربار گردید مردی آرام خواهی بود ولی می‌بینم که تو ماننــد گذشــته عیــاش هستی و آنقدر نسبت بزنها علاقه داری که به محض ورود به طبس راه میخانه را پیش گرفتی تا این که خود را بزنها برسانی.
دیروز که تو از افق وارد شدی من دیدم که چشمهایت درخشان و گونه‌هایت مدور است ولی بر اثر این که یکشب با این زن بــسر بردی گونه‌هایت فرو رفته و چشمهایت تیره شده است. و این موضوع نشان میدهد که تو نسبت بزنها دارای تمایل تسکین‌ناپــذیر هستی چون مردی که با اعتدال با زنها تفریح کند در یکشب اینطور تغییر قیافه نمی‌دهد. ولی اکثر مردها اینطور هستند و میــل دارند که پیوسته با زنها تفریح کنند.
تا نزدیک خانه موتی همینطور حرف میزند تا اینکه باو گفتم ای زن آنچه تو میگوئی در گوش من مثل وز وز مگس میباشد، ساکت باش.
موتی ساکت شد ولی من میدانستم که خوشوقت است زیرا توانست که مرا بخانه برگرداند موتی و غلامان خانه را بــا گــل تــزیین کرده بودند و موتی برای دور کردن بلایا لاشه یک گربه مرده را مقابل خانه همسایه انداخت و چند طفل استخدام کرد کــه وقتــی من وارد خانه می‌شوم با صدای بلند بگویند (مبارک باد روزی که ارباب ما مراجعت میکند).
موتی از این جهت اطفال مزبور را برای اینکار استخدام کرد که مایل بود من دارای فرزند باشم و میگفت در خانه‌ای که طفل نباشد نشاط وجود ندارد.
ولی او بیک شرط آرزو میکرد که دارای فرزند شوم و آن اینکه زنی را بخانه نیاورم چون موتی نمی‌توانست که حــضور زنــی را در خانه من تحمل نماید و چون بدون زن فرزند بوجود نمی‌آید من نمیتوانستم دارای فرزند شوم و آرزوی موتی را برآورم.
وقتی اطفال با صدای بلند و آهنگ مخصوص چند مرتبه گفتند: مبارک باد روزی که ارباب ما مراجعت میکند من به آنها چند حلقه مس دادم و موتی چند نان شیرینی که با عسل طبخ کرده بود بین بچه‌ها توزیع کرد و کودکان شادی‌کنان رفتند.
پس از اینکه من وارد خانه شدم مریت نیز ورود نمود و من دیدم که خود را با گل مزین کرده و عطر بر بدن زده است.
موتی برای ما غذائی لذیذ از آن نوع اغذیه که فقط در طبس طبخ میشود و من نظیر آن را در هیچک از کشورهای دیگر نخورده‌ام تهیه کرده بود.
من و مریت شروع بصرف غذا کردیم و مریت دو مرتبه با صمیمیت غذای موتی را مورد تحسین قرار داد بطوری که آن زن بــسیار خرسند شد ولی برای اینکه خرسندی خود را پنهان کند چهره درهم کشید و این طور نشان داد که از تحسین او نفرت دارد.
هنگام صرف غذا در آن خانه که منزل من و قبل از من خانه یک مسگر بود طوری بمن کنار مریت خوش می‌گذشــت کــه خطــاب بمیزان گفتم ای میزان آبی جریان خود را متوقف کن تا این لحظات بهمین حال باقی بماند و از بین نرود چون میدانم کــه هرگــاه این لحظه ها از بین برود ممکن است که نظیر آن بدست نیاید.

صرف غذا در خانه من باتفاق مریت یک واقعه مهم نیست که من زیاد راجع بآن بحث کنم ولی از این جهت موضوع را میگویم که انسان برای تحصیل سعادت براه میافتد و اقطار جهان را زیر پا میگذارد و وقتی بخانه بر میگردد مـی‌فهمد سعادتی که وی در جستجوی آن بود در خانه است و او بیهوده برای یافتن سعادت جهان را می‌پیمود.
بعد از این که غذا صرف شد من دیدم که عده‌ای از فقرای محله ما و بعضی از بیماران سابق من که آنها هم در گذشته فقیر بودند ولی مثل این که برخی از آنها دارای بضاعت شده‌اند البسه نو خود را پوشیده در حیاط گرد آمده‌اند.
یکی از آنها بنمایندگی از طرف دیگران گفت سینوهه تا وقتی که تو در این محله بودی و برایگان ما را معالجه میکردی ما قدر تو را نمی دانستیم ولی بعد از اینکه از اینجا رفتی فهمیدیم که وجود تو چقدر مفید و مغتنم بود و اینک که مراجعت کرده‌ای از دیدارت بسیار خرسند هستیم و این روز را که روز بازگشت تو میباشد مبارک میدانیم.
آنگاه هدایائی که برای من آورده بودند بمن دادند. آن هدایا کم قیمت بود ولی چون از روی صمیمیت ادا می‌شد مرا مسرور میکرد و من متوجه شدم که عده‌ای از فقرای محله ما فقیرتر از سابق شده اند زیرا خدای جدید فرعون مشکلاتی برای آنها بوجود آورده که بشغل و کسب آنها لطمه زده است.
یکی از فقراء برای من یک پیمانه سبوس آورد و سبوس غذای کسانی است که توانائی خرید گندم را ندارند. فقیری دیگر یک پرنده را که بوسیله سنگ صید کرده بود بمن ارزانی داشت. مردی چند خرمای خشک مقابل من نهاد و یک جوان فقیر یک گل بمن داد.
در بین بیماران خود من کاتب سالخورده‌ای را که ورم در گلو داشت (این ورم را امروز گواتر می‌خوانند – مترجم) و سر را خم کرده بود دیدم و از مشاهدهٔ او حیرت کردم زیرا انتظار نداشتم که وی زنده باشد. و نیز غلامی که انگشتان او را معالجه کرده بودم دیدم و وی انگشتان خود را نشان داد که بدانم که وی بکلی معالجه شده است. یکی دیگر از بیماران قدیم من دختری بود که خود را ارزان میفروخت و من در گذشته چشم وی را معالجه کردم و او تمام همکاران خویش را نزد من فرستاد که من عیوب جسمی آنها را رفع کنم.
آن دختر که چند سال اخیر زنی کامل و فربه شده بود از بیماران قدیم من بشمار می‌آمد که من وی را با بضاعت می‌دیدم.
زیرا آن زن مزبور مال اندیشی داشت و فلزاتی را که از راه ارزان فروختن خویش بدست می‌آورد جمع کرد و چند دکه خریداری نمود و اجاره داد و در یکی از آن دکه‌ها خود دکان عطر فروشی گشود و در عین این که عطر میفروخت نشانی زنهای زیبا را که حاضر بودند خویش را ارزان بفروشند بمشتریها میداد. من هدایای همه را با خوشوقتی پذیرفتم و چون عده‌ای از فقراء که آن روز بخانه من آمدند بیمار و احتیاج به معالجه داشتند من جامه کتان را از تن کندم و شروع بدرمان آنها نمودم.
مریت هم لباس از تن کند و در معالجه بمن کمک نمود و زخم بیماران را می‌شست و کارد مرا برای اینکه تطهیر شود در آتش میگذاشت یا تریاک را وارد رگ کسانی که میباید دندان آنها کشیده میشد میکرد تا اینکه درد کشیدن دندان را حس نکنند.
من متوجه بودم که بیماران من حتی زنها از این که مریت را مشغول کمک کردن بمن میدیدند خوشوقت هستند زیرا مریت اندامی زیبا داشت و هیچ پوشش مانع از دین زیبائی‌های اندام او نمیشد.
وقتی گرم معالجه بیماران شدم یکمرتبه خود را همان سینوهه یافتم که در قدیم فقیر بود و فقراء را معالجه مینمود و از این که من هنوز بر اثر ثروت و مقام و سکونت در دربار فاسد نشده‌ام خود را سعادتمند یافتم و نظر باین که مریت زیبا برای مداوای بیماران بمن کمک میکرد بیشتر احساس سعادت می‌نمودم و باز در دل خود خطاب بمیزان می‌گفتم ای میزان جریان آب خود را متوقف کن زیرا اکنون خود را نیک‌بخت می‌بینم و میترسم که این لحظات نیک‌بختی اگر برود دوباره بدست نیاید.
وقتی آخرین بیمار تحت مداوا قرار گرفت و از خانه من رفت متوجه شدم که خورشید بافق مغرب نزدیک میشود در صورتی که هنوز بمنزل مادر فرعون نرفته‌ام.

مریت که دانست که من باید بمنزل مادر فرعون بروم آب آورد و من خود را شستم و کمک نمود کـه لبـاس بپوشـم و طـوق زر و صلیب حیاب را بگردنم آویخت و وقتی میخواستم از خانه بیرون بروم گفت سینوهه در خانه مادر فرعون زیاد توقف نکن و بکوش که زودتر مراجعت نمائی زیرا حصیر خانه منتظر تو میباشد.

فصل سی و چهارم

مادر فرعون

برای وصول به کاخ مادر فرعون میباید سوار زورق شوم.
بزورق نشستم و بپاروزنان گفتم همت کنید و با قوت و سرعت پارو بزنید و اگر قبل از روشن شدن ستارگان مرا بکاخ مادر فرعون برسانید بشما زر خواهم داد.
پاروزنان طوری با سرعت پارو میزدند که دماغه زورق هنگام شکافتن آب دو دیوار در دو طرف زورق بوجود می‌آورد و هنوز اولین ستاره در آسمان روشن نشده بود که من بکاخ مادر فرعون رسیدم.
قبل از اینکه بگویم که مادر فرعون چگونه مرا پذیرفت و چه گفت باید تذکر بدهم که وی دو مرتبه از طبس بشهر افق آمد ولی در افق توقف نکرد چون از آن شهر نفرت داشت و روش فرزند خود را در مورد خدای جدید نمی‌پسندید و می‌گفت که خدای جدید نظم زندگی را در مصر بر هم زده مردم را ناراضی کرده است.
ولی فرعون به مناسبت اینکه مادرش را خیلی دوست میداشت هرگز با مادرش مشاجره نمیکرد.
رسم این است که یک پسر وقتی برشد می‌رسد در قبال مادر کور و کر میباشد تا روزی که زن بگیرد و زن او چشم و گوش وی را باز کند. ولی نفرتی‌تی زوجه فرعون که دختر آمی کاهن بزرگ آتون بود بمناسبت پدرش در صدد گشودن چشم و گوش فرعون بر نمی‌آمد. چون میدانست که پدرش کاهن بزرگ با تی‌ئی مناسبت برادری و خواهری دارد و هر دفعه که کاهن بزرگ بکاخ مادر فرعون میرود برای این است که با تی‌ئی به گفت و گو بنشیند.
این موضوع را همه حتی نگهبانان درب کاخ سلطنتی (کاخی که مادر فرعون در آن سکونت داشت) میدانستند و فقط فرعون در شهر افق از این موضوع بی‌خبر بود و حتی بعضی می‌گفتند آخرین دختری که تی‌ئی زائیده فرزند کاهن بزرگ است نه فرعون.
من تصور میکنم از روزی که مصر و فرعون بوجود آمده از موارد استثنائی گذشته مادر فرعون یک چنین رسمی داشته و صاحب فرزندانی شده ولی این موضوع باطلاع آیندگان نمی‌رسد.
زیرا کسانیکه از این موضوع در هر دوره مطلع هستند آن را روی پاپیروس نمی‌نویسند تا اینکه در آینده باطلاع مردم برسانند بلکه این راز را حفظ می‌کنند و وقتی مردند راز آنها از بین میرود و در هر دوره از جمله در این دوره چنین است و شرح اعمال مادر فرعون نوشته نمی‌شود تا اینکه باطلاع مردم و آیندگان برسد ولی در هر دوره کسانی که در دربار مصر زندگی میکنند از اینموضوع اطلاع دارند و معلوم است که من هم که پزشک فرعون هستم از اینموضوع مطلع میباشم.
از روزی که اخناتون خدای جدید را بر مردم تحمیل کرده کاهنان خدای قدیم می‌گویند که حتی خود اخناتون هم فرزند پدرش نیست و تی‌ئی در مزان حیات پدر اخناتون هم به این شیوه زندگی می‌کرده و اخناتون هم به این صورت به وجود آمده است.
من جرئت نمی‌کنم که این شایعه را تایید نمایم زیرا من عقیده دارم که فرعون فرزند خدایان است و سلطنت مصر عبارت از ودیعه و موهبتی است که خدایان به فرعون میدهند.
ولی بخاطر دارم که در زمان حیات فرعون سابق در صورتیکه هنوز موضوع خدای جدید بمیان نیامده بود تا این که کاهنان آمون با فرعون شمن شوند گفته میشد که این پسر فرزند پدر خود نیست.
در هر حال در آنروز بعد از اینکه وارد کاخ سلطنتی شدم تی‌ئی مادر فرعون مرا در اطاقی پذیرفت که قفسهای زیاد بدیوارهای آن آویخته بود و در هر قفس پرندگانی دیده میشدند که بعضی از آنها پرواز میکردند.
تی‌ئی از دوره‌ای که دختری کوچک بود علاقه بگرفته پرندگان داشت و هر روز روی شاخه درختها صمغ چسبنده میمالید تا وقتی پرندگان روی شاخه نشستند نتوانند پرواز کنند و او آنها را بگیرد و در قفس جا بدهد و امروز هم گاهی باین بازی مشغول میشود.

وقتی که من وارد اطاق تی‌ئی شدم دیدم که مشغول بافتن حصیری است که دارای نقوش رنگین میباشد وبمن گفت سینوهه چرا دیر آمدی؟ مگر قرار نبود که تو امروز صبح اینجا بیائی؟

گفتم پسر تو ماموریتهائی بمن داد و گفته بود که بعد از ورود به طبس آنها را بانجام برسان و بعد نزد مادرم برو و من اگر امروز صبح اینجا می‌آمدم مجبور بودم که اجرای اوامر پسرت را بتاخیر بیاندازم و تو میدانی که این تاخیر پسندیده نیست.

تی‌ئی گفت آیا پسر من معالجه شده یا اینکه مثل سابق دیوانه است؟

گفتم منظور تو چیست؟ تی‌ئی گفت من فکر می‌کنم که او هنوز دیوانه میباشد زیرا فقط یک دیوانه اینطور در اطراف آتون هیاهو راه میاندازد و سبب عدم رضایت مردم میشود. آنگاه پرسید سینوهه تو که سر شکاف سلطنتی هستی برای چه سر او را نمی‌شکافی و این دیوانگی را از سرش خارج نمی‌کنی؟

گفتم فرعون بیمار نیست تا اینکه سرش را بشکافند و برای اینکه تی‌ئی این صحبت را دنبال نکند راجع بوضع زندگی فرعون و بازیهای دخترانش و آهوان و سگ‌های کاخ سلطنتی در افق و قایق و زورق‌رانی روی دریاچه مقدس آن شهر و چیزهای دیگر برای او صحبت کردم.

بطوریکه تی‌ئی مسئله جنون فرعون را فراموش کرد و آنگاه اجازه داد که من مقابل کارگاه حصیر بافی او بر زمین بنشینم و گفت که برای من آبجو بیاورند.

تی‌ئی میتوانست بگوید که خدمه‌اش بمن شراب بنوشانند و زنی ممسک نیست که از روی خست بواردین آب جو بنوشاند ولی وی از نظر نژادی یک زن از طبقات عوام بوده و پدرش بوسیله گرفتن پرندگان امرار معاش میکرده و تی‌ئی از آن موقع بنوشیدن آبجو علاقه مند شده و هنوز آبجو می‌نوشد و چون در صرف آبجو افراط میکند جثه و صورت او متورم گردیده و نظر باینکه از نژاد دورک میباشد یعنی پدرش سفید و مادرش سیاه بود و اینک هم متورم گردیده هر کس که تی‌ئی را می‌بیند تصور مینماید که سیاهپوست است و در طبس او را جادوگر سیاهپوست میخوانند زیرا خیلی بجادو علاقه دارد.

من هر مرتبه تی‌ئی را می بینم حیرت میکنم که چگونه این زن توانسته در جوانی خود توجه مردی چون فرعون را جلب نماید و فرعون او را خواهر خود بکند و چون زیبا نیست و برعکس امروز خیلی زشت است مردم میگویند که بوسیله جادوگری فرعون را فریفت زیرا بعید است که یک فرعون دختر یک مرد عامی را که شغلش گرفتن پرندگان بود خواهر خود بکند.

در حالیکه تی‌ئی آبجو می‌نوشید نظر باینکه من طبیب بودم بدون ملاحظه با من صحبت می‌کرد برای اینکه زنها با اطباء بدون ملاحظه صحبت میکنند و چیزهائی را که بدیگران نمی‌گویند با آنها در بین میگذارند.

مادر فرعون بمن میگفت سینوهه من میدانم که تو خواهر نداری و یقین دارم که هر شب با یکزن تفریح میکنی زیرا در شهر افق زنهای زیبا فراوان است و زنهای شهر افق سخت‌گیر نیستند و حاضر می‌شوند که با تو تفریح کنند. من تو را مردی آرام و متین میدانم و می‌بینم آرامش و متانت تو بقدری است که گاهی من ناراحت میشوم و فکر میکنم خوب است که یک سوزن در بدن تو فرو نمایم که ببینم تو چگونه جست و خیز میکنی ولی باید قبول کنم که تو مردی خوب هستی گو اینکه حیرت می‌نمایم که تو که یک دانشمند هستی از این خوبی چه استفاده می‌نمائی زیرا کسی که دانشمند است احتیاج به خوبی ندارد زیرا تجربه به من آموخته که فقط اشخاص احمق و کسانی که هیچ کار از دستشان ساخته نیست خوب می‌شوند. ولی از دیدار تو خوشوقت می‌شوم زیرا وقتی تو را می‌بینم می‌فهمم که تو مردی هستی که اگر بمن خوبی نکنی هرگز بدی نخواهی کرد.

بهمین جهت مطلبی را بتو میگویم که هنوز بمرد دیگر نگفته‌ام و آن مربوط به آتون میباشد.

آتون را من و در واقع آمی بوجود آوردیم و منظور من و او این بود که بوسیله آتون خدائی آمون را از بین ببریم تا این که قدرت پسرم و ما زیاد شود. ولی آمی و من پیش‌بینی نمی‌کردیم که موضوع آتون این قدر بزرگ میشود و سبب عدم رضایت ملت مصر میگردد.

گویا میدانی و اگر ندانی خیلی ساده هستی که آمی با اینکه برادر من نیست با من تفریح میکند ولی خیلی از او خوشم نمی‌آید برای اینکه نیروی جسمی سابق را ندارد. روزی که آمی خدای جدید را بوجود آورد من تصور نمیکردم که طوری در پسرم موثر

واقع شود که او روز و شب در فکر آتون باشد ولی حالا اینطور شد و پسرم چنان مجذوب آتون گردیده که تصور می‌نمائیم دیوانه است و باید سرش را شکافت و جنون را از جمجمه‌اش خارج کرد. موضوع دیگر که سبب حیرت من گردیده این است که نفرتی‌تی با اینکه زیبا میباشد چرا پیوسته برای فرعون دختر میزاید. وقتی زن زیبا باشد مرد از روی میل با او تفریح میکند و تو که پزشک هستی میدانی که وقتی مرد از روی میل با نفرتی‌تی تفریح مینماید او نباید دختر بزاید.

دیگر اینکه من نمیدانم چرا مردم از جادوگران سیاهپوست من نفرت دارند در صورتی که آنها مردان و زنانی خوب هستند و سر بچه‌ها را هنگام تولد در شکم مادر دراز میکنند و لب‌های خود را نیز دراز مینمایند ولی مردم از این مردها و زنهـا خـوب طـوری نفرت دارند که من مجبورم که آنها را در زیرزمین خانه خود پنهان کنم زیرا اگر مردم آنها را ببینند سیاهان را بقتل میرسانند.

من از این جادوگران سیاهپوست خیلی راضی هستم زیرا چیزهائی برای من تهیه میکنند که نیـروی زنـانگی مـرا بـیش از دوره گذشته کرده و من هر قدر با مردها تفریح کنم باز میل به تفریح دارم اما اگر تو تصور کنی که من از تفریح با آمـی لـذت میبـرم اشتباه می‌نمائی و هرگاه آمی کاهن بزرگ در مسئله آتون شریک منافع ما نبود من او را از خویش میراندم زیرا ایـن مـرد دیگـر نمی‌تواند مثل گذشته با یکزن تفریح نماید.

تی‌ئی یک جرعه طولانی آبجو نوشید و آنگاه مانند زنهای کارگر که کنار نیل رخت‌شوئی میکنند قاه قاه خندید و گفت: سـینوهه این سیاهپوستان پزشکانی ماهر هستند ولی مردم آنها را جادوگر می دانند برای اینکه نمی‌توانند به فن آنها پی ببرند و از رنـگ سیاه و بوی بدن آنها نفرت دارند و اگر تو می‌توانستی این نفرت را کنار بگذاری و با آنها محشور شوی می‌توانستی از طبابت آنهـا بشرط اینکه اسرار طبی خود را بتو بروز بدهند برخوردار شوی زیرا آنها برای حفظ اسرار طبی خود تعصب دارند.

من برخلاف دیگران از رنگ سیاهپوستان نفرت ندارم و مردان سیاه و جوان را می‌پسندم و از آنها بیش از مردان جوان سفید لذت می‌برم و چون تو پزشک هستی بتو میگویم که با جوانان سیاهپوست تفریح می‌نمایم و خود اطبای سیاهپوست این تفریح را برای من جائز میدانند و میگویند که تو را با نشاط خواهد کرد و اندوه زندگی را از تو دور خواهد نمود.

من میدانم که بعضی از زنهای سفید مصر مانند کسانی که همه نوع غذا خورده دیگر از اغذیه چرب لذت نمیبرند و بغذاهای ساده میل می‌کنند گاهی برای تغییر ذائقه با مردهای سیاهپوست تفریح می‌نمایند لیکن تفریح من با سیاهپوستان از این نحوه نیـست بلکه من براستی از تفریح با آنها لذت میبرم برای اینکه حس میکنم که یک سیاهپوست بـیش از سفیدپوسـت از آفتـاب و آب و زمین و هوا برخوردار شده در وجود او قوای طبیعی بیش از سفیدپوستان جمع‌آوری گردیده است یک جوان سفیدپوست اگـر بـا یک جوان سیاهپوست مقایسه شود مثل زمستان است که کنار تابستان قرار گرفته است. در زمستان روزهای گرم زیاد است ولی هرگز حرارت روزهای تابستان را ندارد و مثل تابستان انسان از حرارت آفتاب و هوا دچار رخوت نمی‌شود.

منهم وقتی با یک جوان سیاهپوست تفریح میکنم راضی میشوم و اینک که این حرف را بتو میزنم از ابراز این سخن بـیم نـدارم زیرا تو مردی پزشک هستی و عادت کرده‌ای که اسرار مردم را حفظ نمائی. و اگر این بار راز مرا بروز بدهی من انکار خواهم کرد و خواهم گفت که تو دروغ میگوئی زیرا در این جا کسی گوش بسخنان ما نمیدهد که بعد بتواند صدق گفته تو را تایید کنـد. و امـا مردم اگر از دهان تو بشنوند که من با جوانان سیاهپوست تفریح میکنم نسبت به من بدبین‌تر از آنچه بودند نخواهنـد شـد زیـرا مردم آنقدر راجع بمن بدگوئی می‌نمایند که این بدگوئی جدید در نظرشان بدون اهمیت جلوه میکند. معهذا بهتر آن است که تـو این موضوع را بکسی نگوئی و من فکر میکنم که نخواهی گفت زیرا مردی نیک هستی در صورتی که من یکزن بد میباشم.

آنوقت مادر فرعون سکوت کرد و جرعه‌ای آبجو نوشید و ببافتن حصیر رنگارنگ خـود مـشغول شـد و مـن هـم دسـتهای او را می‌نگریستم و میدیدم چگونه نخ‌های حصیر را گره میزند.

بعد از قدری حصیر بافتن مادر فرعون گفت: سینوهه چون تو مردی نیک هستی باید بتو بگویم که انسان از نیکـو بـودن بجـائی نمیرسد و در این جهان یگانه چیزی که ارزش دارد و انسان را بهمه چیز می‌رساند قدرت اسـت. حتـی زر و سـیم بـدون قـدرت بی‌ارزش می‌شود و تو دیدی که آمون خدای قدیم با این که خیلی زر و سیم داشت مغلوب قدرت گردید و از بین رفت. ولی آنهائی که مثل پسر من روی تخته سلطنت بوجود می‌آیند ارزش قدرت را نمی‌دانند و فقط کسانی چون من که روی خاک بوجود آمده اند

میدانند که قدرت چقدر گرانبها است. من برای این که دارای قدرت شوم از هیچ کار خودداری نکردم و قصدم این بوده و هست که بعد از من ثمر خون و گوشت و استخوانم یعنی فرزندان من در مصر سلطنت کنند و تا جهان و اهرام باقی است آنها فرعون مصر باشند. شاید کارهائی که من برای حفظ قدرت کرده‌ام در نظر خدایان مصر در خور توبیخ است ولی از تو چه پنهان از وقتی که من دیدم چگونه می‌توان یک خدا را بسهولت سرنگون کرد و خدای دیگر را بجای او نهاد اعتقادم نسبت به خدایان مصر سست شده و فکر میکنم که آنها قدرت ندارند بلکه قدرت فرعون بیش از زور خدایان است. دیگر اینکه من آزموده‌ام که در این دنیا عمل نیک و بد وجود ندارن و نیکی و بدی چیزی است موهوم و نیکی و بدی اعمال ما در موفقیت یا عدم موفقیت ماست...
اگر تو بدترین کارها را بکنی ولی موفق بشوی همه می‌گویند که اعمال تو خوب بوده ولی اگر بهترین کارها را بکنی و موفق نشوی خواهند گفت که بد کرده‌ای. با این وصف گاهی که من فکر می‌کنم برای حفظ و توسعه قدرت مرتکب چه اعمال شده ام میلرزم و می‌ترسم و شاید ترس من از این جهت است که زن هستم زیرا زن هر قدر قوی و بیرحم باشد قدری موهوم پرست است.
یکی از چیزهائی که مرا می‌ترساند این می‌باشد که هر بار که نفرتی‌تی ملکه مصر و زن پسرم فرزند میزاید من می‌بینم که دختر است. من برای اینکه او پسر بزاید از تمام جادوگران سیاهپوست کمک خواسته‌ام که هر دفعه نفرتی‌تی باردار میشود بخود نوید میدهم که این بار پسر خواهد زائید ولی وقتی طفل بدنیا می‌آید وضع من شبیه بکسی است که لاشه گربه‌ای را از اطاق خود برداشته و برده در نیل انداخته و وقتی مراجعت می‌کند که لاشه در آنجاست و من حس می‌نمایم که مورد لعن قرار گرفته‌ام وگرنه نفرتی‌تی دائم دختر نمی‌زائید.
در حالی که مادر فرعون صحبت میکرد من مشغول تماشای حصیر بافی او بودم و یکمرتبه متوجه شدم گره‌هائی که او به نخ حصیر میزند گره‌های معروف به گره چلچله‌بازان است. این گره را کسانی که مربی طیور هستند و پرندگان را میگیرند و اهلی می‌نمایند برای تهیه طیور میزنند و در مصر سفلی گره چلچله‌بازان معروف است.
آنچه سبب گردید که گره‌های حصیر مادر فرعون توجه مرا جلب نماید این بود که من بخاطر آوردم سبدی که من درون آن روی نیل به تعقیب از جریان آب حرکت میکردم و نامادری‌ام سبد مزبور را از آب گرفت دارای گره‌های چلچله‌بازان بود.
من در آغاز این کتاب گفتم که نامادری‌ام (که او را مادر واقعی خود می‌دانستم) بعد از اینکه مرا درون سبد از آب گرفت آن سبد را حفظ کرد و من در تمام دوره کودکی سبد مزبور را میدیدم و جزئیات آن را از نظر میگذرانیدم.
من میدانستم که گره‌هائی که هنگام بافتن سبد بآن زده شده گره چلچله‌بازان است و در آن شب وقتی مشاهده کردم که مادر فرعون بر حصیر خود گره چلچله‌بازان را میزند تکان خوردم و فکری عجیب از مخیله من گذشت و این فکر بقدری حیرت‌آور بود که نمی‌توانم اینک بگویم چیست؟ ولی این را میدانستم که گره چلچله‌بازان در مصر سفلی مرسوم است نه در مصر علیا و سبدی که من درون آن بودم در طبس یعنی مصر علیا از آب گرفته شد.
مصر سفلی در قسمت پائین جریان نیل قرار گرفته و آب از مصر علیا می‌آید و بمصر سفلی میرود و معلوم است که یک سبد که روی نیل افتاده برخلاف جریان آب حرکت نمی‌نماید.
ولی در ضمن این فکر متوجه شدم که پدر تی‌ئی چلچله‌باز یعنی مربی طیور بوده و دخترش که اینک حصیر میبافد گره چلچله‌بازان را از پدر آموخته ولی چگونه سبدی که در مصر سفلی بافته شده به طبس رسیده است.
تی‌ئی نگذاشت که فکر من در این خصوص ادامه پیدا کند و گفت سینوهه وقتی من از اعمال خود صحبت می‌کنم تو ممکن است که مرا در خور نکوهش بدانی و بگوئی که من زنی هستم سیاه‌دل ولی خوب است قدری وضع مرا در نظر بگیری تا بدانی که من مجبور بودم مبادرت باعمال شدید بکنم.
زیرا وقتی دختر مردی که مربی پرندگان است وارد حرم فرعون می‌شود حفظ قدرت از طرف او خیلی دشوار میگردد زیرا هیچ نیروی مادی و معنوی غیر از توجه فرعون از او حمایت نمی‌نماید و دشمنان او که تمام اهل حرم و دربار هستند آماده‌اند که هر لحظه نیشی در بدن او فرو کنند و وی را از نظر فرعون بیندازند. و چون یگانه وسیله حفظ قدرت من این بود که نگذارم محبت فرعون نسبت بمن از بین برود از جادوگران سیاهپوست کمک گرفتم و آنها چیزهائی بمن آموختند که توانستم فرعون را مجذوب

خود کنم و فرعون متوجه گردید که از معاشرت با هیچیک از زنهای حرم بقدر تفریح با من لذت نمی‌برد. من بعد از این که بوسیله جادوگری فرعون را فریفته خود کردم در صدد بر آمدم با استفاده از محبوبیت خود و قدرت فرعون مخالفین و دشمنان خویش را از بین ببرم. و روز و شب کار من این بود که دسیسه دشمنان را علیه خود خنثی کنم و دام‌هائی را که در راه من میگسترانند پاره نمایم و از کسانی که نمی‌توانم آنها را دوست خود کنم انتقام بگیرم.

یکی از کارهای من این بود که نگذارم هیچ یک از زنهای حرم قبل از من یک پسر بزاید و تو نمیدانی که من برای این کـار چقـدر زحمت کشیدم و زر دادم. با این که سعی میکردم که خود باردار شوم باردار نمی‌شدم و در عوض زنهای دیگر باردار می‌شدند و هر دفعه که زنی آبستن می‌گردید تا روزی که من فرزند او را بمیل خود انتخاب می‌نمودم یک روز راحت نبودم. و تـو چـون پزشـک سلطنتی هستی شاید بتوانی حدس بزنی که من چگونه پسرهائی را که متولد می‌شدند مبدل به دختر می‌کردم ولی برای این کـار میباید عده‌ای کثیر از خدمه حرم را با خود همدست کنم. و قبل از تو مردی سر شکاف سلطنتی بود که مدتی از مرگ وی میگذرد و آن مرد برای تبدیل پسران بدختران بمن کمک میکرد. (سینوهه در آغاز این کتاب گفته چگونه در حرم فرعون پسرها را بعد از تولد دور می‌کردند و دختری بجای آنها میگذاشتند – مترجم).

تا این که عاقبت وقتی فرعون پیر شده بود و نوازش‌های من بیشتر قوای او را بتحلیل میبرد من دارای یک پسر شدم کـه اینـک فرعون است. ولی این فرعون غیر از چند دختر ندارد و هنوز دارای پسری نشده که جای او را بگیـرد. و اینهـا را گفـتم کـه تـو سینوهه بدانی که یک زن توانا و لایق هستم و با مهارت توانستم قدرت خود را حفظ کنم و توسعه بدهم و اگر من لیاقت خویش را بکار نمی‌انداختم امروز روی تخت سلطنت مصر فرعونی غیر از پسر من نشسته بود.

گفتم تی‌ئی من میدانم که لیاقت تو چگونه است برای اینکه آثار لیاقت تو را در جای دیگر هم دیده و مشاهده کرده‌ام که گره‌های چلچله‌بازان را میزنی.

وقتی تی‌ئی این حرف را شنید چشم‌های خود را که بر اثر نوشیدن آبجو سرخ شده بود متوجه من کرد و گفت سینوهه مگر مردم از اسرار من مطلع هستند؟ یا این که خود تو جادوگر میباشی و از اسرار من اطلاع داری؟

گفتم من جادوگر نیستم ولی میدانم که هیچ چیز بر خلق پنهان نمی‌ماند و مردم از همه چیز مطلع میشوند زیرا هنگام شب که تو تصور مینمائی کسی بیدار نیست و اعمال تو را نمی‌بیند ستارگان و ماه بیدار هستند و تو را می‌بینند و باد که از کنـار تـو میـوزد می‌فهمد که تو چه میکنی. و تو میتوانی که زبان مردم را ببندی ولی نمی‌توانی که جلوی زبـان بـاد را بگیـری و مـانع از بینـائی ستارگان شوی.

ولی چون تی‌ئی از این حرف خشمگین شد من موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم حصیری که تو میبافی بسیار زیباست و مـن میل دارم حصیری این چنین داشته باشم.

مادر فرعون گفت وقتی این حصیر تمام شود من بتو خواهم داد ولی تو در عوض بمن چه میدهی؟

جواب دادم من در عوض زبانم را بتو خواهم داد.

مادر فرعون پرسید چگونه زبانت را بمن میدهی؟ گفتم آیا تو نمی‌دانی که معنای این حرف چیست؟ معنای این حرف این است که من زبان خود را نگاه خواهم داشت و چیزی علیه تو بر زبان نخواهم آورد.

مادر فرعون که بر اثر نوشیدن آبجو مست شده بود گفت این هدیه که تو میخـواهی بمـن بـدهی بـرای مـن ارزش نـدارد زیـرا هدیه‌ایست که بخود من تعلق دارد.

پرسیدم چطور این هدیه بخود تو تعلق دارد.

مادر فرعون پاسخ داد نه فقط زبان تو مال من است بلکه دست تو هم مال من میباشد و من میتوانم بگویم زبان تو را قطع کننـد و نزد من بیاورند تا اینکه نتوانی بعد از این راجع بمن بدگوئی کنی و دستهای تو را قطع نمایند و نزد من بیاورند که نتـوانی پـس از این اسرار مرا بنویسی و برای آیندگان بگذاری که آنها مرا بشناسند.

گفتم تی‌ئی تو امشب خیلی آبجو نوشیده‌ای و بهمین جهت چیزهائی میگوئی که نباید بگوئی و بهتر است که از نوشیدن آبجو خودداری کنی و بخوابی تا این که خواب اثر مستی را از بین ببرد و گرنه ممکن است چیزهائی مانند اسب آبی در این جا ببینی ولی با اینکه تو مست هستی من چون هوشیارم میگویم که حاضرم زبان خود را بتو بدهم یعنی اسرار تو را حفظ کنم بشرط اینکه تو نیز این حصیر را پس از اینکه تمام شد بمن بدهی مادر فرعون خندید و گفت سینوهه اگر کسی غیر از تو بود و این حرفها را بمن میزد من نمی‌گذاشتم که وی زنده از کاخ من بیرون برود ولی چون تو پزشک هستی و میدانم که محرم اسرار من و پسرم می‌باشی درصدد قتل تو بر نمی‌آیم و وقتی این حصیر تمام شد بتو خواهم داد.

من از مادر فرعون خداحافظی کردم و از کاخ خارج گردیدم و سوار زورق شدم که نزد مریت بروم.

وقتی از روی نیل عبور میکردم شبی را بخاطر آوردم که طفلی نوزاد را در سبدی نهاده آن سبد را به آب نیل سپرده بودند و در آن سبد گره‌هائی وجود داشت که فقط چلچله‌بازان آن طور گره میزنند.

من میخواستم که راز آن کودک را که اینک مردی کامل شده و سینوهه نام دارد روشن کنم ولی میترسیدم زیرا هر قدر دانائی انسان نسبت به مجهولات بیشتر شود اندوه او زیادتر میگردد و من میخواستم بر اندوه خویش نیفزایم.

فصل سی و پنجم

بازگشت به دارالحیات در طبس

وقتی فرعون در شهر افق از من پرسید که برای چه میخواهم به طبس مراجعت کنم گفتم نظر باینکه من سرشکاف سلطنتی هستم میباید هر چند یکمرتبه بدارالحیات بروم و در آنجا به محصلین درس بدهم.
فرعون این عذر را پذیرفت و من بعد از ورود به طبس براستی خواهان رفتن به دارالحیات بودم.
زیرا در تمام مدتی که در شهر افق بسر بردم یک سر را نشکافتم و می‌ترسیدم که مهارت دست من از بین رفته باشد.
دیگر اینکه امیدوار بودم که بعد از ورود به دارالحیات از علوم جدید که در دوره ما وجود نداشت برخوردار شوم. در دوره ما هرکس که میخواست در دارالحیات تحصیل کند بدواً کاهن معبد آمون شود و بعد از اینکه کاهن میشد و در دارالحیات تحصیل میکرد نمی‌توانست بپرسد برای چه؟
در دوره ما در دارالحیات قبول علم تعبدی بود و به محصلین میگفتند چون دانشمندان در گذشته اینطور عقیده داشتند شما هم باید عقیده علمی و اسلوب تداوی آنها را بپذیرید و ماهم می‌پذیرفتیم. (مترجم ناتوان کوچکتر از آن است که بتواند راجع به مسائل علمی اظهار عقیده کند و آنچه اینک میگوید نقل قول از دانشمندان معاصر اروپا می باشد که در کتابها یا مجلات خارجی خوانده است و آنها میگویند که عقیده داشتن به نظریه‌های علمی ارسطو از طرف دانشمندان اروپا پیشرفت علم را در مغرب زمین تقریباً هفده قرن بتاخیر انداخت زیرا هیچ دانشمند اروپائی جرئت نمی‌کرد نظریه‌ای ابراز کند که مغایر با نظریه ارسطو باشد و آنچه سینوهه در این جا میگوید شبیه است به قبول تعبدی نظریه‌های ارسطو و از جمله نظریه ثابت بودن زمین و گردش خورشید و سیارات بدور آن که در تمام قرون وسطی بی‌چون و چرا از طرف علمای اروپا پذیرفته میشد - مترجم).
ولی بعد از اینکه خدای سابق سرنگون شد و خدای جدید جای او را گرفت دیگر محصلین دارالحیات مجبور نبودن که کاهن معبد آمون شوند و بدون طی این مرحله شروع به تحصیل می‌کردند و اختیار داشتند که بپرسند برای چه من چون این نکته را می‌دانستم فکر میکردم که علوم در دارالحیات خیلی توسعه بهم رسانیده و محصلین که میتوانند ایراد بگیرند و اشکالات علمی را بپرسند موفق شدند طرقی جدید را در عرضه علم مفتوح نمایند.
ما وقتی در دارالحیات تحصیل میکردیم نمی‌توانستیم ایراد بگیریم و اگر از استاد می‌پرسیدیم که برای چه باید اینطور باشد جواب میداد برای اینکه دانشمندان گذشته اینطور عمل میکردند یا اینکه جواب میداد که آمون چنین خواسته است و در دوران تحصیل ده‌ها اشکال برای ما پیش می‌آمد که هیچ یک از آنها را استادان حل نمی‌کردند.
ولی محصلین جدید می‌توانستند ایراد خود را بگویند و از استاد بخواهند که مشکلاتشان را حل کند.
لیکن بعد از اینکه وارد دارالحیات شدم دیدم که هم از کمیت تحصیلات کاسته شده و هم از کیفیت آن و محصلین قصد ندارند دانشمند شوند بلکه میخواهند که نامشان در دفتر آن دارالعلم ثبت شود تا اینکه بعنوان فارغ‌التحصیل دارالحیات بتوانند شروع به طبابت کنند و فلز تحصیل نمایند و از شماره بیمارانی هم که به دارالحیات مراجعه میکردند کاسته شده بود و مردم مثل گذشته بآن مدرسه بزرگ طبی ایمان نداشتند و بآنجا برای درمان مراجعه نمی‌نمودند زیرا میدانستند عده‌ای از استادان مدرسه از دارالحیات خارج شده در شهر مطب باز کرده‌اند. من بعد از مراجعت به طبس در دارالحیات مبادرت به سه عمل سر شکافی کردم و با اینکه محصلین مهارت مرا ستودند خود متوجه شدم که دست من سرعت و دقت گذشته را ندارد و بینائی من رو بکاهش نهاده است از این سه عمل جراحی یکی را من بقصد آسوده کردن مریض بانجام رسانیدم زیرا بیمار خیلی درد میکشید و من سرش را شکافتم تا اینکه او را از درد برهانم.

دومی مردی بود که دو سال قبل از آن تاریخ شبی بر اثر مستی به بام خانه رفت و چون خواستند او را به زیر آورند گریخت و از بام افتاد.
آنمرد جراحت ظاهری نداشت ولی بعد از چند روز گرفتار حملات صرع شد و گاهی بخود می‌پیچید و فریاد میزد و مناظر موهوم میدید یا خویش را مرطوب می‌کرد من بر حسب توصیه استادانی که در دارالحیات تدریس می‌کردند هنگام عمل جراحی در مورد سر آن مرد مجبور شدم که از مردی که حضور او مانع از ریزش خون می‌شد بخواهم که در موقع عمل حاضر باشد و اینمرد ابله‌تر از مردی بود که در کاخ فرعون حضور یافت و من در این کتاب راجع باو صحبت کردم و گفتم که فوت کرد و بقدر او هم توانائی جلوگیری از ریزش خون را نداشت و میدیدم که هنگام عمل گاهی از زخم قطره‌های خون بیرون می‌آید. وقتی سر بیمار را گشودم دیدم که بعضی از نقاط مغز بیمار بر اثر خون مرده سیاه شده است و با دقت خون‌های مرده را از مغز او دور کردم ولی پس از اینکه سرش را بستم حمله‌های صرع بکلی از بین رفت و روز سوم همانگونه که من انتظار می‌کشیدم زندگی را بدرود گفت و با اینکه بیمار در روز سوم فوت کرد کسی تعجب ننمود زیرا همه میدانستند که نادر است سر کسی را بگشایند و او زنده بماند.
محصلین بعد از خاتمه عمل مرا مورد تمجید قرار دادند در صورتیکه من کاری برجسته نکرده بودم و در دوره ما شکافتن سر نمی‌گویم که یک عمل بی‌اهمیت بود ولی باعث حیرت هم نمی‌شد.
سومین نفر که من سرش را شکافتم جوانی بود که در کوچه مورد حمله دزدها قرار گرفت و فلز او را ربودند و سرش را شکستند.
وقتی که جوان مزبور را به دارالحیات آوردند من آنجا بودم و چون دریافتم که وضع مریض خطرناک است تصمیم گرفتم که فوری او را مورد عمل قرار بدهم و استخوان‌های شکسته را از سرش دور نمودم و روی شکاف سر یک قطعه نقره که در آتش نهده شده و بعد خنک گردیده بود قرار دادم و سرش را بستم.
جوان مزبور دو هفته دیگر معالجه شد و گرچه بدواً نمی‌توانست دستها و پاها را براحتی تکان بدهد و وقتی کف دست و کف پای او را قلقلک میدادند احساس نمی‌کردند. ولی پس از آن معالجه شد و زندگی عادی را از سر گرفت.
با اینکه این مریض زنده ماند محصلین دارالحیات عقیده داشتند که عمل ماقبل من در مورد آنمرد مصروع بیشتر دارای اهمیت بود برای اینکه توانستم خون‌های مرده را از مغز آن مرد دور کنم بدون اینکه هنگام عمل بمیرد.
استادان دارالحیات هم مثل محصلین بمن احترام میگذاشتند ولی چون از شهر افق آمده صلیب حیات برگردن داشتم احتیاط می‌کردند و در حضور من حرف‌های خصوصی نمی‌زدند و مانند سگی که دیگری را می‌بوید مرا میبوئیدند که بدانند که آیا میتوانند نسبت بمن اعتماد داشته باشند یا نه؟
من هرگز راجع به آتون و مسائل مذهبی با آنها صحبت نمی‌کردم چون میدانستم که دارالحیات هنوز یکی از دژهای بزرگ خدای سابق آمون است.
بعد از این که سومین عمل جراحی من با موفقیت بانجام رسید (یعنی مریض هنگام عمل نمرد بلکه مدتی بعد از خاتمه عمل زندگی را بدرود گفت و یکی از آن سه نفر هم زنده ماند) یکی از اطبای دارالحیات در یک اطاق خلوت نزد من آمد و گفت: ای سینوهه تو مردی دانشمند هستی و در گذشته در همین مدرسه تحصیل کرده‌ای و آیا از این که بیماران باینجا مراجعه نمی‌نمایند حیرت نمی‌کنی؟
گفتم باید بگویم که من از این موضوع متحیر هستم آن پزشک گفت علت اینکه بیماران باین جا مراجعه نمی‌کنند این است که میدانند که در طبس اطبائی هستند که میتوانند بدون کارد و آتش و دارو و زخم بندی بیماران را معالجه نمایم و بگویم که آیا میل داری این نوع معالجه را ببینی؟ و اگر مایل هستی ما تو را بمطب اینگونه اطباء می‌بریم بشرط اینکه موافقت کنی که چشم‌هایت را ببندیم که ندانی بکجا میروی و قول بدهی که آنچه می‌بینی بدیگران ابراز ننمائی. گفتم من راجع به چیزهائی که امروز مردم در طبس می‌گویند یا تصور میکنند مطالب زیاد شنیده‌ام ولی چون یک پزشک هستم عقیده ندارم که میتوان بدون دارو و زخم بندی و کارد و آتش امراض را معالجه کرد و لذا میل ندارم که وارد این حقه‌بازی شوم زیرا اگر وارد این حقه‌بازی گردم خواهند

گفت که پزشک مخصوص فرعون هم شاهد بود که بدون دارو و زخم بندی و کارد و آتش بیماران معالجه شدند و من میل ندارم که از نام من برای گواهی ناصواب و دروغ استفاده نمایند.

وی گفت سینوهه چون تو مردی دانشمند هستی و بکشورهای خارج مسافرت کرده علوم دیگران را آموخته‌ای نمی‌توان تو را با حقه‌بازی فریب داد و برای اینکه بتو نشان بدهم که ما می‌توانیم بدون دارو و زخم بندی وغیره معالجه کنیم از تو دعوت می‌نمایم که بیائی و طرز معالجه بعضی از اطباء را ببینی و تو وقتی مبادرت بشکافتن سر کردی از وجود مردی استفاده نمودی که حضور وی از خون ریزی مجروح جلوگیری میکند در صورتیکه تو برای جلوگیری از خون‌ریزی نه آتش بکار بردی نه پارچه زخم‌بندی و در اینصورت چرا معالجه کردن بیمار را بدون دارو و کارد و آتش حقه‌بازی میدانی.

این حرف در من اثر کرد و گفتم بسیار خوب من حاضرم که بیایم و ببینم که شما چگونه معالجه می‌کنید و آن مرد که طبیب دارالحیات بود قرار گذاشت که شب با تخت‌روان بیاید و مرا با خود ببرد ولی گفت که باید چشم‌های مرا ببندند تا اینکه من ندانم کجا میروم.

شب وی آمد و بعد از اینکه مرا وارد تخت‌روان کرد چشم‌هایم را بست و تخت‌روان براه افتاد. آنگاه تخت‌روان متوقف شد و غلامان آن را بر زمین نهادند و آن مرد مرا از تخت‌روان خارج نمود و دستم را گرفت و حس کردم که وارد دالانی شده‌ایم و بعد از اینکه مدتی در دالان مزبور راه پیمودیم و از چند پلکان گذشتیم آن مرد چشمانم را گشود و من خود را در اطاقی یافتم که چند چراغ در آن می‌سوخت و یک کاهن شبیه به کاهنان معبد خدای سابق با سر تراشیده و روغن زده آنجا بود.

کاهن مذکور مرا باسم خواند و معلوم شد که نامم را می‌داند و بعد بطرف گوشه‌ای از اطاق اشاره کرد و من دیدم که در آنجا سه نفر دراز کشیده‌اند.

کاهن گفت سینوهه این سه نفر بیمار هستند و برای این که بدانی که خدعه در کار نیست برو و آنها را معاینه کن.

من بطرف آنها رفتم و شروع بمعاینه کردم و دیدم یکی از بیماران زنی است جوان و لاغر اندام و نمی‌تواند از جا تکان بخورد و مثل اینکه فقط چشم‌های او جان دارد. دیگری جوانی بود که در سراسر بدن او تاول‌های بزرگ و مرطوب دیده می‌شد و مشاهده وی تولید نفرت برای افراد عادی میکرد و مریض سوم را پیرمردی مفلوج تشکیل میداد و نمی‌توانست دو پای خود را تکان بدهد.

من برای حصول اطمینان از اینکه وی مفلوج است سوزنی را در پای او فرو کردم و او هیچ احساس درد ننمود و این موضوع ثابت میکرد که وی مبتلا به فلج کامل شده و دو پایش هم بی‌حرکت است و هم فاقد احساس.

بکاهن گفتم شکی وجود ندارد که این سه نفر بیمار هستند و اگر من پزشک معالج آنها بودم هر سه را بدارالحیات می‌فرستادم ولی میدانم که دارالحیات باحتمال قوی قادر به معالجه زن و پیرمرد نیست ولی می‌تواند که جوان را بوسیله مالیدن گوگرد روی زخم‌های بدن و استحمام با آب گرم مخلوط با گوگرد معالجه نماید.

کاهن یک مسند را بمن نشان داد و گفت سینوهه بنشین و ببین که ما اکنون جلوی چشم تو این سه نفر را چگونه معالجه میکنیم.

بعد بر حسب امر کاهن چند غلام وارد شدند و آن سه بیمار را از گوشه اطاق بلند کردند و وسط اطاق قرار دادند.

پس از آن یک سرود که بوسیله عده‌ای خوانده می‌شد از خارج بگوش رسید و چند لحظه بعد از آن عده ای از کاهنان خدای سابق با خواندن سرود وارد اطاق گردیدند و اطراف آن سه بیمار حلقه زدند.

سپس بی‌انقطاع آواز خواندند و جست و خیز کردند و جامه از تن بیرون آوردند و بدن را با کاردهای سنگی خراشیدند بطوری که خون از بدن آنها جاری شد.

من از مشاهده این اعمال حیرت کردم برای اینکه یکمرتبه درسوریه نظیر آن را دیده بودم.

ولی غوغا و جست و خیز کاهنان طوری توسعه یافت که تولید وحشت میکرد و در حالی که آنها بکارهای خود که شبیه به جادوگری بود ادامه میدادند یکمرتبه دری باز گردید و چشم من به مجسمه آمون خدای سابق افتاد و همین که مجسمه مزبور آشکار شد همه سکوت نمودند.

آن سکوت بعد از آن غوغای سامعه خراش خیلی در من اثر کرد و وقتی مجسمه خدای سابق را می‌نگریستم می‌دیدم که میدرخشد و شکوه دارد.
کاهنی که در بدو ورود بآن اطاق مرا پذیرفته بود خطاب به سه بیمار بانگ زد شما که به آمون ایمان دارید برخیزید و راه بروید زیرا آمون شما را مبارک کرده است.
آن وقت من با دو چشم خود دیدم که آن سه بیمار تکان خوردند و در حالی که مجسمه آمون را می‌نگریستند اول با حرکات متزلزل روی دو زانو قرار گرفتند و مردی که از هر دو پا مفلوج بود با دست روی پاهای خود میمالید و آنگاه دیدم که آهسته بر پا خاست.
زن هم مثل آنمرد بلند شد و دو قدم راه رفت و یکمرتبه هر سه در حالی که نام آمون را بر زبان می‌آوردند بگریه در آمدند.
بعد درب اطاق مجسمه آمون بسته شد و غلامان چند چراغ دیگر افروختند که من بتوانم بیماران را بهتر معاینه کنم و با شگفت دیدم که نه فقط مرد مفلوج و زن می‌توانند راه بروند بلکه زخم‌های بدن جوان هم از بین رفته و بدن او صاف و سالم شده است.
از این واقعه بسیار حیرت کردم چون موضوع معالجه آن جوان که بدنش مستور از زخم و تاول بود در نظرم یک معمای بهت‌آور جلوه می‌نمود.
کاهن که مرا در بدو ورود پذیرفته بود گفت سینوهه آیا تصدیق میکنی که این سه نفر معالجه شده اند یا نه؟
گفتم معالجه دو نفر از این‌ها یعنی زن و مرد سالخورده از نظر علمی قابل توضیح دادن است و من میتوانم فکر کنم که این دو نفر در گذشته بر اثر اراده جادوگران یا بطور طبیعی از استفاده از پاها محروم شدند و اکنون یک اراده جادوگری نیرومند بکاربردن پاها را به آنها برگردانید.
ولی معالجه این جوان در نظر من بسیار حیرت‌آور است و من نمیتوانم هیچ توضیح علمی راجع به آن بدهم زیرا زخم بدن را نمی‌توان با جاودگری و تحمیل اراده خود به بیمار آنهم در اینمدت کوتاه معالجه کرد.
من تا زخم‌های و تاول‌های این جوان را دیدم فهمیدم که زخم‌های جرب است و جرب معالجه نمی‌شود مگر بوسیله گوگرد یا استحمام متعدد با آب گرم در مدتی طولانی و این جوان بدون بکار رفتن گوگرد و استحمام در مدتی کم معالجه شد و ناچار تصدیم میکنم که این معالجه جزو خوارق است و من تا امروز ندیده بودم که بتوان اینطور معالجه نمود.
کاهن گفت این جوان و دو نفر دیگر را آمون معالجه کرد و آیا اینک تصدیق می‌کنی که آمون پادشاه خدایان می باشد.
گفتم نام این خدا را با صدای بلند در حضور من بر زبان میاور برای اینکه فرعون این خدا را سرنگون کرد و بردن نام او را قدغن نموده و من چون در خدمت فرعون هستم میل ندارم که اسم او را بشنوم.
من متوجه شدم که گفته من آن کاهن را بخشم در آورد ولی چون مردی بلند پایه بود بر خشم خود غلبه کرد و گفت اسم من هری‌بور میباشد و من از این جهت نام خود را بتو میگویم که بروی و مرا بفرعون بروز بدهی و او سربازان خود را بفرستند تا اینکه مرا دستگیر کنند و با ضربات شلاق برای کار اجباری به معدن بفرستند لیکن من نه از فرعون می‌ترسم و نه از سربازان او و شلاق آنها و هر کس که معتقد به آمون باشد و نزد من بیاید من او را معالجه خواهم کرد. و چون تو و من هر دو دانشمند هستیم خوب است که مانند دانشمندان صحبت کنیم و من از تو دعوت می‌نمایم که باطاق من بیائی و پیمانه‌ای بنوشی زیرا می‌دانم که بعد از این چیزها که در این جا دیدی خسته شده‌ای.
هری‌بور طبیب دارالحیات را مرخص کرد و مرا از راهروهای طولانی عبور داد و من از سنگینی هوا دانستم که در زیر زمین مشغول حرکت هستیم و متوجه شدم که آنجا زیر زمین‌هائی است که میگویند زیر معبد سابق آمون وجود دارد ولی اشخاص نامحرم آنرا ندیده‌اند.
بعد از عبور از زیر زمین‌ها باطاقی رسیدیم که وسائل استراحت مثل خوابگاه و فرش و صندوقهای آبنوس در آنجا بود و هری‌بور با احترام روی دست من آب ریخت و سپس نان شیرینی و میوه و نوشیدنی مقابل من گذاشت و گفت سینوهه این شراب را که می‌نوشی شرابی کهنه است که از تاکستانهای سابق آمون بدست آمده و امروز در مصر اینگونه شراب انداخته نمی‌شود زیرا

تاکستانهای پر برکت آمون از بین رفته است. و بعد از این که پیمانه‌ای نوشید هری‌بور گفت: سینوهه ما تو را می‌شناسیم و میدانیم که فرعون را دوست میداری ولی نسبت به خدایان بدون تعصب هستی و از وقتی که تو در دارالحیات تحصیل میکردی در مورد مذهب سهل‌انگار بودی و بیشتر به علم توجه داشتی و بهمین جهت امشب من راجع به مسائل مذهبی با تو صحبت نمی‌کنم و صحبت من مربوط به فرعون است و من میدانم که تو مردی نوعدوست هستی و صدها نفر از بیماران تو گواهی میدهند که تو فقراء را معالجه میکردی بدون اینکه از آنها سیم و زر دریافت کنی و امروز هم که بعد از مدتی غیبت از این جا به طبس مراجعت کرده‌ای باز فقراء را بدون دریافت فلز معالجه می‌نمائی.

پس تردید وجود ندارد که نوع‌پرور و حامی فقراء می‌باشی و صلاح ملت مصر را میخواهی و لذا من می‌توانم بتو بگویم که اخناتون فرعون مصر برای این کشور یک بلای بزرگ شده که خطرش از قحطی که خود او بوجود آورده بیشتر است و برای این که بیش از این ملت مصر از ستمگری این مرد آسیب نبیند باید خدای این فرعون و هم خود او را سرنگون کرد.

من گفتم هری‌بور من در جوانی نسبت به خدایان بی‌اعتناء بودم برای اینکه میدیدم هر قدر خدایان مصر بیشتر می‌شود بدبختی مردم افزایش می‌یابد ولی آتون خدای فرعون یک تفاوت بزرگ با خدایان دیگر دارد و آن اینکه خواهان برقراری مساوات بین مردم است و میگوید ارباب نسبت به غلام و کارفرما نسبت به کارگر و غنی نسبت به فقیر نباید مزیت داشته باشد و ثروت باید طوری تقسیم شود که همه مردم در مصر بیک اندازه از زمین و آب و آفتاب استفاده نمایند و من از روزی که خدای جدید را شناخته‌ام فکر می‌کنم که یک سال نو در جهان شروع شده و ما در عصری زندگی می‌نمائیم که درخشنده‌ترین عصر بشر است. (سال جهانی در مصر قدیم بیست و شش یا بیست و هفت هزار سال بود و وقتی سینوهه میگوید که یک سال نو در جهان شروع شده معنایش این است که یک عصر بیست و هفت هزار ساله نوین در جهان آغاز گردیده است – مترجم).

دیگر در جهان این فرصت در دسترس بشر قرار نمی‌گیرد که یک پادشاه که باید اراضی دیگران را متصرف شود و مردم را بغلامی و کنیزی ببرد و زر و سیم آنها را از دستشان بگیرد خود مبتکر و پیشقدم برقراری مساوات و از بین رفتن تفاوت غنی و فقیر شود و زمین‌های خدای سابق را بین مردم تقسیم نماید و زر و سیمی را که از خزانه خدای سابق به غنیمت برده و متعلق به اوست صرف ساختمان شهری جدید کند و از این فرصت باید استفاده کرد و بین افراد بشر برابری و برادری را برقرار نمود.

هری‌بور اظهار کرد در این مدت که فرعون با این شدت قوانین خدای خود را بموقع اجراء گذاشت آیا توانست که تفاوت غنی و فقیر را از بین ببرد و بین افراد بشر مساوات و برادری برقرار کند.

گفتم نه: ولی بعد برادری و برابری برقرار خواهد گردید.

هری‌بور گفت سینوهه تو مردی دانشمند هستی ولی از امور سیاسی بی‌اطلاعی و نمی‌دانی که اگر قوانین خدای فرعون قابل اجراء بود دست کم تا امروز قدری از آن اجراء می‌شد. و نتیجه اجرای قوانین خدای فرعون این شد که کاهنان و اشراف آمون فقیر شدند ولی بجای آنها کاهنان و اشراف خدای جدید ثروتمند گردیدند. و یک طبقه ثروتمند از بین رفت و بجای آنها یک طبقه ثروتمند جدید بوجود آمد و امروز در مصر تفاوت بین غنی و فقیر خیلی بیش از دوره آمون است.

سینوهه تو مردی منصف هستی و من از خود تو درخواست می‌نمایم که قضاوت نمائی تو در قدیم کاهن معبد آمون بودی و اگر باین مقام نمی‌رسیدی بتو اجازه نمی‌دادند که در دارالحیات تحصیل کنی و بعد از خاتمه تحصیلات پزشک شدی و آیا تو که کاهن قدیم آمون و پزشک فارغ‌التحصیل دارالحیات هستی حاضری که با یک غلام مساوی باشی؟ و آیا حاضری که مانند یک غلام زندگی کنی و مثل او روی خاک بخوابی و غذای تو قدری نان و جرعه ای آبجو باشد.

گفتم هری‌بور ارزش من بیش از یک غلام است زیرا من سالها تحصیل کردم تا پزشک شدم ولی یک غلام که تحصیل نکرده ارزش مرا ندارد. هری‌بور گفت در بابل هم کسانی هستند که میگویند ما سالها زحمت کشیدیم و شکیبائی بخرج دادیم تا این که گذاشتیم ریش ما بقدری بلند شود که بزمین برسد و چون دارای ریشی بلند میباشیم بر دیگران مزیت داریم و ذیحق هستیم که بیش از دیگران از وسائل زندگی استفاده کنیم و زیادتر زر و سیم دریافت نمائیم.

گفتم کسی که میگذارد ریش او بلند شود و بزمین برسد نفعی به دیگران نمی‌رساند و خدمتی نمی‌کند تا مستوجب زر و سیم باشد ولی مردی که فارغ‌التحصیل دارالحیات است میتواند بدیگران خدمت نماید و بآنها خیر برساند و لذا حق دارد بگوید که باید بهتر از دیگران زندگی کند.

هری‌بور گفت سینوهه آیا تو بیشتر بمردم خیر میرسانی یا زارعی که در بابل یا در مصر مشغول زراعت است و غذای مردم را بآنها میرساند. اگر تو امروز نباشی مردم از گرسنگی نمی‌میرند ولی اگر زارع نباشد مردم خواهند مرد. آیا تو بیشتر بمردم خیر میرسانی یا غلامی که در معدن مشغول استخراج زر و سیم است و با زر و سیم او تو میتوانی هر چه بخواهی ابتیاع کنی. پس چرا آن زارع که بیش از تو بمردم خدمت می‌کند و خیر میرساند گرسنه است و برای چه آن غلام آنقدر با گرسنگی در معدن زحمت می‌کشد تا جان بسپارد؟ و چرا تو حاضر نیستی که بقدر خدمتی که آنها بمردم می‌کنند بآنها پاداش بدهی؟

پس آنچه سبب میشود که در ملت غنی و فقیر بوجود بیاید این نیست که اغنیاء بیش از فقراء بمردم خیر میرسانند و خدمت می‌کنند بلکه تفاوت بین غنی و فقیر بر اثر دو چیز بوجود می‌آید یکی خدا و دیگری حکومت. هر جا که خدائی وجود دارد و حکومتی موجود است عده‌ای غنی و دسته‌ای فقیر می‌شوند. زیرا کاهنان خدای مصر بخود حق میدهند که بهتر از دیگران زندگی کنند و غنی‌تر باشند و کارکنان حکومت هم خود را ذیحق میدانند که از تمام مزایا برخوردار شوند. این دو دسته برای اینکه تفاوت بین خود و دیگران یعنی بین غنی و فقیر ار حفظ نمایند قوانینی را بموقع اجرا می‌گذارند که حتی القوه فقراء ثروتمند نشوند و بپای آنها نرسند.

حکومت بابل قانون ریش را برای حفظ تفاوت غنی و فقیر بموقع اجرا می‌گذارد و حکومت مصر قانون مربوط بتحصیل در دارالحیات را. ولی در مصر و بابل و سوریه و هاتی و کرت و جاهای دیگر هدف کاهنان خدا و کارکنان حکومت یکی است و آن اینکه مزایای کاهنان خدا و کارکنان حکومت برای آنها باقی بماند و حتی‌الامکان کسی شریک آنها نشود.

سینوهه تا وقتی که یک خدا و یک حکومت در مصر هست تفاوت یبن غنی و فقیر باقی است و چون مصر و کشور دیگر بدون خدا و حکومت نمی‌تواند زندگی کند پس پیوسته این تفاوت وجود دارد و فرعون تو که میخواهد این تفاوت را از بین ببرد مبادرت به عملی دیوانه‌وار میکند و چون این عمل اخناتون سبب زوال مصر میگردد باید او را از بین برد تا مصر نجات پیدا کند.

من که از شنیدن این حرف مضطرب شده بودم قدری نوشیدم که اضطراب را از بین ببرم و هری‌بور گفت: سینوهه تو مردی بی‌آزار هستی ولی یک مصری می‌باشی و یک مصری نباید در این مبارزه که هدف آن نجات مصر میباشد بیطرف بماند چون بیطرف ماندن فرار از انجام وظیفه و بی‌غیرتی است و ما پیروان آمون حاضر نیستیم که با اشخاص بی طرف بمدارا رفتار کنیم برای اینکه ما در این کشور قربانی بی طرفان شدیم.

روزی که فرعون تصمیم گرفت خدای ما را محو کند ما امیدوار بودیم که ملت مصر بهواخواهی خدای خود قیام نماید و نگذارد که خدا و رسوم و آداب او را از بین ببرند. ولی یکوقت دیدیم که اکثر مردم در اینکشور بی‌طرف شدند و از بیم جان یا مال دست روی دست گذاشتند و سکوت کردند. و این بی‌طرفان بودند که ما را از بین بردند. اگر ما قبل از اینکه فرعون با آمون بجنگد میدانستیم که مردم بی‌طرف خواهند شد برای مبارزه با خصم سرباز اجیر می‌کردیم و از کشورهای دیگر سرباز می‌آوردیم و چون زر و سیم داشتیم می‌توانستیم که یک قشون بزرگ بوجود بیاوریم لیکن بامید اینکه همه مصریها پیرو آمون هستند و نخواهند گذاشت خدای آنها سرنگون بشود از تدارک یک قشون بزرگ صرفنظر کردیم.

اینک سینوهه تو که تا امروز بی‌طرف بودی باید تکلیف خود را معلوم کنی و بمن بگوئی که آیا دوست ما هستی یا دشمن ما زیرا ما تمام بی‌طرفان را دشمن خود میدانیم و آنکه با ما نیست خصم ماست و چون تو مردی نیک فطرت هستی برای اینکه بتوانی تکلیف خود را معلوم کنی بتو میگویم که فرعون تو تا ابد زنده نخواهد ماند. من اینحرف را بدیگری نمی‌زنم ولی بتو میگویم زیرا یک دانشمند دارای ظرفیت است و میتواند حرفهائی را بشنود که دیگران ظرفیت شنیدن آن را ندارند.

گفتم هری‌بور چه میخواهی بگوئی هری‌بور گفت ما مقدمات مرگ فرعون را فراهم کرده‌ایم و او خواهد مرد ولی نه بزودی.

گفتم هری‌بور آیا یک سگ دیوانه تو را با دندان گرفته یا یک عقرب بتو نیش زده که اینطور حرف میزنی.

هری بور چراغی را که در اطاق بود برداشت و گفت بیا تا چیزی بتو نشان بدهم.
من برخاستم و عقب او از اطاق خارج گردیدم و از راهرو گذشتم و باز آنمرود مرا از دالانی عبور داد و بیک اطاق رسیدیم و درب آن را گشود و وقتی وارد شدیم چشم من به بسته‌های سیم و زر افتاد.
مشاهده فلزات مزبور مرا وادار به تبسم کرد و از سادگی هری‌بور حیرت نمودم.
او تبسم مرا دید گفت سینوهه من کودک نیستم که در صدد بر آیم تو را بوسیله زر و سیم فریب بدهم و همدست خود کنم من میدانم که تو پزشک سلطنتی هستی و در نظر یک پزشک سلطنتی زر و سیم ارزش ندارد زیرا هر قدر که بخواهد فلزات گرانبها بدست می‌آورد و من از اینجهت تو را باین اطاق آوردم که مجبور بودیم از اینجا عبور کنیم و وارد اطاق دیگر بشویم.
سپس یک درب مسین سنگین را گشود و مرا وارد اطاق دیگر کرد و در نور چراغ چیزی را بمن نشان داد که من با اینکه خود را مردی خرافه‌پرست نمی‌دانم از مشاهده آن لرزیدم.
در آن اطاق روی یک تخته سنگ بزرگ مثل نیمکت مجسمه مومی فرعون اخناتون را نهاده پیکانهائی در سینه و سرش فرو کرده بودند.
هری‌بور گفت سینوهه ما بنام آمون فرعون تو را محکوم بمرگ کرده‌ایم و این پیکانها که می‌بینی پیکانهای مقدسی است که بنام آمون تقدیس گردیده و فرعون تو بطور حتم خواهد مرد ولی متاسفانه ما نمی‌توانیم بزودی او را بمیرانیم و مدتی طول میکشد تا اینکه وی بر اثر جراحاتی که ما در اینجا بر قالب مثالی او وارد می‌آوریم بمیرد و در اینمدت دیوانگی اینمرد مصر را بدبخت‌تر و ناتوانتر خواهد کرد.
این منظره را از اینجهت بتو سینوهه نشان دادم که بدانی صلاح تو در این است که از بی‌طرفی بیرون بیائی و با ما دوست شوی. زیرا اخناتون خواهد مرد و تو بدون فرعون خواهی شد و مقامی را که امروز داری از دست خواهی داد.
هری‌بور مرا از آن اطاق خارج کرد و در را بست و باطاقی که آنجا شراب می‌نوشیدیم مراجعت کردیم و وی پیمانه‌ای برای من ریخت و گفت: ما برای اینکه فرعون را بمیرانیم بعد از ساختن این مجسمه مومی مقداری از موی سر و ناخن او را از شهر افق بدست آوردیم و در این مجسمه کار گذاشیتم و کسانیکه موی سر و ریزه‌های ناخن فرعون را بما دادند برای زر این کار را نکردند بلکه چون نسبت به آمون ایمان داشتند با ما مساعدت نمودند.
بعد از آن هری‌بور گفت: نیروی خدای ما سال به سال زیادتر میشود و تو خود امشب در اینجا دیدی که ما توانستیم با استعانت از نیروی خدای خودمان آمون بیماران را بدون دارو و زخم‌بندی و کارد و آتش معالجه کنیم و پس از این نیروی آمون بیش از امروز خواهد شد و زیادتر کشور و ملت مصر را مورد لعن قرار خواهد داد زیرا آمون نسبت بکشور و ملت مصر بسیار خشمگین است.
هر قدر فرعون بیشتر عمر کند خشم آمون نسبت بملت مصر بیشتر خواهد شد و اگر فرعون بمیرد ملت مصر از بدبختی رهائی خواهد یافت و تو که پزشک مخصوص او هستی میدانی فرعون مبتلا بسر درد میباشد و این سر درد قوای او را رو بتحلیل میبرد تا اینکه وی را بقتل برساند و همان بهتر که زودتر این واقعه روی بدهد و اگر تو مایل باشی من حاضرم داروئی بتو بدهم که فرعون را از دردسر و سایر دردهای حال و آینده معالجه نماید.
گفتم هری‌بور انسان تا زنده میباشد ممکن است بیمار شود و بعد از اینکه وارد مرحله کهولت شد بیماریها افزون میگردد. لذا نمی‌توان داروئی بافراد خورانید که آنها را در قبال بیماریهای حال و آینده مصون کند و فقط مرگ است که انسان را از تمام بیماریها میرهاند.
هری‌بور گفت این دارو که من بتو میدهم تا اینکه در مورد فرعون تجویز کنی او را از تمام دردها خواهد رهانید بدون اینکه اثری در بدن وی باقی بگذارد و حتی بعد از اینکه لاشه او را تحویل مومیاگران دادند کارکنان مومیائی نخواهند توانست کشف کنند که او بر اثر این دارو مرده زیرا اثری در جگر سیاه و معده و امعاء وی باقی نمی‌گذارد.
پس از این گفته قبل از اینکه من جوابی باو بدهم هری‌بور گفت: سینوهه اگر تو مبادرت باینکار کنی و فرعون را بوسیله این داروی خواب آور که سبب مرگ می‌شود بدنیای مغرب (جهان دیگر بموجب عقاید مصریهای قدیم که در عین حال جهانی شبیه

ببهشت ما بوده است – مترجم) بفرستی نام تو از طرف آمون و پیروانش جاوید خواهد شد و چون اسم تو باقی می‌ماند مثل آن است که زندگی جاوید داشته باشی و ما یعنی آمون و پیروان او از تو و اعقابت حمایت خواهیم کرد و تا روزی که مصر باقی است و خورشید بر این سرزمین میتابد اعقاب تو با سعادت و احترام زیست خواهند کرد. و اگر تو مردی فقیر یا حریص بودی من بتو زر میدادم تا اینکه فرعون را بسرای دیگر بفرستی. لیکن تو بزرگتر از آن میباشی که بتوانند با زر تو را تطمیع کنند و برای کسانی مانند تو فقط یک پاداش زیبنده است و آن بقای نام است.

آنوقت هری‌بور چشم‌های درخشنده خود را بدیدگان من دوخت و من هنگامی که چشم‌های او را می‌نگریستم دچار رخوت شدم و حس کردم که تحت سلطه اراده آن مرد قرار گفته‌ام ولی روح من حاضر نبود که توصیه او را بپذیرد.

هری‌بور افزود سینوهه تو چون مردی دانشمند و پزشک هستی میدانی که می‌توان تا حدی اراده افراد را تحت تسلط در آورد و من اگر اکنون بتو بگویم دست خود را بلند کن تو بلند خواهی کرد و اگر بگویم که بر خیز تو بر خواهی خاست ولی نمی‌توانم تو را وادار بکاری کنم که روح تو آن را نمی‌پذیرد. من نمی‌توانم تو را وادارم که به آمون اعتقاد پیدا کنی مگر اینکه خود مایل به پرستش آمون باشی و من نمی‌توانم تو را وادارم داروی مرا در مورد فرعون تجویز نمائی مگر اینکه خود بخواهی اینکار را بکنی ولی به نام کشور و ملت مصر از تو در خواست میکنم که این دارو را که من تهیه کرده‌ام بگیر و در مورد فرعون بکار ببر و ملت مصر را نجات بده.

تا وقتی که هری‌بور با طرزی مخصوص چشم بدیدگان من دوخته بود من نمی‌توانستم که دستها را تکان بدهم ولی بعد از اینکه چشم از من برداشت من دست را تکان دادم و گفتم هری‌بور من اکنون بتو وعده‌ای نمی‌دهم ولی داروی خود را بمن بده که نزد من باشد و شاید خود فرعون روزی نخواهد از خواب بیدار شود و موافقت نماید که با داروئی قوی‌تر از تریاک او را بخوابانند تا اینکه بیداری در پی نداشته باشد و پس از بیدار شدن رنج نکشد.

هری‌بور شیشه‌ای نزد من آورد و گفت داروئی که بتو گفتم درون این شیشه است و اینکه که تو این شیشه را از من گرفته‌ای آینده مصر در دست تو میباشد و ما میتوانیم فرعون را بطرز دیگر از بین ببریم زیرا او هم انسان است و وقتی نیزه یا کاردی در بدنش فرو رفت خون وی ریخته خواهد شد و جان خواهد سپرد ولی این واقعه نباید بوقوع بپیوندد زیرا اگر مردم فقط یک بار ببینند که فرعون را می‌توان بقتل رسانید و بعد از آن هیچ طور نخواهد شد و مرگ فرعون در این جهان بیش از مرگ یک غلام در کائنات اثر نخواهد کرد درصدد بر می‌آیند که فرعون‌های دیگر را هم بقتل میرسانند و قدرت مصر در آینده متزلزل می شود و در داخل اینکشور پیوسته ناامنی و هرج و مرج حکمفرمائی خواهد کرد و بهتر این است که فرعون طوری از بین برود که مردم تصور نمایند که او بمرگ طبیعی مرده و تو میتوانی این تصور را در مردم بوجود بیاوری و اکنون تو تنها کسی هستی که قدرت نجات مصر را دارای و سرنوشت در دست تست.

گفتم هری‌بور تو با اینکه تصور میکنی که همه چیز را میدانی از بعضی چیزها بی‌اطلاع هستی و نمیدانی که سرنوشت مصر روزی در دست شخصی بود که سبدی را میبافت.

هری‌بور پرسید مقصود تو از بافتن سبد چیست؟

گفتم این موضوع داستانی دراز دارد و در هر حال داروی تو نزد من هست ولی بخاطر داشته باش که من وعده‌ای بتو نداده‌ام.

هری‌بور اظهار کرد ولی اگر مصر را نجات بدهی پاداش عظیم دریافت خواهی کرد.

آنگاه بدون اینکه چشمهای مرا ببندد مرا از زیر زمینهائی که زیر معبد سابق آمون قرار گرفته خارج کرد و قبل از اینکه از زیر زمین خارج شوم بمن گفت سینوهه تو مردی شریف و راز نگاه‌دار هستی و من لازم نمیدانم توصیه کنم که راز وجود این زیر زمینها و بخصوص مدخل آن را بکسی نگوئی. زیرا شاید در طبس کسانی هستند که میدانند که در معبد آمون زیر زمینهائی وجود دارد ولی کسی نمی‌تواند وارد این زیر زمینها شود. گفتم هری‌بور من شاید روزی بگویم که زیر معبد سابق آمون زیر زمینهائی وجود دارد ولی هرگز راه ورود باینجا را بکسی نخواهم گفت زیرا این راز از من نیست.

****

چند روز بعد تی‌ئی مادر فرعون در کاخ خود بر اثر زهر یک مار سمی زندگی را بدرود گفت.
مادر فرعون که بعادت دوره جوانی طبق تعلیماتی که از پدرش فرا گرفته بود پرندگان را بوسیله دام دستگیر میکرد روزی جهت سر زدن بدامهای خود به باغ قصر فت و متوجه نبود در آنجا که پرنده‌ای کوچک هست ممکن است ماری وجود داشته باشد و دچار زهر یک مار سمی باسم سراست شد. بعد از اینکه نیش مار در بدنش فرو رفت فریاد زد و خدمه دویدند و خواستند پزشک او را بیاورند. ولی پزشک مخصوص او بطوری که پیوسته در اینگونه مواقع پیش می‌آید حضور نداشت و لذا مرا بر بالین وی احضار کردند ولی من میدانستم که وی مرده است.
زیرا شخصی که دچار نیش مار سراست شود فقط بیک ترتیب زنده میماند و آن اینکه قبل از اینکه قلب او یکصد قرعه بزند محل نیش را بشکافند و قسمت بالای عضو نیش خورده را با طناب ببندند و بگذارند که خون زیاد از مرد یا زن نیش خورده برود.
اما در کاخ تی‌ئی کسی در این فکر نبود و وقتی من رسیدم دیدم مادر فرعون مرده و گفتم دیگر از من کاری ساخته نیست و لاشه او را باید به مومیاگران بدهید که مومیائی کنند.
آمی کاهن بزرگ معبد آتون وقتی شنید که مادر فرعون مرده آمد و دست را روی گونه‌های متورم تی‌ئی نهاد و گفت بهتر این بود که وی بمیرد زیرا تی‌ئی علاوه بر اینکه جوانی و زیبایی نداشت علیه من دسیسه میکرد و اینکه که وی مرده امیدوارم که مردم آرام بگیرند.
من تصور نمی‌کنم که آمی او را کشته باشد و گرچه کاهن معبد آتون مادر فرعون را که زنی پیر بود دوست نمی‌داشت ولی آندو همدست یکدیگر بودند و میدانستند که برای هم فایده دارند و در این جهان وحدت منافع بیش از عشق افراد را بهم نزدیک میکند و دوام وحدت منافع زیادتر از عشق میباشد.
وقتی خبر مرگ تی‌ئی در طبس منتشر شد مردم جشن گرفتند و بشکرانه مرگ مادر فرعون شراب نوشیدند و فریاد زدند ما را از شر جادوگران آسوده کنید.
آمی برای اینکه مردم را راضی کند پنج جادوگر سیاهپوست را که یکی از آنها زنی بسیار فربه بود از کاخ تی‌ئی بیرون کرد و مردم یکمرتبه بر سر آنها ریختند و با اینکه سیاهپوستان جادوگر بودند نتوانستند که بوسیله جادوی خویش خود را نجات بدهند و بقتل رسیدند.
پس از مرگ جادوگران آمی تمام وسائل جادوگری آنها را در هم شکست و آتش زد و من از این واقعه متاسف شدم زیرا میل داشتم که بدانم سیاهپوستان چه داروهایی بکار میبرند و چگونه دیگران را معالجه میکنند.
هیچکس در کاخ سلطنتی بر مرگ تی‌ئی و جادوگران سیاهپوست او گریه نکرد و بر بالین او نیامد و فقط شاهزاده خانم باکتاتون فرزند تی‌ئی خود را ببالین مادر رسانید.
این همان دختری بود که تی‌ئی بمن گفت که او را قبل از فرعون زائیده و من تا آنموقع او را ندیده بودم.
شاهزاده خانم باکتاتون وقتی مرا کنار جنازه مادر خود دید پرسید آیا سینوهه تو هستی؟
گفتم بلی گفت آیا برای تو ممکن نبود مانع از قتل سیاهپوستان شوی؟
گفتم باکتاتون تو میدانی که من در طبس هیچ نفوذ و قدرت ندارم و در این شهر قدرت در دست آمی کاهن بزرگ معبد آتون و هورم‌هب فرمانده قوای مصر است و اگر من اقدامی برای ممانعت از قتل سیاهپوست میکردم خود بدست مردم کشته میشدم بدون اینکه قتل من مانع از کشتار سیاهپوستان شود زیرا مردم که میدانند من پزشک فرعون هستم فکر میکنند که من با مادر تو همدست بودم و با خدای سابق دشمنی دارم.
شاهزاده خانم حرف مرا تصدیق کرد و بعد گفت این سیاهپوستان بیچاره گناهی نداشتند و نمی‌خواستند که جادوگری کنند و اگر آزاد بودند به جنگلهای خود میرفتند و در آنجا زندگی میکردند. چون آنها به جانوران جنگل شبیه بودند و نمی توانستند در شهر زندگی نمایند و مادر من باجبار آنها را در این شهر نگاه داشته در زیر زمین‌های این کاخ حبس نموده بود و من حیرت میکنم چرا هورم‌هب مانع از قتل آنها نگردید.

بعد شاهزاده خانم باکتاتون راجع به زناشوئی هورم‌هب صحبت کرد و گفت من تعجب میکنم که چرا اینمرد زن نمی‌گیرد تا این که دارای یک خانواده کثیرالاولاد شود.
گفتم این سئوال را کسان دیگر هم ازمن کرده‌اند ومن بآنها جواب ندادم ولی بتو جواب میدهم برای این که پاسخ من مربوط به تو می‌باشد. هورم‌هب پس از این که وارد طبس شد و برای اولین مرتبه قدم بکاخ سلطنتی گذاشت چشمش بتو افتاد و وقتی زیبائی تو را دید دیگر نتوانست نظر به هیچ زن بیندازد برای اینکه هر زن را که میدید در نظرش زشت جلوه میکرد و بهمین جهت تا امروز نتوانسته است که با زنی کوزه بشکند.
ولی تو باکتاتون چرا شوهر نمیکنی و دارای فرزند متعدد نمی‌شوی؟ مگر تو نمیدانی که درخت پیوسته گل و میوه نمیدهد و روزی میاید که بهترین درختها که در رسوب رود نیل رشد کرده‌اند از گل و میوه دادن باز میمانند.
شاهزاده خانم گفت سینوهه تو میدانی که خون من خون سلطنتی یعنی از خدایان است و شریف‌ترین بزرگان مصر هم برای همسری من کوچک هستند تا چه رسد به هورم‌هب و فقط یک نفر لیاقت دارد که شوهر من شود و او هم برادرم فرعون می‌باشد لیکن فرعون با نفرتی‌تی ازدواج کرده است. از این گذشته خودم میل به شوهر ندارم برای اینکه شنیده‌ام که مردها وقتی میخواهند با زنها معاشرت کنند خشونت بخرج میدهند و از بعضی از زنها شنیده‌ام لذتی که میگویند زن از تفریح با مرد میبرد اغراق می‌باشد و بیش از لذت خوردن غذا و نوشیدن نیست.
وقتی باکتاتون این طور حرف میزد من او را مینگریستم و میدیدم که صورتش گلگون شده با سرعت نفس میزند و فهمیدم که عقیده باطنی او راجع به مردها غیر از آن است که میگوید و چون متوجه شدم که شاهزاده خانم جوان از این صحبت لذت میبرد بسخن ادامه داده گفتم: باکتاتون خشونتی که مردها هنگام تفریح با زنها بخرج میدهند خشونت واقعی نیست بلکه ناشی از محبت زیاد آنها نسبت بزنها میباشد و تمام زنها این خشونت را می‌پسندند ولی چون هورم‌هب هنوز با زنی کوزه نشکسته تو می‌توانی هر طور که میل داری او را تربیت کنی زیرا مرد هر قدر نیرومند و شجاع باشد تا وقتی با زنی کوزه نشکسته در مسائل مربوط به تفریح با زنها با یک کودک فرق ندارد و زن او می‌تواند هر طور که مایل است وی را تربیت نماید تا اینکه مطابق تمایل او با وی تفریح کند تو هم می‌توانی که هورم‌هب نیرومند و دلیر را کنار خود طوری وادار به ملایمت و نرمی کنی که وقتی او با تو بسر میبرد تصور نمائی که با پر سینه مرغابی بدن تو را لمس می‌کنند.
باکتاتون گفت سینوهه من میل ندارم که تو از هورم‌هب تعریف کنی زیرا وی روی خاک متولد شده و نژاد وی اصالت ندارد و من از نام او بدم میاید و دیگر اینکه این صحبت مقابل لاشه مادرم خوب نیست.
خواستم باو بگویم که این صحبت را تو شروع کردی نه من ولی بهتر آن دانستم که این موضوع را بر زبان نیاورم.
بعد مانند کسی که از وضع کاخ سلطنتی و نفرتی که سکنه کاخ از تی‌ئی داشتند بی‌اطلاع است گفتم: باکتاتون چرا هیچ یک از زنهای کاخ در اینجا حضور نیافته‌اند و بر مرگ مادر تو گریه نمی‌کنند؟
هنگامی که مادرت را بخانه مرگ میبرند تا اینکه لاشه او را مومیائی نمایند مزدورانی هستند که در راه مویه خواهند کرد و اشک خواهند ریخت و خاکستر بر سر خواهند پاشید ولی چون جنازه مادرت فوری بخانه مرگ منتقل نخواهد شد لازم است که کسی در این جا بر او گریه نماید. و من چون پزشک هستم نمی‌توانم گریه کنم زیرا پزشک آنقدر مرگ میبیند که اشک او خشک میشود و قادر بگریستن نیست و بعد از این که قدری از عمر او گذشت دیگر از موسیقی و آواز هم لذت نمیبرد زیرا پزشکی که همه عمر در مجاورت برودت مرگ زندگی کرده حرارتی را که برای استفاده از موسیقی و آواز لازم است از دست میدهد. سپس گفتم ای شاهزاده خانم مهربان که هنوز شوهری انتخاب نکرده‌ای بدان که جوانی مثل روز گرم تابستان و پیری مانند روز نیم گرم پائیز و مرگ چون روز سرد زمستان است و اگر کسی از روزهای گرم تابستان و ایام نیم گرم پائیز استفاده نکند بعد از اینکه روزهای سرد زمستان و مرگ فرا رسید دیگر استفاده نخواهد کرد.
باکتاتون گفت سینوهه راجع بمرگ با من صحبت نکن زیرا من میل ندارم که در خصوص مرگ فکر کنم چون جوان هستم و شهد زندگی در کام من شیرین است منهم مثل تو نمی‌توانم گریه کنم زیرا من از خدایان بوجود آمده‌ام و کسی که مولود خدایان است

نباید گریه کند و از این گذشته سبب میشود که چیزهائی که برای زیبایی بصورت خود مالیده‌ام شسته گردد و از بین برود. ولـی چون باید کسی بر مرگ مادر من گریه کند اینک میروم و زنی را باینجا می‌فرستم که اشک بریزد.

گفتم باکتاتون از لحظه‌ای که من تو را دیدم و مشاهده کردم که زیبا هستی طوری به هیجان آمده‌ام که اگر تو اینک زن جوانی را برای گریستن باینجا بفرستی من یک لحظه هم در اینجا نخواهم ماند. پس برو و یک زن پیر را اینجا بفرست که برای مادرت گریه کند.

باکتاتون بشوخی گفت سینوهه من شنیده بودم که تو بخدایان اعتقاد نداری ولی فکر نمی‌کردم که برای اموات هم قائل بـاحترام نیستی و چون مادر من مرده نباید کنار جنازه او از این حرفها بزنی. ولی لحن شوخی او و مسرتی که از گفته من باو دست داد بـر من آشکار کرد که وی از گفته من لذت برده است.

من این حرف ها را از روی عمد بخواهر فرعون زدم و منظوری از این گفته‌ها داشتم.

باکتاتون رفت و یکی از زنهای کاخ سلطنتی را فرستاد و من مشاهده کردم که زن مزبور پیر است.

در کاخ سلطنتی غیر از این زنهای جوان پیوسته عده‌ای از زنهای پیر بسر میبردند و آنها عبارت بودند از زنهـای فرعـون سـابق (زنهای شوهر تی‌ئی) و دایه‌ها و پرستاران اطفال سلطنتی و خدمتکاران و کنیزان پیر.

ولی اکثر پیرزنها خود را جوان می‌دانستند و چون در کاخ سلطنتی بسر میبردند امیدوار بودند که بدین مناسـبت مـردی بهـوس بیفتد و با آنها کوزه بشکنند.

فصل سی و ششم

چگونه به هویت خود پی بردم

زن سالخورده‌ای که آن روز برای گریستن آمد بنام مهونفر خوانده میشد و تا من صورت او را دیدم دانستم زنی است که مردها را دوست دارد. و مهونفر که از جزء دوم نام او پیدا بود که در گذشته زیبائی داشته بعد از اینکه آمد شروع به گریه و شیون کرد.
من رفتم و یک کوزه آشامیدنی آوردم و پیمانه‌ای باو دادم و گفتم مهونفر این را بنوش چون برای تو مفید خواهد بود.
وی نوشید و دیگر گریه نکرد و من برای اینکه از او حرف در بیاورم راجع بزیبائی گذشته‌اش صحبت کردم و پرسیدم آیا راست است که در بین زنهای فرعون سابق فقط تی‌ئی برای او پسری زائید و دیگران همه دختر زائیدند.
مهونفر با وحشت نظری به مرده انداخت و بمن اشاره کرد سکوت نمایم و مثل اینکه میترسید اگر من حرف بزنم مرده اظهارات من و جواب او را بشنود.
من برای اینکه او را بحرف در بیاورم بیشتر راجع بزیبائی گذشته‌اش صحبت کردم و گفتم مهونفر تو امروز هم زیبا هستی و چشمهای تو مانند دختران جوان است و اگر تو و یک دختر جوان مقابل مردی باشید آن مرد از دختر جوان صرفنظر میکند و مایل میشود که با تو تفریح کند. و زنها هر قدر پیر و زشت باشند این حرفها را باور میکنند ولو بدانند که گوینده برای تمسخر این حرف را میزند زیرا در روح خود میل دارند که این حرفها را باور نمایند.
بهمین جهت مهونفر با من دوست شد و وقتی جنازه تی‌ئی را برای مومیائی کردن بخانه مرگ بردند زن پیر از من دعوت کرد باطاق او بروم و آشامیدنی بنوشم و من چون میخواستم از وی اطلاعاتی کسب کنم دعوتش را پذیرفتم و باطاقش رفتم. و قدری از آشامیدنی وی نوشیدم و او را تشویق نمودم که مست شود.
وقتی مست شد خنده‌کنان گفت تی‌ئی در انتخاب مردها سلیقه‌ای عجیب داشت زیرا از جوانهای مصری که همه زیبا و خوش اندام و دارای پوست لطیف و گندم‌گون هستند و از بدنشان رایحه لذت بخش استشمام میشود متنفر بود و در عوض سیاهان قوی هیکل را برای تفریح انتخاب میکرد و میگفت که از بوی تند بدن آنها و خشونتی که در موقع تفریح ابراز میکنند رضایت حاصل مینماید.
هنگامی که زن پیر این حرفها را میزد بمن نزدیک شد و شانه‌ها و سینه‌ام را بوئید ولی من او را دور کردم و گفتم شنیده‌ام که تی‌ئی یک بافنده زبردست بود و سبدهای قشنگ میبافت و آیا تو ندیدی که وی هنگام شب سبدهای مزبور را روی رود نیل رها کرده باشد.
پیرزن گفت چون تی‌ئی مرده و من از خطر او آسوده شده‌ام می‌توانم بتو بگویم که در دوره حیات فرعون سابق سه پسر نوزاد بوسیله تی‌ئی در سبد نهاده شد و سبد را روی نیل رها کردند و تی‌ئی یقین داشت که هر کس سبدهای مزبور را ببیند فکر میکند که نوزاد فرزند یکی از فقراء است و چون والدین او نتوانسته‌اند که از اطفال خود نگاهداری نمایند او را در سبد نهاده روی آب نیل رها کرده‌اند.
در آنموقع که تی‌ئی پسران نوزاد زنان فرعون را از آنها میربود و در سبد می‌نهاد و روی نیل رها میکرد هنگامی بود که هنوز تی‌ئی از خدایان بیم داشت و می‌ترسید که پسران نوزاد را بقتل برساند و دست بخون آنها بیالاید. ولی بعد از اینکه آمی طرز بکار بردن زهر را به تی‌ئی آموخت وی پسران نوزاد را که از زنان فرعون سابق در کاخ سلطنتی متولد می‌شدند بقتل می‌رسانید.
لیکن هنگامی که دختر پادشاه میتانی و زوجه فرعون پسری زائید هنوز تی‌ئی رسم بکار بردن زهر را نیاموخته بود و لذا آن پسر را در سبدی نهاد و سبد را روی نیل رها کرد.

گفتم مهونفر تو چون میدانی که من مردی بی‌تجربه هستم این حرف را بمن میزنی تا اینکه مرا دست بیندازی زیرا من شنیده‌ام که دختر پادشاه میتانی و زوجه فرعون سابق پسر نزائید.
زن پیر گفت سینوهه تو یکمرد بی‌تجربه نیستی بلکه دارای آزمایش‌های زیاد میباشی و چشم‌های تو گواهی میدهد که وقتی میگوئی تجربه ندارم دروغ میگوئی و اگر تی‌ئی زنده بود این حرف را بتو نمی‌زدم و این راز را افشاء نمی‌کردم ولی چون او مرده میتوانم بتو بگویم یگانه کسی که نگذاشت دختر پادشاه میتانی مادر ولیعهد مصر شود تی‌ئی بود.
تو اطلاع داری که از قدیم رسم بوده که فراعنه مصر زنی از خانواده سلطنتی میتانی انتخاب میکردند و چون خانواده سلطنتی مزبور علاقه داشتند که دختران خود را به سلاطین مصر بدهند دخترها را هنگام کودکی از میتانی به مصر می‌فرستادند تا اینکه در دربار مصر بزرگ شوند و فرعون بتواند آنها را مطابق میل خود بار بیاورد و پس از اینکه بزرگ شدند زن فرعون شوند.
در این دوره هم دختری خردسال از خانواده سلطنتی میتانی به مصر آمد و در کاخ سلطنتی اینجا سکونت کرد تا اینکه بعد از بزرگی زوجه اخناتون گردد ولی بر تو پوشیده نیست که دختر مزبور مرد.
و اما دختر پادشاه میتانی و زوجه فرعون سابق باسم (تا دو - هپا) وقتی به مصر آمد بقدری کوچک بود که با عروسک بازی میکرد. و مدت چند سال فرعون سابق با این دختر عروسک بازی کرد تا اینکه بزرگ شد و اعضای بدن رشد نمود و بسن چهارده سالگی رسید.
تی‌ئی خیلی میکوشید که نگذارد فرعون سابق این دختر را مثل زنهای دیگر خواهر خود کند ولی از عهده بر نیامد زیرا یکمرد وقتی در جوار زنی زندگی میکند که اعضای بدن او بمرحله رشد رسیده طوری تشنه تفریح کردن با وی میشود که هیچ کس نمی‌تواند او را از این آرزو منصرف نماید و اگر آنمرد بداند که دختر مزبور زن اوست بطور حتم با او تفریح خواهد کرد.
پس از اینکه تادو – هپا زن واقعی فرعون گردید باردار شد و آنوقت که تی‌ئی با تمام وسائل کوشید که دختر پادشاه میتانی را وادار به سقط جنین نماید ولی از عهده بر نیامد.
تی‌ئی در مورد زنهای دیگر فرعون این کار را میکرد و آنها را وادار به سقط جنین مینمود چون آن زنها که خانواده‌ای بزرگ نداشتند از تی‌ئی می‌ترسیدند و از بیم وی دستور جادوگران سیاهپوست تی‌ئی را برای بچه انداختن بکار می‌بستند و یا موافقت می‌نمودند که بعد از وضع حمل اگر نوزاد پسر است تی‌ئی آن پسر را ببرد و دختری بجای آن بگذارد یا شهرت بدهد که نوزاد فوت کرد.
ولی دختر پادشاه میتانی زنی بود دارای حسب و نسب و خانواده‌ای بزرگ و در این جا یک عده از بزرگان که مقام و ثروت خود را وابسته باو میدانستند از وی حمایت میکردند و امیدواری داشتند که او پسری بزاید تا اینکه فرزندش ولیعهد مصر شود.
در همانموقع که دختر پادشاه میتانی باردار شد تی‌ئی هم باردار گردید ولی من میدانم فرزند وی از فرعون نبود بلکه از پشت آمی بوجود آمد.
تی‌ئی که دانست آبستن شده مصمم گردید بهر ترتیب که امکان داشته باشد نوزاد دختر پادشاه میتانی را از بین ببرد.
برای این منظور آمی را که در شهر آفتاب زندگی میکرد بطبس آورد و تمام خدمه را بوسیله زر و سیم یا تهدید مطیع خود نمود.
(شهر آفتاب در مصر قدیم یکی از پنج شهر بزرگ و معروف بود و یونانیها پس از اینکه تاریخ مصر را نوشتند این شهر را هلیوپولیس (هلیو در یونانی بمعنای خورشید و پولیس بمعنای شهر) خواندند و بهمین جهت شهر آفتاب در تواریخ دنیا باسم هلیوپولیس معروف است – مترجم).
هنگام وضع حمل شاهزاده خانم میتانی تمام دوستان تی‌ئی و خدمه طرفدار او بعنوان تسکین درد آن شاهزاده خانم اطراف زن را گرفتند و وقتی وی وضع حمل کرد پسری زائید ولی پس از اینکه بهوش آمد و خواست فرزند خود را ببیند یک دختر نوزاد مرده را بوی نشان دادند و گفتند این فرزند تو است. ولی من میدانم که فرزند آن شاهزاده خانم یک پسر بود و همان شب او را در سبدی گذاشتند و روی رود نیل رها کردند.

گفتم مهونفر تو از کجا مطلع شدی که تی‌ئی بعد از اینکه پسر شاهزاده خانم میتانی بدنیا آمد او را در سبد نهاد و روی رود نیل انداخت؟ زن پیر گفت در آن شب من خود وارد آب نیل شدم و سبد را در جریان آب گذاشتم زیرا تی‌ئی چون باردار بود نمی‌توانست که وارد رودخانه شود و اگر سبد را نزدیک ساحل بآب میداد سبد در نی‌های کنار ساحل گیر میکرد و دور نمی‌شد. این بود که بمن گفت که وارد آب رودخانه شوم و سبد را در نقطه‌ای باب بدهم که در جریان آب قرار بگیرد و دور شود.
وقتی من این حرف را شنیدم طوری خشمگین شدم که برخاستم و نوشیدنی را بر زمین ریختم و آن را لگد مال کردم و مهونفر که خشم مرا دید دستم را گرفت و نشانید و گفت من این سرگذشت را برای کسی حکایت نکردم ولی چون از تو خوشم آمد آن را برای تو نقل نمودم. و در بین همه خدمه کاخ سلطنتی تی‌ئی فقط بمن اعتماد داشت زیرا از اسرار زندگی گذشته من مطلع بود و میدانست که اگر من باو خیانت کنم می‌تواند مرا بهلاکت برساند. و من دیدم سبدی که پسر نوزاد شاهزاده خانم میتانی را در آن گذاشتم از طرف تی‌ئی بافته شد و وقتی آن طفل در سبد جا گرفت زنده بود. وقتی من سبد را رها کردم و آب آن را برد زیاد امیدوار نبودم که آن پسر زنده بماند و مرد یا زنی سبد را از نیل بگیرد و آن طفل را بزرگ کند. زیرا در رود نیل تمساح فراوان است و تمساح‌ها این گونه کودکان را می‌بلعند یا طیور گوشت‌خوار اطفال را طعمه می‌کنند.
شاهزاده خانم میتانی وقتی بهوش آمد و مشاهده نمود که یک دختر مرده را کنار او نهاده‌اند شیون کرد و گفت این دختر فرزند من نیست زیرا نه رنگ پوست بدن او مثل رنگ بدن من است و نه سرش بسر من شباهت دارد.
آن زن درست میگفت زیرا شاهزاده خانم میتانی مثل سایر زنهای مسقط‌الراس خود رنگی روشن داشت و سرش کوچک و ظریف بود در صورتی که طفل مزبور تیره رنگ می‌نمود.
شاهزاده خانم شیون‌کنان گفت که تی‌ئی و جادوگران سیاهپوست او فرزند مرا با وسائل جادوگری عوض کرده‌اند ولی تی‌ئی اظهار میکرد که این زن چون می‌بیند فرزندی مرده را بدنیا آورده دیوانه شده است.
فرعون گفته تی‌ئی را پذیرفت و از آن روز ببعد شاهزاده خانم میتانی بیمار و ضعیف شد و من بعید نمیدانم که تی‌ئی باو زهر میخورانید چون میترسید مرتبه‌ای دیگر باردار شود و سپس بزاید زیرا با اینکه خود باردار بود میاندیشید این بار هم مثل دفعه قبل دختری از او متولد گردد.
شاهزاده خانم چند مرتبه با حال بیماری میخواست از کاخ سلطنتی فرار کند و برود و فرزندش را پیدا نماید و بهمین جهت همه قبول کردند که تی‌ئی که میگوید او دیوانه شده درست فهمیده است. و شاهزاده خانم مدتی بیمار بود تا اینکه زندگی را بدرود گفت.
وقتی زن پیر حرف میزد من دستهای خود را مینگریستم و میدیدم که سفید است و پس از آنکه حرف زن تمام شد از وی پرسیدم آیا شاهزاده خانم میتانی سفید چهره بود.
زن پیر گفت بلی. گفتم مهونفر آیا تو میتوانی بمن بگوئی این واقعه چه موقع اتفاق افتاد و در چه وقت آن پسر را در سبد گذاشتید و به آب دادید؟
زن سالخورده جواب داد بنظر تو آیا حیف نیست که ما به جای خوردن و نوشیدن وقت خود را با این صحبت ها بگذرانیم؟ گفتم من علاقه دارم که بدانم چه موقع آن پسر بدنیا آمد و شما او را در سبد نهادید و به نیل سپردید؟ زن جواب داد این واقعه در بیست و دومین سال سلطنت فرعون بزرگ در فصل پائیز هنگامی که نیل طغیان کرده بود بوقوع پیوست و اگر بپرسی چگونه من از اینموضوع مطلع هستم میگویم از این جهت این واقعه را فراموش نمی‌کنم که اخناتون فرعون کنونی و فرزند تی‌ئی چندی بعد از آن قدم به جهان نهاد.
پیرزن که آنقدر برای آرایش بصورت خود رنگ زده بود که یک طبقه ضخیم رنگ روی صورت و لبهایش دیده میشد بمن نزدیک گردید و گفت سینوهه تو گفتی اگر من و یک دختر جوان در مقابل مردی باشیم مرد مرا برای همسری خود بر میگزیند و اکنون می‌گویم اگر تو بخواهی من میل دارم که زوجه تو بشوم! ولی من طوری غرق در اندیشه بودم که به او پاسخی ندادم و راجع به خود فکر میکردم.

چون اگر گفته های پیرزن صحت داشته باشد من همان طفل هستم که از بطن شاهزاده خانم میتانی و از پشت فرعون بزرگ به جهان آمده‌ام یعنی از نسل خدایان میباشم و خون سلطنتی در عروق من جاری است و برای سلطنت مصر بیش از اخناتون دارای صلاحیت میباشم زیرا هم پسر ارشد فرعون هستم و هم بطور قطع فرزند او.

در صورتی که اخناتون بعد از من متولد گردیده و بطوری که پیرزن میگوید فرزند آمی میباشد نه فرزند فرعون یا تردیدی در خصوص پدر او وجود دارد.

آنوقت متوجه شدم چرا من از آغاز جوانی گوشه‌گیر بودم و همواره خود را تنها میدیدم زیرا کسی که در عروق او خون پادشاهان وجود داشته باشد تنها میباشد زیرا هیچکس بقدر یک پادشاه تنها نیست.

آنگاه دریافتم چرا هرگز زر و سیم در نظر من اهمیتی را که در نظر دیگران دارد نداشت زیرا کسی که از نسل خدایان است و خون فرعون در عروقش جاری میباشد بلند همت می شود و بزر و سیم اهمیت نمی دهد.

آنقدر آن پیرزن حرف زد و در اطاق به اینطرف و آنطرف رفت که رشته فکرم پاره شد و بسوی او توجه کردم و برای اینکه با حرفهای خود افکارم را پریشانتر نسازد به او گفتم بهتر است چیزی بنوشیم. ما قدری نوشیدیم و بار دیگر پیرزن صحبت از سر گرفت و گفت اگر من بپذیرم او زوجه‌ام خواهد شد و عاقبت برای اینکه دست از من بردارد تریاک در نوشیدنی ریختم و بوی نوشانیدم تا خوابید.

وقتی از کاخ تی‌ئی خارج شدم دیدم که خدمه کاخ مرا بیکدیگر نشان می‌دهند و می‌خندند و از این خنده خشمگین شدم ولی حیرت نکردم زیرا پیوسته افراد فرومایه و نادان که خود شکوه و جلوه‌ای ندارند از روی حسد بر مردان برجسته و با شکوه میخندند و تصور می‌نمایند که با این کار می‌توانند حقارت خود را جبران کنند.

وقتی که بخانه رفتم دیدم که مریت در منزل منتظر من است تا اینکه از وقایع مربوط به مرگ مادر فرعون مطلع شود.

همینکه قدم بدرون خانه نهادم خدمتکارم موتی دست را روی دهان خود نهاد و مانند کسی که یکمرتبه از یک واقعه شگفت انگیز مبهوت شده باشد با اشاره چشم مرا به مریت نشان داد.

مریت هم بعد از اینکه مرا دید بسیار حیرت کرد و خدمتکار من باو گفت آیا اکنون تصدیق میکنی وقتی بتو می‌گفتم تمام مردها شبیه بهم هستند و به هیچ مرد نمی‌توان اعتماد کرد گفته من درست بود.

گفتم امروز یکی از روزهای کسالت‌آور و خسته کننده زندگی من بود و بعد از این روز احتیاج به استراحت دارم. و لذا نمی‌توانم راجع به چیزهائی که موتی در خصوص مردها گفته است بحث کنم.

یکمرتبه صورت مریت تیره‌گون شد و دوید و آئینه نقره را آورد و بدستم داد و بانک زد: سینوهه من بتو نمی‌گویم که از تفریح با زنهای دیگر خودداری کن زیرا زنی که این توصیه را بمردی بکند احمق است چون اگر مرد فرصت و وسیله داشته باشد که با یکزن جوان و زیبا تفریح نماید محال میباشد که خود را از این خوشی محروم کند ولی طوری با زنهای دیگر تفریح کن که من مطلع نشوم و روحم مجروح نگردد و تو که میگوئی امروز یکی از روزهای خسته کننده عمر تو بود نظری بصورت خود بینداز تا بدانی چگونه دروغ تو روی صورتت نقش بسته است.

وقتی صورت خود را در آئینه نقره دیدم من نیز مثل زنها از مشاهده آنچه بنظرم میرسید مبهوت شدم زیرا صورت من طوری رنگین شده بود که پنداری یک نقاش آن را رنگ کرده است.

در طرف راست و چپ صورت و روی زنخ و گردن جای لبهای پیرزن عفریت سرشت یعنی مهونفر بطور برجسته برنگ ارغوانی تند دیده میشد و چون آنزن صورت خود را بمن مالیده بود انگار که یک کارگر بنائی بوسیله گچ و شنگرف صورت مرا سفید و سرخ کرده است.

خواستم آئینه نقره را دور بیندازم ولی مریت آئینه را از دستم گرفت و مقابل صورتم نگاهداشت تا اینکه دلیل غیر قابل انکار بی‌وفائی خود را نسبت باو ببینم.

وقتی صورت خود را شستم و پاک کردم به مریت گفتم می‌بینم که تو دچار یک اشتباه بزرگ شده‌ای زیرا تصور می‌کنی که من با زن دیگر تفریح کرده‌ام و لذا توضیح میدهم که...

مریت گفت من محتاج توضیح تو نیستم و میل ندارم تو که نسبت بمن بیوفائی کرده‌ای دهان خود را با این توضیح دروغ‌آلوده نمائی. و در این نوع مسائل شبهه بوجود نمی‌آید زیرا صورت تو نشان می‌داد که تو با زنهای دیگر و باحتمال قوی زنهای کاخ مادر فرعون تفریح کرده‌ای. من از این متاسف هستم که تو طوری مرا فراموش کرده بودی که بخاطر نداشتی که من در خانه منتظر مراجعت تو هستم و گرنه صورت خود را می‌شستی تا با این صورت رنگ شده نزد من نیائی. و شاید از این جهت صورت خود را نشستی تا من آثار تفریح تو را با زنهای کاخ مادر فرعون ببینم و بدانم تو بقدری در نظر زنها جالب توجه هستی که شاهزاده خانم‌های آن کاخ وقتی تو را می‌بینند اختیار از دست میدهند و بی‌محابا خود را در آغوش تو میاندازند. یا چنان مست شدی که فراموش کردی بعد از تفریح با زنهای کاخ مادر فرعون صورت خود را بشوئی؟

در حالی که مریت با این سخنان مرا مرود نکوهش قرار میداد موتی خدمتکارم مثل این که دلیل خیانت شوهرش را کشف کرده اشک میریخت و بتمام مردها لعنت میکرد.

من متوجه شدم که آرام و متقاعد کردن مریت دشوارتر از دور کردن مهونفر است زیرا من مهونفر را بوسیله تریاکی که در شراب او داخل کردم خوابانیدم ولی نمی‌توانستم مریت را آرام کنم.

بالاخره باو گفتم مریت مدتی است که تو مرا میشناسی و آشنائی ما از زمانی شروع شد که من هنوز به شهر افق نرفته بودم و بعد از مراجعت از آنجا و ورود به طبس نزد تو آمدم و این آشنائی طولانی باید ضامن اعتماد تو نسبت بمن باشد زیرا اگر زنی بعد از سالها آشنائی و عشق مردی را نشناخته باشد باید گفت هرگز هیچ زن مردی را نخواهد شناخت و اما علت رنگین شدن صورت من مربوط به یک راز بزرگ است و اگر این راز فقط راجع بمن بود من اکنون آن را برای تو افشاء میکردم ولی این راز مربوط به کاخ سلطنتی نیز هست و لذا نباید افشاء شود و بهتر آنکه تو از این راز مطلع نگردی.

مریت در جواب من با زبانی که مانند نیش زنبور درشت و سرخ رنگ درد داشت گفت: سینوهه من تصدیق میکنم که تو مردی دانشمند هستی و یک دانشمند وقتی با یک یا چند زن تفریح میکند باید راز آنها را حفظ نماید زیرا بسیاری از زنها وقتی مردی جدید را در بر میگیرند میل ندارند که دیگران بفهمند که آنها دارای عاشقی تازه شده‌اند و حفظ اسرار زنهای جوان و زیبا از علائم امانت و مردانگی است. ولی من که خیال میکردم باعماق روح تو پی برده‌ام اینک می‌فهمم که سخت اشتباه میکردم و در روح تو زوایا و دالان‌هائی هست که بسیار تاریک می‌باشد و نمی‌توان فهمید در آنها چیست؟ و خوشوقتم که با تو کوزه نشکستم و آزادی خود را از دست ندادم.

من بسیار ساده بودم که وقتی می‌گفتی غیر از من هیچ زن را دوست نداری حرف تو را باور میکردم و بی‌شک امروز هم در کاخ مادر فرعون همین حرف را در گوش زنهای جوان و زیبای آنجا فرو میخواندی.

من خواستم مریت را نوازش کنم تا بوسیله نوازش رنجش وی را رفع نمایم ولی او بانک زد بمن نزدیک مشو زیرا تو امروز طوری خسته شده‌ای که باید یکشبانه روز استراحت نمائی و تا وقتی زنهای جوان و زیبای کاخ تی‌ئی هستند من برای تو بدون جلوه هستم.

هر یک از این سخنان مانند پیکان‌هائی که در دارالحیات برای جراحی بکار میبردند در قلب من می‌نشست و بعد از این که مریت هر چه خواست گفت و قلب مرا آزرد از خانه رفت. اگر بر اثر چیزهائی که آن روز در کاخ سلطنتی شنیده بودم فکرم مشوش نبود از رفتن مریت زیادتر از شنیدن حرف‌های او غمگین می‌شدم.

ولی چون فکرم از چیزهائی که آن روز شنیده بودم دور نمی‌شد وقتی مریت خواست برود من از رفتن او ممانعت نکردم و یقین دارم که او از این حیث حیرت کرد.

آن شب من نخوابیدم و همه در فکر چیزهائی که روز قبل در کاخ سلطنتی شنیدم بودم.

تا وقتی نشئه نوشیدنی در سرم بود جنبه حیرت‌انگیز این واقعه در نظرم با اهمیت جلوه نمی‌نمود ولی پس از این که نشئه از بین رفت در حالی که گوش بجریان آب میزان میدادم در بحر تفکر غوطه‌ور شدم و خود را محزون و افسرده یافتم.
بخود گفتم سینوهه تو در زندگی محروم به جهان آمدی و در اولین میزان که قدم بجهان نهادی تو را از تخت سلطنت مصر دور کردند و درون سبد بآب نیل سپردند. آنگاه زنی که زوجه یک طبیب فقیر بود تو را از شط نیل گرفت و آن زن و شوهر چون فرزند نداشتند تو را به فرزندی قبول کردند و بزرگ نمودند و بمدرسه فرستادند که دارای سواد شوی و آن مرد طبیب با اینکه بضاعت نداشت تو را وارد معبد آمون کرد که بتوانی در مدرسه دارالحیات تحصیل کنی و پزشک شوی ولی تو بجای اینکه پاداش خوبی‌های آن زن و شوهر را بدهی بخاطر یک زن پول پرست و هرجائی طوری آنها را مهموم کردی که قبل از وقت مردند و لاشه‌های آنها بی‌قبر ماند.
آنوقت عاشق زنی موسوم به مینا شدی و با او به کرت رفتی و قدم بدرون خانه خدای کرت نهادی و دیدی که خدای کرت یک مار عظیم‌الجثه دریائی است که مرده ولی مینا را قربانی او کرده بودند و دیدی که لاشه مینا کف دریا نزدیک ساحل مورد حمله خرچنگ‌های دریائی قرار گرفته است.

بعد به مصر مراجعت کردی و شاهد جنگ دو خدا شدی و آنگاه از طبس عازم شهر افق گردیدی و چند سال در آن شهر ماندی و موهای سرت فرو ریخت و سرت طاس شد و تناسب اندام تو از بین رفت و غذاهای لذیذ و راحتی شهر افق تو را فربه نمود.
امروز بعد از یک عمر می‌فهمی برای چه پیوسته گوشه‌گیر بودی و چرا همواره احساس تنهائی میکردی و برای چه نمی‌خواستی مانند توانگران پیوسته مجالس عیش داشته باشی تا جائی که بسیاری از آشنایان تو می‌گفتند سینوهه ابن‌الحمار مردی گوشه‌گیر است. لیکن تمام این‌ها از طرف خدایان و ستارگان در تقدیر تو نوشته شده بود و تو نمی‌توانستی آنها را تغییر بدهی و ناگزیر این طور می‌شد.
ولی آیا اینک میتوانی ثابت کنی که تو فرزند فرعون بزرگ و از بطن شاهزاده خانم میتانی میباشی؟
ثابت کردن این موضوع که تو را از روی نیل گرفتند اشکال ندارد زیرا ناپدری تو وقتی بزرگ شدی این موضوع را بتو گفت و دیگران هم که بعضی از آنها حیات دارند این موضوع را از ناپدری تو شنیدند و می‌توانند شهادت بدهند. ولی چگونه میتوانی ثابت کنی که تو فرزند فرعون می‌باشی.
از وقتی که فقرای مصر عادت کرده‌اند که نوزادان خود را بدست نیل بسپارند هر شب چند کودک برود نیل سپرده می‌شوند و بعضی از آنها طعمه تمساح میگردند و برخی نجات میابند ولی این موضوع دلیل بر این نمی‌شود که تو فرزند فرعون هستی. و گره چلچله‌بازان هم که در سبد تو دیده شد دلیل این موضوع نیست زیرا این گره در مصر مرسوم است و شاید بسیاری از بافندگان که از مصر سفلی به مصر علیا رفته‌اند این طور گره میزنند.
حتی رنگ روشن پوست بدن تو نمی‌تواند دلیل این باشد که تو از بطن شاهزاده خانم میتانی بوجود آمده‌ای زیرا زنهای سریانی و میتانی که دارای رنگ روشن هستند در مصر فراوانند و زن سفیدپوست در مصر منحصر بیک نفر نبود و نیست.
با این افکار شب را بروز آوردم تا اینکه خورشید دمید و هوا روشن شد و در روشنائی روز بمناسبت این که پرده اوهام عقب زده می‌شود بیشتر بر من ثابت گردید که نخواهم توانست مدلل نمایم که من فرزند فرعون بزرگ و از بطن شاهزاده خانم میتانی هستم.
پس از دمیدن صبح خود را شستم و جامه کتان پوشیدم و موتی برای من ماهی شور و آبجو آورد و من دیدم که باز گریه می‌کند و چشمهای او سرخ شده است.
بعد از آنکه قدری ماهی شور خوردم و جرعه‌ای آبجو نوشیدم بر تخت‌روان نشستم و بطرف دارالحیات رفتم که بیماران را معاینه کنم و چون کسی نبود که سرش را بشکافم از آنجا مراجعت نمودم و از مقابل معبد سابق آمون که کسی در آن نبود گذشتم و دیدم که بر بام معبد متروک عده‌ای کلاغان فربه قارقار می‌کنند.

چلچله‌ای مقابل من پرواز کرد و بطرف معبد آتون رفت و منهم بسوی معبد مزبور روان شدم و در معبد خدای جدید مشغول خواندن سرودهای مذهبی بودند و بخداوند بخور و میوه و گندم تقدیم میکردند.
من دیدم که عده‌ای از مصریان در معبد آتون حضور دارند و هنگام خواندن سرود دست را بلند میکنند تا اینکه آتون را تجلیل نمایند.
هر کس آنها را میدید تصور میکرد که همه از پیروان آتون هستند در صورتی که چنین نبود و من میدانستم چون طبس شهری بزرگ است و پیوسته گروهی از مسافرین بوسیله کشتیها یا از راه خشکی به طبس می‌آیند میل دارند که معبد آتون را ببینند و کاهنان خدای نوین را مشاهده کنند.
در حالیکه کاهنان مشغول خواندن سرود بودند من مجسمه اخناتون فرعون مصر را بالای ستونها از نظر میگذراندم و میدیدم که چشمهای وی از فرط شوق و جذبه وحشت‌آور شده است این مجسمه‌ها جزو آثار هنری جدید مصر بشمار میامد و مجسمه‌ساز در ساختن آن باصول قدیم هنر توجه نکرده بود. ولی مجسمه‌های سابق یعنی مجسمه‌های ما قبل دوره اخناتون را طبق اصول هنر قدیم ساخته بودند و لذا انسان میتوانست در نظر اول صاحب هر مجسمه را بشناسد.
از جمله مجسمه آمنوفیس فرعون بزرگ (فرعون سابق) جلب نظر میکرد و هر که او را میدید متوجه میشد که پیرو علیل می‌باشد و دیهیم زرین سلطنت مصر برای سر او سنگینی میکند و در کنارش تی‌ئی ملکه مصر نشسته است.
در بین مجسمه اعضای خانواده فرعون سابق مجسمه تادو – هپا شاهزاده خانم میتانی دیده میشد که برای خدای سابق آمون مشغول قربانی است.
ولی کتیبه کنار مجسمه را طوری اصلاح کرده بودند که گوئی شاهزاده خانم میتانی برای خدای جدید قربانی می‌کند در صورتیکه وقتی شاهزاده خانم مذکور حیات داشت آتون خدای جدید در مصر حکمفرمائی نمی‌کرد تا کسی برای او قربانی نماید.
چون مجسمه‌سازان قدیم طبق اصول باستانی هنر علاقه داشتند که هر مجسمه شبیه صاحب آن باشد طوری مجسمه شاهزاده خانم میتانی را شبیه او ساخته بودند که جزئیات قیافه و اندام بنظر بیننده میرسید.
من از مشاهده زیبائی او حیرت کردم و هر چه بیشتر او را نگریستم زیادتر بر من هویدا میشد که وی از تمام نمونه‌هائی که من دیده‌ام حتی از مینا و نفرنفرنفر زیباتر بود. و هر دفعه که بیاد میاوردم که آن شاهزاده خانم جوان و شاداب و ظریف مادر من بوده و تی‌ئی بوسیله زهر یا از غصه او را کشته روحم پر از اندوه می‌گردید و آنقدر مجذوب چهره و اندام قشنگ مادرم شدم که نمی‌توانستم از او چشم بردارم.
گاهی یک چلچله از بالای سرم پرواز میکرد و صفیر میزد و من بر اثر شنیدن صدای چلچله بیاد غریبی و تنهائی مادرم که از سرزمنی میتانی به مصر آمده بود تا اینکه گرفتار کینه و جنایات تی‌ئی شود میافتادم و گریه میکردم.
گاهی بخود می‌گفتم چگونه ممکن است که مردی چون من که سرم طاس شده و شکمم فربه گردیده و در صورتم چین بوجود آمده پسر شاهزاده خانمی آنچنان زیبا و ظریف و جوان باشم. و بعد فکر میکردم که اگر مادرم زنده میماند از من پیرتر بود زیرا مرور زمان همه کس را دچار تحول میکند و از جوانی به پیری می‌کشاند.
فکر مادری که او را ندیده یقین نداشتم که مادرم باشد مرا متوجه مسقط‌الراس وی یعنی کشور میتانی کرد من آن کشور را هنگامی که در خارج از مصر مسافرت میکردم و شرح آن در این کتاب گذشت دیده بودم و بخاطر میآوردم که خانه‌هائی زیبا داشت.
در آنموقع من نمی‌توانستم بفهمم که یک شاهزاده خانم میتانی مادر من بوده و اگر از این نکته اطلاع میداشتم منظره کشور میتانی طوری دیگر در نظر من جلوه میکرد.
تا مدتی در معبد آتون که مجسمه مربوط به دوره فرعون سابق آن را از معبد آمون بآنجا آورده بودند به تماشای مجسمه شاهزاده خانم مذکور مشغول بودم و میگریستم.
آنگاه چون روز سپری میگردید راه دکه دم تمساح را پیش گرفتم تا در آنجا با مریت آشتی کنم.

ولی مریت مرا مانند یک مشتری عادی پذیرفت و بدون اینکه با من صحبت کند بمن غذا و نوشیدنی داد و پس از اینکه غذا خوردم بمن نزدیک شد و پرسید آیا تو امروز معشوقه خود را دیدی؟

گفتم من معشوقه‌ای غیر از مریت ندارم و امروز نزد زنها نرفتم و پس از خروج از خانه عازم دارالحیات شدم و آنگاه راه معبد آتون را پیش گرفتم و مدتی مدید در آنجا بودم.

مریت با تبسمی حاکی از تمسخر باظهارات من گوش میداد و بعد گفت: من میدانستم که امروز نزد زنها نرفتی زیرا مردی چون تو که موهای سرش ریخته و فربه شده بعد از تفریح روز قبل نمی‌تواند امروز هم با زنها تفریح کند ولی معشوقه تو طوری از دوری عاشق خود بی‌تاب شده بود که اینجا آمد که تو را ببیند.

من از شنیدن این حرف از جا جستم و گفتم مریت چه میگوئی و معشوقع من کیست؟ و که اینجا آمده.

مریت خنده‌ای از روی تمسخر کرد و گفت امروز معشوقه تو در حالی که خود را مثل یک دختر جوان آراسته بود این جا آمد و من وقتی صورت او را دیدم حیرت کردم زیرا دیدم آنقدر صورت را سرخ و سفید و سبز کرده که هرگاه انگشت را بصورت او بزنم انگشت من در رنگ‌ها فرو خواهد رفت. و چون یکزن پیر و فربه وقتی خود را بشکلی زننده آرایش میدهد تولید وحشت می‌نماید مشتری‌های دکه از دیدار او وحشت کردند و بعد از اینکه نام تو را بر زبان آورد و تو را نیافت نامه‌ای بمن سپرد که بتو بدهم.

آنگاه مریت نامه‌ای را که اطراف چوب لوله شده بود بدست من داد و من پاپیروس را گشودم و در حالیکه از نفرت خون در عروقم میجوشید چنین خواندم: از طرف مهونفر ساکن کاخ زرین سلطنتی خطاب به سینوهه گوساله قشنگ من امروز وقتی که من از خواب بیدار شدم سرم درد میکرد ولی روحم بیش از سرم دچار درد گردید زیرا دیدم که کنار من از تو خالی است و من بوی عطر تو را استشمام نمی‌کنم ایکاش من یک لنگ بودم تا اینکه پیوسته می‌توانستم اطراف تو باشم ایکاش من یک عطر بودم تا می‌توانستم روی بدن تو را بگیرم و ایکاش من نوشیدنی بودم تا پیوسته در دهان تو جا داشتم سینوهه من خیابان به خیابان و خانه بخانه عقب تو میگردم و تا تو را پیدا نکنم از پا نخواهم نشست زیرا کالبد من سخت احتیاج بتو دارد و بی تو لحظه‌ای آرام نیستم. تو چرا بخانه من نمی‌آئی و با من تفریح نمی‌کنی اگر خجالت می‌کشی (زیرا میدانم که محجوب هستی) بدان که تمام خدمه کاخ سلطنتی میدانند که من تو را دوست میدارم و همه میل دارند که تو بکاخ بیائی تا اینکه من از دیدن تو خشنود شوم... سینوهه به محض این که نامه را دریافت کردی با بال‌های چلچله بسوی من بیا و اگر تو بسوی من پرواز نکنی من پرستو خواهم شد و بطرف تو پرواز خواهم کرد و آنقدر جستجو خواهم نمود تا تو را پیدا کنم – کسی که آرزو دارد تو برادر او باشی. مهونفر

من دو مرتبه این نامه را که از خواندن هر جمله آن از تنفر مرتعش می‌شدم، مطالعه کردم و نمی‌دانستم چه بگویم مریت یکمرتبه پاپیروس را از من ربود و چوب آن را شکست و خود پاپیروس را درید و زیر پا لگدمال کرد و گفت: سینوهه اگر این زن جوان و زیبا بود من میتوانستم خود را قانع کنم چون جوانتر و زیباتر از مرا یافته‌ای او را بر من ترجیح دادی ولی این زن بقدری زشت است که وقتی میمونها او را می بینند متوحش می‌شوند و می‌گریزند و تو چطور توانستی با این زن پیر و بد ترکیب تماس حاصل کنی و آیا مشاهده کاخ سلطنتی عقل را از سرت دور کرد که این هم بعید است زیرا تو پزشک فرعون هستی و همواره در کاخ سلطنتی زیسته‌ای و مشاهده یکی از کاخهای سلطنت مصر برای تو یک موضوع تازه نیست تا خود را گم کنی.

من از فرط خشم و ناتوانی جامه کتان خود را دریدم و گفتم مریت من در کاخ سلطنتی هنگامی که برای معالجه تی‌ئی مادر فرعون احضار شدم ولی احضار من بی‌فایده بود زیرا وی از نیش مار فوت کرد مجبور گردیدم که برای کسب اطلاعی که برای من خیلی اهمیت داشت باین پیرزن زشت تملق بگویم و متاسفانه این زن هم تصور کرده که تملق من صمیمی بوده و من نسبت باو تمایلی دارم.

در صورتیکه من بشدت از این زن متنفر هستم اما میدانم که وی مرا رها نخواهد کرد و در نامه خود نوشته که با بالهای پرستو بسوی من خواهد دوید و لذا تو باید بروی و به پارو زنان من بگوئی که فوری برای حرکت آماده شوند تا اینکه من از طبس بروم زیرا اگر در طبس باشم اینزن مرا رها نخواهد نمود و من در فکر اینکه ممکن است روزی با اینزن تماس حاصل کنم بر خود میلرزم و تماس با لاشه اموات خانه مرگ را بر تماس با این زن ترجیح میدهم.

مریت زهرخندی کرد و گفت من میدانم که تو چه اطلاع از اینزن میخواستی کسب کنی زیرا این زن سه برابر من سالخورده است و بهمان نسبت بیش از من در تفریح بصیرت و تجربه دارد و تو میخواستی بدانی که تفریح با یکزن تجربه او سه برابر من میباشد دارای چه لذت است.

من گفتم مریت این طور نیست و تو اشتباه میکنی و من هیچ نمی‌خواستم با اینزن تفریح کنم و از این جهت بوی تملق گفتم که مجبور بودم اطلاعاتی از او کسب نمایم و در اینجا که دکه است نمی‌توانم بتو بگویم که اطلاعات مزبور چه بود بیا بخانه برویم تا من این راز بزرگ را بتو بگویم تا بدانی که من قصد تفریح با این پیرزن فربه و زشت را نداشته‌ام.

مریت با کنجکاوی در تخت‌روان من نشست و ما براه افتادیم تا بخانه رسیدیم. در آنجا من راز تولد خود را آنچنان که از نامادری و ناپدری خویش شنیده بودم برای وی حکایت کردم و بعد گفتم چگونه مادر و پدر رضاعی من حیرت میکردند که رنگ پوست بدن من روشن تر از رنگ پوست سکنه مصر است و میگفتند بدون تردید پدر و مادر تو یا یکی از آنها سفید پوست بوده‌اند.

بعد چگونگی برخورد خود را با تی‌ئی در اولین مرتبه که دیدم او و هنگام بافتن حصیر گره چلچله‌بازان را میزند برای مریت حکایت نمودم و اظهار کردم چون سبدی که من درون آن روی نیل بودم گره چلچله‌بازان را داشت این موضوع مرا بفکر انداخت.

آنگاه اطلاعاتی را که از مهونفر کسب کرده بودم برای مریت نقل نمودم و افزودم چند قرینه قوی دلالت بر این دارد که من فرزند فرعون سابق از بطن شاهزاده خانم کشور میتانی هستم ولی یقین ندارم که زاده فرعون و شاهزاده میتانی باشم.

وقتی مریت اظهارات مرا شنید یک مرتبه سوءظن او رفع شد و دیگر مرا مسخره نکرد و صدای زهرخند از لبان او بگوش من نرسید و با دقت مرا نگریست و گفت سینوهه از مرتبه اول که تو به دکه دم‌تمساح آمدی و من تو را دیدم دریافتم که تو غیر از مردان دیگر هستی و من تو را مردی محجوب و متفکر و گوشه نشین میدیدم و هر بار که بفکر میافتادم که با تو کوزه‌ای بشکنم که تو را برادر خود کنم متوجه میگردیدم که لایق نیستم خواهر تو بشوم.

سینوهه من هم یک راز دارم و در روزهای اخیر چند مرتبه میخواستم این راز را برای تو افشاء کنم ولی اینک از خدایان سپاسگزارم که مانع این شدند که راز خود را بتو بگویم زیرا رازی که از دهان خارج شد دیگر نمی‌توان اطمینان داشت مکتوم خواهد ماند.

ولی تو سینوهه همان طور که خود گفتی وسیله‌ای برای اثبات این موضوع نداری بهتر این است که راز خود را فراموش کنی و من هم آن را فراموش می‌نمایم و چنین تصور کن که این مناظر و حوادث را در خواب دیده‌ای ویژه آنکه در مرحله آخر زندگی انسان جز خیال و خواب نیست.

تو مردی هستی که بتمام دنیا سفر کرده کشورهای میتانی – بابل – هاتی – کرت را دیده‌ای و از آغاز طبابت تا امروز صدها بیمار را مورد عمل قرار داده یا سرشان را شکافته‌ای و آیا امروز از آنهمه مناظر که در مسافرت‌ها دیدی و از آنهمه معالجات غیر از خیال و خاطراتی که فرق با مناظر رویا ندارد چیزی در دست داری؟

گفتم نه. مریت گفت همه در زندگی مثل تو هستند و مجموع تمام حوادث و خاطرات زندگی گذشته آنها مساوی است با خیالی چون مناظر رویا.

بعضی از افراد از روی مال‌اندیشی به تصور اینکه از زندگی خود بهره کافی ببرند هر روز مقداری از زر و سیم خود را پس انداز می‌نمایند و آنها را صرف خرید زمین مزروعی و خانه و دکان می‌کنند و بر خود میبالند که حاصل زندگی آنها خواب و خیال نیست بلکه زر و سیم و زمین مزروعی و دام و خانه و دکان است.

مدت چندین صد سال کاهنان آمون چنین میکردند و بقدری زر و سیم و زمین مزروعی و دام و خانه و دکان گرد آوردند که تصور نمودند تا پایان جهان ثروتمند و متنعم و نیرومند خواهند بود ولی یکروز خدای مصر عوض شد و خدای جدید امر کرد که هر چه زر و سیم و زمین مزروعی و دام و خانه و دکان به کاهنان آمون تعلق دارد از آنها گرفته شود و آنها نیز ناگهان متوجه گردیدند که محصول چند صد سال صرفه جوئی و حرص جمع‌آوری مال آنها غیر از خواب و خیال نیست.

گفتم مریت این اولین بار است که من از تو چیزی میشنوم که انتظار شنیدن آنرا از دهان تو نداشتم.

مریت گفتم برای اینکه تا امروز تو را ندیده بودم که احتیاج به تسلی در قبال یک واقعه خـارق‌العـاده داشـته باشـی و ضـرورت نداشت که این حرفها را بتو بزنم ولی امروز فهمیدم که تو بر اثر وقوف از موضوعی که تصور مینمائی یک راز بزرگ میباشد ممکن است خود را بدبخت کنی و روز و شب سر را بین دو دست بگیری و غصه بخوری که چرا نمی‌توانی به ثبوت برسانی که تـو فرزنـد فرعون هستی و بهمین جهت این حرف را بتو زدم که تو در آینده خود را بدست اندوه نسپاری.
آنگاه مریت لب‌های خود را روی دست من نهاد و گفت سینوهه مرا ببخش که دیروز و امروز تـو را آزردم زیـرا مـن زن هـستم و یکزن وقتی ببیند که صورت مردی از وسائل آرایش زن دیگر رنگین شده و بفهمد که زن مزبـور بـوی نامـه عاشـقانه مینویـسد نمی‌تواند حسد و خشم خود را فرو ببرد و حسادت طوری بر وی غلبه می‌نماید که بدیهیات را بر او مستور می‌کند.
گفتم مریت تو گفتی رازی داری که میخواستی بمن بگوئی... این راز چیست؟
مریت گفت شاید روزی بیاید که من این راز را بتو بگویم ولی اکنون موقع ابراز آن نیست و اینک تو باید خـود را از شـر ایـن زن آسوده کنی و اینگونه زنهای پیر و شهوی وقتی تملق یک مرد را میشنوند تصور میکنند که آن مرد فریفته آنها شده و بعد از این که از وی بی‌اعتنائی می‌بینند این موضوع را ناشی از خیانت مرد میدانند یعنی فکر می‌کنند که مرد بدواً عاشق آنها شده ولی بعد زنی دیگر را یافته بآنها خیانت کرده است.
من یقین دارم که اگر تو در طبس باشی این زن تو را رها نخواهد کرد و هر طور شده تو را وامیدارد که با او تفریح کنـی و بـدتر از آن با وی کوزه بشکنی.
پس از این جا برو ولی قبل از رفتن باین زن بنویس که او ناامید شود و گرنه در قفای تو خواهد افتاد و ممکنست تا بابل هم تـو را تعقیب نماید که بوصال تو برسد. زیرا هر قدر انسان پیر می‌شود دو حرص در او قوت می‌گیرد یکی حرص تمتـع از مـرد (اگـر زن است) و تمتع از زن (اگر مرد است) و دیگری حرص جمع‌آوری مال و تو از خود که شاید خون خدایان در عروق تو جاری اسـت و فرزند فرعون هستی بگذر زیرا تو یک موجود استثنائی میباشی ولی دیگران هر چه پیر میشوند بیـشتر گرفتـار ایـن دو حـرص میگردند.
متوجه شدم که مریت حرفی عاقلانه میزند و آنزن اگر در طبس باشم دست از من بر نخواهد داشت.
به موتی گفتم وسایل سفر مرا ببندد و غلامی را فرستادم تا پاروزنان مرا از میخانه‌ها و خانه‌های عمومی فـرا بخوانـد و بعـد روی پاپیروس نامه‌ای مودب باین مضمون به مهونفر نوشتم زیرا نمی‌خواستم که وی را مورد توهین قرار بدهم.
از طرف سینوهه سرشکاف سلطنتی خطاب به مهونفر ساکن باغ زرین سلطنتی در طبس – مهونفر متاسفم که اظهارات آن روز من سبب شده است که تو در خصوص احساسات من دچار اشتباه شوی و تصور نمائی که من مکلف هستم باز با تـو ملاقـات کـنم در صورتی که قبل از ملاقات تو من روح خود را بزنی دیگر تفویض کرده بودم و اگر با تو تفریح کنم نسبت بآن زن و روح خود مرتکب خیانت خواهم شد. از این گذشته من مجبورم که به یک سفر طولانی بروم و دیگر تو را نخواهم دید ولی دوستانه از تو جدا میشوم و برای این که هدیه‌ای بتو تقدیم کنم یک کوزه از مشروب خوش طعم موسوم به دم‌تمساح را برای تو فرستادم تا با نوشـیدن آن سرگرم شوی مهونفر من باید بتو بگویم که تو علاوه بر این که نسبت باحساسات من اشتباه کردی نسبت به توانائی جسمی من نیز دچار اشتباه شدی زیار من مردی هستم پیر و خسته و سست و دارای بدنی فربه و شکمی بر آمده و سـری طـاس و نمـی‌تـوانم وسائل ترضیه زنهای عادی را فراهم کنم تا چه رسد بزنی چون تو که تحصیل رضایت او کاری است که محتاج به مـردی جـوان و نیرومند میباشد من بسیار خوشوقتم که بر اثر پیری و ناتوانی من ما مبادرت بارتکاب عملی که بعـد از آن مـن بـشدت پـشیمان میشدم نکردیم و چون یکمرد فرتوت و ناتوان بطور حتم مورد نفرت توست بهتر آن که ما هرگز یکدیگر را نبینیم.
بعد از این که نامه را نوشتم به مریت دادم که بخواند و نظریه خود را نسبت به نامه بگوید.
مریت گفت سینوهه تو در این نامه برای رعایت ادب خود را پیر جلوه دادی و میترسم که اینزن عجوزه راجع به مفهوم ایـن نامـه دچار اشتباه شود و دست از تو بر ندارد و بهتر این بود که در این نامه بی‌ابهام می‌نوشتی که چون او پیر و کریه‌المنظر و نفرت‌انگیز است و هرگز یکمرد راضی نمی‌شود که با زنی چون او تفریح نماید تو از این شهر گریختی که تا زنده هستی چشمت باو نیفتد.

گفتم مریت این شخص یک زن است و یکمرد تربیت شده نباید بیک زن بگوید که تو پیر و زشت هستی زیرا زن هــر ناســزائی را می‌بخشد ولی این ناسزا را که واقعیت دارد نخواهد بخشود.
با اینکه مریت از لحن نامه ناراضی بود و میگفت باید دارای لحنی خشن باشد که آن پیرزن بکلی مایوس شود آن را بدست من داد که سرنامه را ببندم و من نامه را بستم و غلامی را فرا خواندم که آن نامه را بکاخ زرین ببرد و به مهونفر تــسلیم کنــد ولــی در راه خود را بمیکده دم تمساح برساند و یک کوزه از مشروب معروف میکده را خریداری نماید تا ایــن کــه نامــه و کــوزه مــشروب در یکموقع بدست مهونفر برسد.

فصل سی و هفتم

خروج از طبس با وضعی چون فرار

مدتی بود که شب فرود آمده ستارگان در آسمان میدرخشید. و موتی بمن اطلاع داد که وسائل سفر من بسته شده و هر زمان مایل باشم میتوانم آنها را بکشتی حمل کنم. و مریت از من جدا نشد و بمیکده نرفت و من هر دفعه که نظر باو می‌انداختم غمگین می‌شدم زیرا بر اثر حماقت خود وسیله جدائی خویش را از مریت فراهم کرده بودم و اگر از روی نادانی آنطور با آن پیرزن تملق نمی‌گفتم می‌توانستم تا هر موقع که میل دارم در طبس بمانم و از دیدار مریت خوشوقت شوم.

مریت هم متفکر بود و یک مرتبه گفت سینوهه آیا تو اطفال را دوست میداری از این سئوال غیر مترقبه تکان خوردم و مریت که مرا می‌نگریست گفت بیمناک مشو زیرا من نمی‌خواهم که فرزندانی برای تو بوجود بیاورم لیکن دوستی دارم که دارای یک پسر بچه چهار ساله است و این دوست که یک زن میباشد بمن می‌گوید که پسر کوچک او میل دارد روی نیل مسافرت کند و مراتع سبز تیره و مزارع سبز روشن و گاوها و گوسفندها و مرغابی و غازها را ببیند و آیا میل داری در این سفر این پسر چهار ساله را با خود ببری؟

گفتم مریت من میدانم که اگر این پسر کوچک را با خود ببرم در این مسافرت هرگز آسوده خاطر نخواهم بود زیرا پیوسته باید مواظب او باشم که از کشتی در آب نیفتد و خفه نشود یا تمساح‌ها او را نبلعند.

مریت تبسم کرد و گفت سینوهه وقتی این پسر متولد شد من خود او را از دوست خویش گرفتم و بردم که وی را ختنه کنند و زنی که طفلی را برای ختنه کردن میبرد نسبت باو دارای وظائفی چون مادر می‌شود. لذا من برای محافظت از این طفل در کشتی جا خواهم گرفت و پیوسته از کودک پرستاری خواهم کرد و چون من مواظب طفل خواهم بود او در آب نخواهد افتاد و تمساح بچه را نخواهد بلعید.

وقتی من این حرف را شنیدم طوری خوشوقت شدم که دو دست را بالای سر خود بهم زدم و گفتم مریت اگر تو برای پرستاری از کودک میائی مجاز هستی که بجای یک طفل تمام کودکان مدرسه مقدماتی معبد آتون را با خود بیاوری و چون برای نگاهداری کودک میائی کسی از حضور تو در کشتی من حیرت نخواهد کرد و بشهرت نیکوی تو لطمه وارد نخواهد آمد.

من از بیم زن پیر شهوت پرست تصمیم گرفتم که صبح زود حرکت کنم. مریت قبل از حرکت کشتی ما رفت و پسر بچه را که خوابیده بود آورد ولی مادر طفل نیامد و من میل داشتم که آن زن را ببینم زیرا شنیدم که نام پسر خود را تهوت گذاشته و دیدن زنی که این نام را روی پسر خود میگذارد مفید بود. چون تهوت نام یکی از خدایان است و در مصر بندرت والدین جرئت میکنند که نام یکی از خدایان را روی فرزند خود بگذارند آنهم نام خدای تهوت که خدای خط و معلومات بشری و خدائی است.

طفل بدون اینکه حس کند چه نام سنگینی روی او گذاشته شده بخواب رفته بود و بی آنکه بیدار شود ما به راه افتادیم ولی بعد از اینکه کوه‌هائی که انگار نگاهبان دائمی طبس هستند از نظر ناپدید گردید طفل بیدار شد.

تهوت کودکی بود زیبا دارای موهای سیاه و نرم که بالای پیشانی وی حلقه‌هائی کوچک بوجود می‌آورد طوری با چشم‌های سیاه خود مرا می‌نگریست که مثل اینکه سالهاست مرا می‌شناسد.

من زود با این کودک انس گرفتم و او را روی زانوی خود مینشانیدم و برایش با نی‌های سواحل رود نیل سبدهای کوچک می‌بافتم و موافقت میکردم که با وسائل طبی من بازی کند و دواهای مرا ببوید.

تهوت در آن سفر برای ما ایجاد زحمت نکرد و در آب نیفتاد و تمساح او را نبلعید بلکه بر شادی ما افزود هر شب که من و مریت کنار هم میخوابیدیم صدای نفس‌های منظم طفل که نزدیک ما بخواب میرفت شنیده میشد و بامداد وقتی ما بیدار می‌شدیم او هنوز در خواب بود.

من هرگز آن سفر را که باتفاق مریت و تهوت کوچک روی شط نیل کردم فراموش نخواهم نمود و یک دوره شـادمانی و امیـدواری بدوام سعادت طوری مرا مست کرد که به مریت گفتم: بیا یک کوزه بشکنیم تا پیوسته با هم زندگی کنیم و تو فرزندی زیباماننـد تهوت برای من بزائی.

من تا امروز خواهان دارا شدن فرزند نبودم ولی اکنون حس می‌کنم که خون من از جوش دوره جوانی افتـاده و دروه کهولـت فـرا رسیده و هر دفعه که تهوت را می‌بینم متوجه می‌شوم که بهتر آن است فرزندی مثل او داشته باشم.

ولی مریت دست خود را روی دهان من نهاد و گفت سینوهه تو میدانی من زنی هستم که در میخانه خدمت می‌کـنم و در میکـده بزرگ شده‌ام و قبل از تو مردها با من تفریح کرده‌اند و لیاقت ندارم که خواهر پزشک مخصوص فرعون و از آن بالاتر فرزند فرعون بزرگ باشم زیرا روزی در طبس تو بمن گفتی که تصور میکنی که فرزند فرعون و از نسل خدایان میباشی. و دیگر این که معلـوم نیست بعد از اینکه خواهر تو شدم بتوانم فرزند بزایم. من هم مثل تو این پسر کوچک را دوست دارم و فکر میکنم که من و تو بـا حضور این پسر در کشتی باز روزهای خوشی در پیش خواهیم داشت و اینطور فکر کن که تو پدر او هستی و من مادر وی و چـون او خردسال است و مثل تمام خردسالان روزهای گذشته را فراموش می‌نماید من می‌توانم باو بیاموزم که تو را پدر خطاب کند و تو تصور نمائی که پدر واقعی او هستی.

از آن روز ببعد تهوت کوچک دست را در گردن من میانداخت و صورت را روی صورت من می‌نهاد و مرا پدر خطاب می‌کرد و من از نوازش موهای حلقه حلقه او لذت می‌بردم.

در آن روزها که ما با کشتی از روی نیل عبور میکردیم طوری من سعادتمند بودم که بگرسنگی و بدبختی زارعـین مـصری در دو طرف رود نیل توجه نداشتم یعنی نمی‌خواستم با مشاهده صورت‌های لاغر و اندام نحیف و شنیدن ناله‌های آنها عـیش و سـعادت خود را منقص نمایم.

امروز وقتی من بیاد آن روزهای خوشی می‌افتم اشک در چشم‌های من جمع می‌شود و آه از سینه‌ام بیرون می‌آید و فکـر میکـنم چرا انسان طوری بوجود آمده که روزهای خوشی او با سرعت سپری می‌شود و بر عکس ایام بدبختی آنقدر بکنـدی میگـذرد کـه هرگز منقضی نمی‌گردد.

مسافرت ما باتمام رسید و ما قدم به شهر افق گذاشتیم وقتی من وارد شهر شدم با اینکه مدت غیبتم طولانی نبود حس کردم که در شهر افق یک حقیقت جدید بوجود آمده که من آن را نمی‌بینم.

آفتاب شهر افق همان آفتاب و خانه‌ها همان منازل و درخت ها همان اشجار بود لیکن من حس میکردم کـه در شـهر افـق یـک حقیقت تازه بوجود آمده که من آن را نمی‌بینم. و یکوقت متوجه شدم آن حقیقت که شهر را در نظر من طوری دیگر جلوه می‌دهد عبارت است از قحطی و بدبختی و جنایات ناشی از قحطی و فقر.

مریت و تهوت کوچک در افق زیاد توقف نکردند و به طبس مراجعت کردند. و من باز تنها گردیدم و اندوه تنهائی که در مـسافرت از من دور شده بود مراجعت کردند.

چند روز بعد از اینکه مریت و تهوت از شهر افق مراجعت کردند اخناتون فرعون مصر که حاضر نبود حقایق مربوط بکشور خود را ببیند مجبور شد که یکی از آن حقایق را مشاهده کند.

بدین ترتیب که هورم‌هب فرمانده قوای انتظامی مصر عده‌ای از مصریان را که از سوریه گریخته بودند از شهر ممفیس بشهر افـق فرستاد تا اینکه خود را به فرعون نشان بدهند و او بداند که سهل‌انگاری و صلح‌جـوئی و مـساوات دوسـتی خـدای وی بـر سـر مصریانی که در سوریه بودند چه آورده است.

روزیکه این مصریهای فراری از سوریه وارد افق شدند مردم طوری از مشاهده آنها بیمناک گردیدند که بخانه‌های خـود رفتنـد و درب منازل را بستند.

آنها میخواستند که وارد کاخ فرعون شوند ولی نگهبابان کاخ از ورود آنها ممانعت نمودنـد و فراریـان در و دیـوار کـاخ را طـوری سنگسار کردند که فرعون مجبور شد که اجازه بدهد که آنها وارد کاخ شوند و اظهاراتشان را بشنوند.

هنگامیکه آنها وارد کاخ شدند من در آنجا بودم و وقتی نزدیک فرعون رسیدند بانگ بر آوردند ای اخناتون امروز ثروت و قـدرت فرعون مصر در سوریه مانند کسی است که بحال احتضار افتاده عنقریب در قبر جا خواهد گرفت و تو در اینجا نمیدانی کـه قـوچ سر و ارابه جنگی حریق و شمشیر و نیزه درسوریه با مصریها چه میکند و چگونه خون کسانیکه باعتمـاد تـو در سـوریه زنـدگی می‌کردند در شهرهای سوریه ریخته میشود.

یکمرتبه بانگ آنها مبدل بشیون و ضجه گردید و کسانی که دستشان از آرنج بریده شده بود دستهای خود را بلند کردند و گفتند ای فرعون ما دست داشتیم و اعتماد نسبت به قدرت تو ما را بی‌دست کرد و از این پس تا پایان عمر باید گدائی کنیم.

جوانان و پیرمردهائی که چشمهای آنان را در آورده یا زبانشان را بریده بودند جلو آمدند و با فریادها و ناله‌هـائی چـون جـانوران گفتند ای فرعون اعتماد نسبت بتو و خدای تو ما را باین روز انداخت و اگر ما میدانستیم که تو این قدر سـست و جبـون هـستی قبل از اینکه سلاطین سوریه شورش و مبادرت بقتل عام ما کنند از آن کشور می‌گریختیم و با این که ما را باین روز نشانیده‌اند باز از زنها و دختران خود خوشبخت‌تر میباشیم زیرا تمام دخترها و زنهای ما گرفتار سربازان پادشاه آمورو و سربازان هاتی شدند و تا زنده هستند باید مثل زنهائی که خود را ارزان میفروشند مورد تمتع سربازان وحشی سوریه و هاتی قرار بگیرند.

فرعون وقتی دستهای بریده و کاسه‌های بدون چشم و دهان‌های بی‌زبان را دید صورت را با دو دست پوشانید و آنگـاه راجـع بـه آتون خدای خود صحبت کرد و گفت آتون از خونریزی و آزار دیگران و دروغ نفرت دارد و میگوید که همه مردم باید برابر باشند و یکدیگر را دوست بدارند.

فراریان بدبخت مصری وقتی این حرفها را شنیدند طوری خشمگین شدند که زبـان بدشـنام گـشودند و گفتنـد ای فرعـون تـو ملعون‌ترین پادشاه مصر هستی و هرگز کسی نشنیده که یک پادشاه نسبت باتباع خود این قدر بی‌اعتناء باشد و آنهـا را بدسـت دژخیمان خارجی بسپارد آیا میدانی که صلیب‌ها را بگردن الاغ‌ها و اسب‌های خود آویختند و در اورشلیم پاهای کاهنان خدای تو را بریدند و با اینکه آنها دیگر پا نداشتند مجبورشان کردند که مقابل خدای تو برقصند.

وقتی اخناتون این حرف را شنید فریادی زد و دچار حمله غش که گاهی بر او عارض می‌گردید گردید و بر زمین افتـاد و هـوش و حواس از دست داد.

نگهبانان کاخ وقتی دیدند فرعون بزمین افتاد و بی‌هوش شد خواستند فراریان مصری را از کاخ بیرون کنند ولی آنها که همه چیز را از دست داده دیگر چیزی نداشتند که بر اثر از دست دادن آن ضرر نمایند بسختی مقاومت کردند و بین آنها و نگهبانان نزاع در گرفت و زمین از خون فراریان مصری رنگین شد و کسانی را که از ستم سلاطین سوریه گریخته با آن بدبختی و طرز فجیع جهـت تظلم نزد فرعون آمده بودند در کاخ فرعون مصر بقتل رسانیدند و لاشه آنان را در نیل انداختند.

هنگامیکه نگهبانان مشغول ریختن خون مصریان فراری بودند نفرتی‌تی ملکه مصر و دختـران او از اطـاق خـویش آن کـشتار را میدیدند و چون اولین بار بود که مشاهده میکردند جنگ و فرار و بدبختی چه شکل دارد هرگز آن را فراموش ننمودند.

در حالی که در حیاط کاخ کشتار ادامه داشت من فرعون را باطاق بردم و پارچه‌های آغشته به آب سرد را روی سـرش گذاشـتم و دواهای مسکن در حلقش ریختم تا اینکه فرعون از حمله غش رهائی یافت و بعد بمناسبت ضعفی که باو دست داد بخواب رفت.

پس از این که فرعون از خواب بیدار شد با چهره‌ای بیرنگ و چشم‌هائی بی‌حال بمن گفت: سینوهه این وضع قابـل دوام نیـست و باید اصلاح شود.

من از هورم‌هب شنیدم که می‌گفت تو پادشاه آمورو را که اینک در سوریه به مصریها حمله‌ور گردیده می‌شناسی و بیدرنگ نزد او برو و با وی برای خریداری صلح مذاکره بکن و هر قدر زر و سیم خواست در ازای صلح بپذیر زیرا من حاضرم که تمـام زر و سـیم مصر را به پادشاه آمورو بدهم تا اینکه وی با مصر صلح کند ولو بعد از آن مصر برای همیشه فقیر گردد.

گفتم اخناتون من میگویم که بهترین وسیله خریداری صلح عبارت از این است که تو زر و سیم مصر را به هورم‌هب بدهی تا اینکه او ارابه جنگی و نیزه و شمشیر و قوچ‌سر بسازد و سربازان را برای جنگ تربیت کند. آنوقت تو میتوانی مطمئن شـوی کـه صـلح حاصل خواهد شد و مصر هم دچار خفت و حقارت نخواهد گردید.

فرعون سر را با دو دست گرفت و مانند کسی که سر برگردن او سنگینی می‌نماید چهره درهم کشید و بعد گفت سینوهه بدان که محصول کینه غیر از کینه نیست و انتقام سبب ایجاد انتقام می شود و خون‌ریزی سبب خون‌ریزی‌های شدیدتر مـی‌شـود. و هـر دفعه کسانی که درصدد بر می‌آیند که از دیگران انتقام بگیرند تخم کینه و انتقام بزرگتر را که علیـه آنهـا بثمـر خواهـد رسـید میکارند. و اما این که گفتی خریداری صلح برای مصر تولید خفت و حقارت می‌کند جزو خرافات است و ناشی از روح کینـه‌تـوزی میباشد... آنچه میگویم بپذیر و نزد پادشاه آمورو برو و باو بگو که من حاضرم هر قدر زر میخواهد بدهم و صلح را از او خریـداری کنم.

من میدانستم خریداری صلح بوسیله زر و سیم یک معامله دیوانه‌وار است برای اینکه فروشنده صـلح وقتـی زر و سـیم مـصر را گرفت و دانست که مصر فقیر شده با اطمینان و جرئت بیشتر مبادرت به جنگ خواهد کرد و برای اینکه فرعون را از ایـن معاملـه منصرف کنم یا خود واسطه این معامله احمقانه نشوم گفتم: اخناتون از بس تو راجع به صلح صـحبت کـردی و جنـگ را تحـریم نمودی من عادت جنگجوئی و لازمه این عادت را که مسافرت های طولانی است از دست داده‌ام و نمی‌توانم با چهار پا و ارابـه بـه سفرهای طولانی بروم. از این گذشته قبل از اینکه من به پادشاه کشور آمورو برسم سربازان وی دسـتهای مـرا خواهنـد بریـد و چشم‌هایم را از کاسه بیرون خواهند آورد. من مردی نیستم که بتوانم دروغ بگویم و نمی‌توانم بـا کـسانی کـه از کـودکی دروغ و تزویر را آموخته‌اند بحث و معامله کنم و سکنه آمورو مردمی دروغگو و مزور هستند و باید با آنها کسی مذاکره و معامله کند کـه بتواند دروغ بگوید و لذا شخصی دیگر را بجای من بفرست.

ولی فرعون گفت سینوهه آنچه بتو میگویم اطاعت کن و به سوریه برو و صلح را از پادشاه کشور آمورو خریداری نما.

پس از خروج از اطاق فرعون چشم من به آن عده از فراریان مصری که بدست نگهبانان کشته نشده بودند افتاد ودیدم که چشم و دست ندارند و فهمیدم که اگر من هم به سوریه بروم مثل آنها خواهم شد و شورشیان سوریه دو دستم را قطـع خواهنـد کـرد و چشم‌هایم را از کاسه بیرون خواهند آورد.

بهتر آن دانستم که به منزل بروم و خود را بناخوشی بزنم تا اینکه هوس فرعون تغییر کند و مسئله اعزام مرا به سوریه فرامـوش نماید.

وقتی از دروازه کاخ فرعون قدم بیرون نهادم که به منزل بروم دیدم که نوکرم با شتاب می‌آید و تا مرا دید گفت مـن چـون فکـر کردم که شاید تو تا امشب بخانه مراجعت نکنی باین جا آمدم تا اینکه تو را از یک خبر جدید مطلع کنم. پرسـیدم خبـر جدیـد چیست؟ گفت هم اکنون یک کشتی از طبس وارد این شهر شد و نزدیک خانه تو توقف کرد و زنی از آن فرود آمده و وارد خانه تو گردید این زن با اینکه سالخورده است خود را مثل دوشیزگانی که قصد دارند همسر انتخاب کنند آراسـته و صـورتش را رنگـین کرده و بوی عطری تند از او استشمام می‌شود. او بمن گفت که ارباب تو سینوهه خواهان من است و در حسرت دیدار مـن اشـک می‌ریزد!

از نوکرم سئوال کردم که آیا اسم خود را بتو نگفت. نوکرم جواب داد چرا او بمن گفت که اسمش مهونفر است و اینک من آمـده‌ام که بتو بگویم که زودتر بخانه مراجعت کن زیرا مهونفر منتظر تو است.

وقتی شنیدم که مهونفر در قفای من با کشتی از طبس بشهر افق آمده از فرط بیم و نفرت لرزیدم.

آنوقت بکاخ سلطنتی برگشتم و به فرعون گفتم که من تصمیم دارم که برای اجرای امر تو در همین لحظه بطرف سـوریه حرکـت کنم و زودتر به کاتبین خود بگو که الواحی برای پادشاه آمورو بنویسند تا اینکه وی بمقام و مرتبه من پی ببرد و بداند کـه مـن از طرف تو می‌آیم.

فرعون کاتبین خود را احضار کرد به آنها گفت که الواح مرا بنویسند و اظهار کرد همین که الواح حاضر شد با مقداری طـلا جهـت مسافرت نزد تو خواهم فرستاد.

من که بیم داشتم بخانه مراجعت کنم بفرعون گفتم که من در کارگاه مجسمه‌سازی دوست خود توتمس واقـع در کـاخ سـلطنتی هستم و همین که الواح و طلا حاضر شد بگو آنجا نزد من بفرستند.

وقتی میخواستم به کارگاه توتمس بروم دیدم نوکرم منتظر جواب من است و باو گفتم که برو و به مهونفر یعنی همین زن پیر که از طبس با کشتی اینجا آمده بگو که فرعون مرا بسوریه فرستاد و من در آنجا کشته شدم تا اینکه وی بکلی نسبت به من ناامید شود و بداند که من دیگر زنده نیستم.
بنوکر خود گفتم پس از اینکه به مهونفر گفتی که من در سوریه کشته شده‌ام باید او را بکشتی برگردانی و به طبس رجعت بـدهی و اگر نخواست از منزل برود بزور او را بکشتی برگردان و همین قدر بدان که اگر من از سوریه برگردم و ببینم که این زن در خانـه من یا در شهر افق است گوش تو و سایر خدمه خانه را خواهم برید و شما را برای کار اجباری به معدن خواهم فرستاد.
نوکر من که برای اولین مرتبه آن تهدید را از دهن من شنید دانست که من آنچه می‌گویم جدی است و به آتون سوگند یاد کرد که زن مزبور را از خانه بیرون خواهد نمود و از افق خارج خواهد کرد.
پس از اینکه مطمئن شدم که نوکرم دستور مرا اجرا خواهد نمود وارد کارگاه دوست خود توتمس مجسمه‌ساز سلطنتی شدم.
توتمس در قدیم مجسمه‌ای از هورم‌هب ساخته بود و در آن روز که من وارد کارگاهش گردیدم دیدم که مجسمه‌ای دیگر از سنگ خرمائی با اسلوب جدید از وی ساخته است.
گرچه در این مجسمه توتمس برای نمایانیدن بعضی از قسمت های بدن هورم‌هب مبالغه کرده بـود و بخـصوص عـضلات سـینه و بازوهای هورم‌هب را بقدری کلفت نشان میداد که هر کس مجسمه را میدید تصور میکرد که مجسمه یک کـشتی‌گیـر اسـت نـه فرمانده قشون سلطنتی.
ولی اسلوب جدید هنر این طور اقتضاء میکرد که در قسمت‌هائی از بدن که برجستگی دارد مبالغه کنند تا اینکه زشـتی بـیش از زیبائی بچشم بخورد.
در قدیم هنرمندان میکوشیدند که عیوب را پنهان نمایند و فقط محاسن را نشان بدهند. ولی هنر جدید چنین مقتضی میداند که تا آنجا که ممکن است معایب انسان با برجستگی بنظر برسد و حتی محاسن هم بر اثر مبالغه بشکل معایب در آید.
چون هنر جدید در انسان غیر از یک سلسله خطوط و اشکال هندسی چیزی نمی‌بیند و زیبائی در نظر هنرمند ایـن عـصر بـدون مفهوم است و سعی دارد تا بتواند خطوط و اشکال هندسی را با وضوح نمایان سازد.
هنر قدیم انسان را زیباترین موجود جهان میدانست و هنر جدید عقیده دارد که انسان یکی از زشت‌ترین جانوران جهان و بطریق اولی زشت‌تر از نباتات و جمادات است.
وقتی توتمس مرا دید پارچه‌ای مرطوب را برداشت و روی مجسمه هورم‌هب کشید تا اینکه بمـن نـشان بدهـد چگونـه عـضلات مجسمه برق میزند و وقتی دانست که من قصد دارم بر حسب دستور فرعون بسوریه بروم گفت من هم برای رسانیدن این مجسمه به معبد هت نت سوت با تو می‌آیم تا اینکه بگویم که مجسمه هورم‌هب را در نقطه‌ای شایسته واقع در آن معبد نصب نماینـد و در ضمن از این مسافرت برای استفاده از نسیم رودخانه نیز بهره‌مند خواهم شد زیرا مدتی است سفر نکرده‌ام و تفریح و گشت جهت من ضروری می‌باشد.
کاتبین الواح و هزینه مسافرت را آوردند و ما مجسمه هورم‌هب را به کشتی دولتی که مخصوص مسافرت ما آماده شده بود منتقل کردیم و بطرف هت نت سوت براه افتادیم که از آنجا من به سوریه بروم. (هت نت سوت شهری بوده که امروز بنام المینـا خوانـده میشود – مترجم).
وقتی براه افتادیم توتمس گفت سینوهه چون تو بکشوری میروی که در آنجا جنگ شعله‌ور است در نوشیدن صرفه‌جـوئی مکـن زیرا معلوم نیست که بعد از این ایام فرصتی در دسترس تو خواهد نهاد که شراب بنوشی یا نه؟
من از اندرز توتمس پیروی کردم و هنگامی که کشتی ما در امتداد جریان نیل بسوی مصب آن میرفت در نوشـیدن صـرفه‌جـوئی ننمودم.

فصل سی و هشتم

عزیمت به سوریه بدستور فرعون

وقتی من میخواستم کاپتا را مامور کنم که برود و گندم مرا بین زارعین آتون تقسیم نماید او پیش‌بینی وقوع بـدبختی را کـرد و گفت این فرعون تو با ادامه‌این روش که در پیش گرفته ما را بدبخت خواهد کرد و از غذای لذیذ و خانه راحت و خوابگاه نرم محرم خواهد نمود.

من وقتی بطرف سوریه میرفتم دریافتم که پیشگوئی کاپتا غلام سابق من واقعیت پیدا کرده و من از خانه راحـت و خوابگـاه نـرم محروم گردیده‌ام و بخاطر فرعون باید بروم و مخاطرات جنگ سوریه را استقبال کنم.

کاپتا اگر برای تقسیم گندم من از خانه و غذا و خوابگاه خوب محروم شد باز جانش در معرض خطر قرار نگرفت در صورتیکه مـن بجائی میرفتم که یقین داشتم از آنجا مراجعت نخواهم کرد مگر بدون دست‌ها یا چشم‌ها یا هر دو.

انسان ضمن صحبت نباید پیش‌بینی وقایع بد را بکند برای اینکه وقایع بد زود اتفاق میافتد در صورتی که حـدوث وقـایع خـوب طول میکشد یا هیچ اتفاق نمی‌افتد.

در راه من راجع به بدبختی‌هائی که در سوریه منتظر من است صحبت میکردم ولی توتمس بمن گفت ساکت باش و بگذار تـا مـن شکل تو را بکشم.

آنگاه شکل مرا تصویر کرد و من که دیدم خیلی زشت شده‌ام او را مورد نکوهش قرار دادم و گفتم تو دوست من نیستی زیرا اگـر دوست من بودی تصویر مرا این طور زشت نمی‌کشیدی.

توتمس گفت من مردی هستم هنرمند و هنرمند وقتی مجسمه می‌سازد یا نقاشی می‌کند نه دوست کسی است و نه دشمن کـسی و فقط باید از چشم خود اطاعت کند و آنچه دیدگانش می‌بیند مجسم تا تصویر نماید.

بزودی ما بشهر هت نت سوت رسیدیم و این شهر بلده‌ای کوچک کنار شط نیل است و فرقی با یک قصبه ندارد زیـرا دیـدم کـه گوسفندها و گاوها در کوچه‌های شهر گردش میکنند و معبد شهر را با آجر ساخته‌اند.

مصادر امور شهر وقتی دانستند که من پزشک مخصوص فرعون هستم و توتمس مجسمه ساز سـلطنتی اسـت مـا را بـا احتـرام پذیرفتند و توتمس مجسمه هورم‌هب را در معبد شهر نصب کرد.

این معبد در گذشته برای خدای هوروس ساخته شده بود و هوروس خدائی است که سرش شبیه قوش میباشد.

ولی بعد از اینکه فرعون خدای جدید را معروفی کرد آن معبد را به‌اتون اختصاص دادنـد و مجـسمه خـدای هـوروس را از آنجـا برداشتند.

سکنه شهر که بعد از برداشتن مجسمه خدای هوروس دیگر مجسمه نداشتند از دیدن مجسمه هورم‌هب خیلی خوشوقت شدند و من تصور میکنم که‌او را خدای جدید فرض کردند یا بجای خدای سابق گرفتنـد. زیـرا سـکنه‌ایـن شـهر کـه بـی‌سـواد بودنـد نمی‌توانستند بفهمند که ممکن است خدائی بدون شکل و مجسمه وجود داشته باشد و خـدای فرعـون آتـون شـکل و مجـسمه نداشت.

در آن شهر ما پدر و مادر هورم‌هب را که مسکن دائمی آنان در آن شهر بود دیدیم و پدر و مادر هورم‌هب عـوام‌النـاس محـسوب می‌شدند و بعد از اینکه هورم‌هب فرمانده قشون مصر گردید درصدد بر آمد که والدین خود را جزو نجبا کند تا اینکه مردم بگویند که هورم‌هب فرزند اشراف و نجباء میباشد.

هورم‌هب بقدری نزد فرعون تقرب داشت که هر چه‌از او میخواست فرعون می‌پذیرفت و لذا فرمانده قـشون مـصر پـدر خـود را بعنوان یکی از مباشرین سلطنتی عضو دربار کرد و مادرش را بعنوان گاوچران سلطنتی عضو دربار نمود زیرا ماد او غیر از چرانیدن گاوها و دوشیدن شیر آنها کاری نمی‌توانست بکند و سواد نداشت تا اینکه بتوانند عنوانی دیگر روی او بگذارند.

و اما پدر هورم‌هب پس از اینکه یکی از مباشرین سلطنتی شد چون او هم سواد نداشت نظارت بر ساختمان‌های آتون را در بعضی از قراء مصر، بوی واگذار نمودند و شغل او فقط دارای جنبه تشریفات بود و کاری انجام نمی‌داد و کارها را معماران و بناهـا بانجـام میرسانیدند.

بر اثر این که پدر و مادر هورم‌هب با عضویت در دربار مصر جزو نجبا شدند در تمام مصر مردم فکر می‌کردند که هورم‌هب از نـژاد نجبا و اشراف است.

روز و شب هنگامیکه روی نیل مسافرت میکردیم من در صحنه کشتی می‌نشستم و بالای سرم رشته زرین فرعـون مـوج میـزد. (رشته زرین عبارت بود از یک بیرق بلند و کم عرض که بجای بیرق‌های کنونی از دکل کـشتی میآویختنـد و هنـوز در بعـضی از کشورها نصب یک رشته بلند و کم عرض روی دکل‌ها مرسوم است و وقتی باد میوزد وضعی با شکوه بآن رشته و کشتی میدهـد – مترجم).

هنگامیکه روی صحنه کشتی نشسته بودم نیزارهای کنار شط و پرواز طیور و جریان آب را مشاهده میکردم و وقتی آفتـاب گـرم میشد و مگس‌ها مرا نیش میزدند خطاب بخود می‌گفتم سینوهه چشم از مشاهده زیاد خسته میشود و گوش از شـنیدن سـخنان بسیار احساس خستگی میکند و روح هرگز راضی نیست برای این که هیچ کس در زندگی بتمام آرزوهای خود نمیرسد و کسی را نمی‌توان یافت که بتواند بگوید من بتمام آرزوهای خود رسیدم.

در ین صورت چرا انسان برای از دست دادن این زندگی که هرگز در آن احساس سعادت کامل نمـی‌نمایـد دلتنـگ باشـد. و اگـر دیگران از مرگ می‌ترسند تو سینوهه که پزشک هستی نباید از مرگ بیم داشته باشی زیرا آنقدر مرگ را دیده‌ای که برای تو یک چیز عادی شده و تو میدانی در آن لحظه که مرگ فرا رسید تمام مشقات و محرومیت ها و آرزوهای زندگی از بین میـرود و یـک روز زندگی با رنج جسمی و روحی سخت تر از آن است که‌انسان تا ابد در قبر جا بگیرد چون در آن ابدیت که‌انـسان در قبـر جـا گرفته هیچ نوع درد و محرومیت را احساس نمی‌نماید.

وقتی مدتی با این افکار مشغول میشدم آشپز کشتی خبر میداد که غذا حاضر است و من بر میخواسـتم و باتفـاق تـوتمس غـذا میخوردیم و بعد استراحت میکردم و میخوابیدم.

باین ترتیب کشتی ما بشهر ممفیس رسید. (ممفیس از شهرهای قدیم مصر اسـت و محـل آن در جنـوب قـاهره کنـونی بـوده و خرابه‌های آن شهر هنوز در آنجا دیده میشود – مترجم).

هورم‌هب که در ممفیس قرار داشت وقتی مطلع شد که من وارد شده‌ام چون نماینده فرعون مصر نزد پادشـاه کـشور آمـورو در سوریه بودم با احترام مرا پذیرفت و دیدم که در رعایت احترام افراط میکند.

علتش این بود که عده‌ای از مصریان فراری از سوریه و سریانیهای طرفدار مصر که‌از آن کشور گریخته بودند ثروتمندان ملل دیگر در ممفیس میزیستند و هورم‌هب که مطلع شد من به سوریه میروم خواست مرا تجلیل کند تا اینکه‌انها بدانند که فرعـون مـصر آنقدر قوی و محترم است که هورم‌هب آنگونه‌از نماینده‌او پذیرائی می‌نماید و هورم‌هب در حضور مردم دستها را روی زانو گذاشت و مقابل من رکوع کرد.

ولی بعد از اینکه مردم رفتند و وی مرا بخانه خود برد و قدم باطاق نهادم خدمه را مرخص نمود و در حالیکه با شلاق دسته طـلای خود بازی میکرد گفت سینوهه من با اینکه هنوز نمی‌دانم که تو برای چه به سوریه نزد پادشاه کشور آمورو میروی یقین دارم کـه مسافرت تو ناشی از یکی از دیوانگی‌های فرعون است.

من شرح ماموریت خود را دادم و گفتم بطوری که شنیدی فرعون بمن گفته بهر قیمت هست صلح را از آزیرو پادشاه کشور آمورو خریداری کنم.

هورم‌هب وقتی این حرف را شنید طوری بانک خشم بر آورد که من ترسیدم و سپس گفت من میدانستم که بـاز جنـون فرعـون شدت کرده ولی تصور نمی‌نمودم که وی این قدر دیوانه باشد که فکر کند می‌توان صلح را با داد زر و سـیم خریـداری کـرد زیـرا کسی که با زر و سیم صلح را از یک دشمن مسلح وقتی خریداری میکند هم زر و سیم را از دست میدهد و هم کشور و هم خود را

سینوهه بدان با اینکه‌ازیرو پادشاه‌امورو سوریه را تصرف کرده من موفق شدم که منطقه غزه را برای مصر حفظ کنم و این منطقه روزی که ما بخواهیم سوریه را پس بگیریم یک جای پا و مبداء حمله خوب برای حمله به سوریه بشمار می آید.
هاتی بعد از اینکه جای پای خود را در کشور میتانی محکم کرد یا به بابل حمله‌ور خواهند شد یا به مصر. عقل سلیم می‌گوید که هاتی چون می‌بیند که بابل مشغول بسیج قوای خود میباشد و خویش را قوی می‌کند در صدد حمله به بابل بر نمی‌آید ولی چون مصر را بدون قشون و ضعیف می‌بینند بر ما خواهد تاخت و دمار از روزگار مصریان و فرعون بیرون خواهد آورد.
آزیرو پادشاه کشور آمورو هم چون می‌بیند هاتی قوی و مصر ضعیف است می‌فهمد که متحد شدن با مصر برای او سود ندارد در صورتی که‌اگر با هاتی متحد گردد سودمند خواهد شد.
هر مرد عاقل دیگر هم که بجای آزیرو بود همین کار را میکرد و از مصر دوری می‌جست و به هاتی می‌پیوست.
هورم‌هب بمن گفته بود که من می‌توانم آزیرو را بین سرزمین سینا و غزه پیدا کنم چون اینک در آنجاست و با پارتیزانهای مصر میجنگد و پیوسته عده‌ای از جاسوسان ما (جاسوسان هورم‌هب) بشکل مارگیر و حقه‌باز و فروشنده‌ابجو و خریدار اموال غارت شده با قشون آزیرو هستند.
آزیرو هم دارای عده‌ای جاسوس است که بشکل حقه‌باز و مارگیر و فروشنده‌ابجو و خریدار کنیز و غلام پارتیزانها را تعقیب می‌کنند یا با مستحفظین سرحدی مصر گرم می‌گیرند و از آنها اطلاعاتی کسب می‌نمایند.
یک عده‌از جاسوسان آزیرو نیز در خود مصر و ممفیس هستند و در اینجا از وضع نظامی مصر کسب اطلاع می‌نمایند و خطرناکترین آنها زنهای جوان و سفیدپوست و سیاه چشم میباشند که‌از سوریه به مصر آمده‌اند.
این زنها بظاهر برای کار کردن در منازل عمومی و در باطن برای جاسوسی در مصر بسر میبرند و چون افسران و سربازان مصر با آنها تفریح می‌نمایند آنان هنگامی که‌افسر یا سربازی را در برگرفته‌اند هر نوع اطلاع که بخواهند و افسر یا سرباز داشته باشد از او کسب می‌نمایند و خوشبختانه‌این زنهای خطرناک چون خود اطلاعات نظامی ندارند نمی‌توانند از افسران و سربازان ما سئوالات مفید بکنند و اکثر پرسش‌های آنها کودکانه‌است.
یک عده جاسوس زرنگ نیز وجود دارند که هم برای مصر کار میکنند و هم برای آزیرو و از هر دو استفاده و بهر دو خیانت می‌نمایند.
ما یعنی هورم‌هب از این موضوع اطلاع داریم ولی چون از اطلاعات آنها استفاده می‌کنیم وجود این جاسوسان دو رنگ را تحمل می‌نمائیم.
گفتم هورم‌هب چون تو بوسیله جاسوسان خود از وضع قشون آزیرو مطلع هستی بمن بگو که‌از چه راه باید خود را به‌ازیرو برسانم و چه مخاطرات مرا تهدید می‌کند.
هورم‌هب گفت تو می توانی از راه دریا یا از راه خشکی بغزه بروی زیرا بطوری که گفتم آزیرو بین غزه و سینا است.
اگر از راه دریا بغزه بروی کشتی‌های جنگی کرت تو را مورد حمایت قرار خواهند داد لیکن مشروط بر این که چشم آنها بسفاین جنگی سوریه نیفتد. چون اگر سفاین جنگی سوریه را ببینند و مشاهده کنند که شماره‌انها زیاد و قوی هستند کشتی حامل تو را رها می‌نمایند و میگریزند. و آنوقت تو می‌توانی از خود دفاع کنی یا تسلیم شوی. اگر دفاع نمائی کشتی تو را غرق خواهند کرد و تو در آب خفه خواهی شد و اگر تسلیم شوی تو را وامیدارند که در کشتی های آنها پارو بزنی و چون به ضرب شلاق تو را وادار به پاروزدن می‌کنند ممکن است بعد از چند روز از فرط ضعف و درد جان بسپاری.
لیکن اگر تو را بشناسند و بفهمند که یکی از بزرگان مصر هستی تو را پشت پارو نمی‌نشانند بلکه زنده پوست تو را می‌کنند و با پوست تو کیسه خواهند دوخت و قطعات زر و سیم را در آن کیسه جا خواهند داد. و من نمی‌خواهم تو را بترسانم ولی چون از من کسب اطلاع کردی میباید بتو اطلاعات درست بدهم.
معهذا ممکن است که کشتی حامل تو بدون برخورد به مانع به غزه برسد و تو در آنجا از کشتی پیاده شوی ولی من نمیدانم بعد از اینکه‌از کشتی پیاده شدی چگونه خود را به‌ازیرو خواهی رسانید زیرا جنگ در غزه وضعی ثابت ندارد که من بتوانم اکنون بتو

بگویم که وی در کجاست و وقتی تو وارد غزه میشوی در کجا خواهد بود گفتم هورم‌هب آیا بهتر نیست که‌از راه خشکی یعنی از راه سینا به غزه بروم.
هورم‌هب گفت من میتوانم برای امنیت تو یک عده سرباز و چند ارابه جنگی با تو بفرستم که‌از راه خشکی به غزه بروی ولی همین که سربازان با دسته‌ای از قشون آزیرو برخورد کردند تو را رها خواهند نمود و خواهند گریخت و تو تنها خواهی ماند.
آنگاه سربازان آزیرو تو را دستگیر خواهند نمود و برسم مردم هاتی تو را بسیخ خواهند کشید و تو با شکنجه جان خواهی داد.
احتمال دیگر این است که بدست پارتیزان‌های خود ما بیفتی و چون آنها افرادی هستند که به هیچ قانون و اصل پابند نمی‌باشند هر چه داری از تو خواهند گرفت و بعد تو را به‌اسیاب خواهند بست و تو تا زنده هستی باید آسیاب آنها را بگردانی تا گندم پارتیزانها آرد شود و شاید تو را کور کنند که بفکر فرار نیفتی و آنچه غیر قابل تردید می‌باشد این است که روزهای اول که تو هنوز عادت بکار آسیاب نکرده‌ای و نمی‌توانی از صبح تا شام با سرعت آسیاب را بگردانی آنقدر تو را خواهند زد که جان خواهی سپرد.
با اینکه فصل تابستان و هوا گرم بود من از شنیدن اظهارات هورم‌هب لرزیدم و باو گفتم نظر باینکه من طبق گفته فرعون باید بروم و با آزیرو مذاکره نمایم و رسیدن با آن مرد مساوی با مرگ است هم آن بهتر که‌این کار زودتر صورت بگیرد زیرا چاره‌ای غیر از رفتن ندارم و لذا از راه خشکی خواهم رفت و تو عده‌ای مستحفظ بمن بده که مرا به سربازان آزیرو برسانند ولی اگر شنیدی که من اسیر شده‌ام بگو بدون تاخیر و چانه زدن فدیه مرا بکسانی که‌اسیر کرده‌اند بپردازند و مرا آزاد کنند زیرا من مردی ثروتمند هستم و غلام سابق من کاپتا که‌اینک مباشر کارهای من در طبس است هر قدر زر برای خرید من لزوم داشته باشد خواهد پرداخت.
هورم‌هب گفت من میدانم که تو ثروتمند هستی و به همین جهت از غلام سابق تو کاپتا و از دارائی تو مقداری زر بوام گرفتم چون نمی‌خواستم که تو از مباهات شرکت در قرضه برای کمک به تقویت مصر محروم باشی.
ولی سینوهه بدان همانطور که من طلب سایر ثروتمندان مصر را نخواهم پرداخت طلب تو را هم تادیه نمی‌کنم و اگر روزی تو از من مطالبه زر نمائی دوستی ما متزلزل خواهد شد و شاید از بین برود.
اکنون راه بیفت و وقتی بزمین سینا رسیدی یک اسکورت از سربازان من که آن جا هستند بردار و با خود ببر و اگر اسیر شدی من از کاپتا زر خواهم گرفت و تو را خریداری خواهم کرد و اگر تو را بقتل رسانیدند بخون خواهی تو عده‌ای کثیر از قاتلین تو را مقتول خواهم نمود و این را میگویم تا هنگامی که نیزه را برای قتل تو در شکمت فرو می‌کنند امیدوار باش و بدان که خون تو هدر نخواهد شد.
گفتم هورم‌هب اگر من کشته شوم اوقات خود را جهت گرفتن انتقام خون من تلف نکن زیرا اگر من کشته شوم لاشه‌ام در صحرا خواهد افتاد و بعد از چند هفته جز استخوان چیزی از کالبد من باقی نمی‌ماند و اگر تو بانتقام مرگ من به قدر آب نیل خون روی استخوان‌های من بریزی استخوان‌های من خوشبخت نخواهند گردید.
چون هورم‌هب خیلی به من نیش زده مرا ترسانیده بود من نیز خواستم نیشی باو بزنم و گفتم: ولی اگر من کشته شدم سلام مرا بشاهزاده خانم باکتاتون خواهر فرعون برسان زیرا وی زیبا و دوست‌داشتنی لیکن قدری متکبر است و روزی که مادرش مرد بالای سر جنازه مادر راجع بتو با من صحبت کرد.
بعد از حرف که میدانستم در هورم‌هب اثر می‌کند چون اطلاع داشتم که وی باکتاتون را دوست میدارد من هورم‌هب را ترک نمودم و بطرف دفترخانه سلطنتی ممفیس رفتم تا اینکه وصیت نامه خود را بنویسانم و در آن جا امانت بگذارم.
در آن وصیت نامه من نویساندم که‌اگر در سوریه به قتل رسیدم بعد از ثبوت مرگ من اموالم بین کاپتا غلام سابق و مریت دوست من و هورم‌هب دوست قدیمیم تقسیم شود و آن وقت مثل کسی که دیگر کاری غیر از رفتن بسوی مرگ ندارد سوار کشتی شدم و راه مصر سفلی را پیش گرفتم و نزدیک بیابان سینا از کشتی خارج گردیدم و با تخت‌روان خویش را به بیابان سینا رسانیدم.

آن جا در یک دژ زیر آفتاب سوزان سربازان هورم‌هب را دیدم و مشاهده کردم که اوقات خود را صرف نوشیدن آبجو و شکار جانوران صحرا و بخصوص آهو می‌کنند و از زندگی دشوار ناراضی هستند و یک عده زن از پست‌ترین زنهائی که خود را ارزان می‌فروشند روز و شب خویش را به سربازان عرضه میدارند.
من متوجه شدم که تمام سربازها آرزومند هستند که هورم‌هب آنها را به سوریه بفرستد تا بروند و در آن جا مشغول جنگ شوند و علت این را میگویم و شما می‌فهمید. و در حالی که‌اسکورت من برای حرکت آماده میشد من متوجه شدم که در آن دژ یک انضباط دقیق حکمفرماست و فقط سربازانی می‌توانند به شکار بروند و با زنها تفریح کنند که در غیر موقع کشیک مبادرت باین اعمال نمایند.
و هر سرباز تا موقعی که در حال کشیک هست تمام اوقاتش صرف تمرین‌های نظامی و بیگاری و مشق با اسلحه می شود.
این موضوع مر متوجه نکته‌ای کرد که مربوط به فن فرماندهی به سربازان است.
من متوجه شدم که یک فرمانده لایق جنگی عبارت از فرماندهی است که نگذارد سربازان او یک میزان (یعنی یکساعت – مترجم) بی‌کار باشند و دائم آنها را وادار به تمرین نظامی و مشق با اسلحه و بیگاری نماید و طوری انضباط را بر آنها مسلط کند که سربازان روز و شب مجبور از پیروی از قوانین مخصوص باشند.
این سربازها قطع نظر از این که بر اثر تمرین‌های دائمی و کار همیشگی ورزیده می‌شوند و دیگر احساس خستگی نمی‌نمایند وقتی مطلع میگردند که جنگ شروع شده و باید به میدان کارزار بروند طوری از این خبر احساس مسرت می‌نمایند که گوین بقدر یک هرم بآنها زر داده تمام زیبارویان جهان را بآنها بخشیده‌اند.
علت این که این نوع سربازها از شنیدن خبر جنگ و رفتن بمیدان قتال خوشوقت می‌شوند این است که میدانند رفتن به میدان جنگ آنها را از انضباط و کار دائمی سرباز خانه نجات میدهد و مثل این است که بآنها یک مرخصی طولانی داده باشند تا هر جا که میل دارند بروند. و حتی اگر بدانند که در میدان جنگ کشته می‌شوند باز از شنیدن خبر جنگ به مناسبت اینکه‌انها را از انضباط و کار دائمی سرباز خانه نجات میدهند احسات مسرت می نمایند. و بهمین جهت هورم‌هب دقت می کند که سربازان او هرگز بیکار نباشند ولو در صحرای سینا اقامت کنند.
باری طبق دستور هورم‌هب سربازان او در مدخل صحرای سینا ده‌ارابه جنگی برای من آماده کردند که هر ارابه بوسیله دو اسب کشیده میشد و یک اسب هم ذخیره داشت و در هر ارابه غیر از راننده دو نفر حضور داشتند یکی نیزه دار و دیگری سپردار.
فرمانده‌این ده ارابه جنگی نزد من آمد و من مشاهده کردم یک لنگ بکمر بسته لباس دیگر ندارد و وی بعد از اینکه نزدیک گردید دستها را روی زانو نهاد و رکوع کرد.
نام او را پرسیدم و شنیدم که باسم ژو – ژو خوانده می شود و وی گفت سینوهه اگر تو میخواهی بعد از برخورد با سربازان آزیرو از آنها آسیب نبینی یک بسته شاخه‌های درخت نخل با خود ببر تا وقتی سربازان آزیرو را دیدی روی سر تکان بدهی زیرا شاخه نخل علامت صلح است و وقتی آنها دیدند که تو شاخه نخل را تکان میدهی می‌فهمند که قصد جنگ نداری.
گفتم که سربازان ژو – ژو مقداری شاخه‌های اشجار نخل را که‌اطراف قلعه بود قطع کنند و در تخت‌روان من بگذارند و براه بیفتیم.
وقتی ژو ژو متوجه شد که من قصد دارم که با تخت‌روان مسافرت کنم قاه قاه خندید و گفت سینوهه این جا که ما میرویم بیابان سینا است و یگانه شانس نجات ما این است که با ارابه این بیابان را بسرعت طی نمائیم و اگر با تخت‌روان که آهسته میرود مسافرت کنیم همه کشته خواهیم شد.
دیگر اینکه در سر راه ما آذوقه وجود ندارد و هر چه مورد احتیاج است باید از این جا ببریم و از جمله علیق اسبها را نیز حمل نمائیم و من یک جوال علیق در ارابه تو می‌گذارم که روی آن بنشینی و از تکان ارابه زیاد آسیب نبینی.
گفتم من در گذشته‌ارابه سواری کرده و یکمرتبه بوسیله ارابه جنگی بکشور آمورو رفته‌ام ولی در آنموقع جوان بودم و از تکان ارابه نمی‌ترسیدم در صورتی که‌امروز قدم به مرحله کهولت نهاده‌ام معهذا سعی مینمایم تکان ارابه جنگی را تحمل کنم.

ژو ژو شاخه‌های نخل را که بدواً در تخت‌روان من گذاشته شده بود از آنجا بارابه خود منتقل کرد ولی روز بعد شاخه‌هـای نخـل را بارابه من منتقل نمود و من سوار شدم و ارابه‌ها با سرعت روی جاده باریک بیابان سینا بحرکت در آمدند.

فصل سی و نهم

گرفتاری دردناک من

روز اول جاده‌ای که معبر ما بود بالنسبه صاف می‌نمود و تکان ارابه مرا اذیت نمی‌کرد و من روی یک جوال علیق نشسته بودم.
ولی روز دوم جاده مسطح بانتها رسید و ما وارد بیابانی بدون جاده گردیدیم و طوری تکان ارابه مرا اذیت می‌کرد که برخاستم و ایستادم.
ولی نزدیک نیمه روز بر اثر تکان شدید دو پای من از کف ارابه جدا شد و من بخارج پرت گردیدم و روی زمین شن‌زار افتادم و صورتم بر اثر خار مجروح گردید.
شب وقتی برای استراحت اسبها و خودمان توقف کردیم ژو ژو صورت خونین مرا با آب شست و گفت اگر با همین سرعت راه طی کنیم روز چهارم ممکن است به اردوگاه سربازان آزیرو برسیم.
روز سوم از سرزمینی عبور کردیم که خیلی ناهموار نبود ولی منظره‌ای فجیع دیدیم زیرا بیک اردوگاه پارتیزانها رسیدیم که تمام افراد آن بدست سربازان آزیرو کشته شده بودند و آنها حتی اطفال را هم کشتند.
وقتی ما به آنجا رسیدیم صدها پرنده بزرگ لاشخوار مشغول خوردن اموات بودند و وضع لاشه نشان میداد که بیش از دو روز از قتل عام آنها نگذشته است.
این مسئله هویدا می‌کرد که سربازان آزیرو دور نیستند زیرا دو روز قبل در آن نقطه مبادرت به آن قتل عام هولناک کرده‌اند.
شب چهارم در آغاز شب از دور آتش نمایان شد و ژو ژو بمن گفت آن آتش از اردوگاه سربازان آزیرو می‌باشد چون در آنجا قریه‌ای نیست که بگویم سربازان آزیرو آن را آتش زده‌اند.
طبق صوابدید ژو ژو ما قدری توقف کردیم که اسبها علیق بخورند و خستگی رفع کنند و آنگاه در نور ماه براه افتادیم و آهسته طی طریق میکردیم.
بمناسبت حرکت آهسته ارابه من که روی جوال علیق نشسته بودم خوابیدم و یک وقت متوجه شدم که ژو ژو مرا از خواب بیدار کرد.
هنگامی که چشم گشودم مشاهده نمودیم که خورشید دمیده و قبل از اینکه از ژو ژو بپرسم کجا هستم وی من و صندوق محتوی الواح و قطعات زر و هم چنین شاخه‌های نخل مرا از ارابه بیرون انداخت و من خود را روی شن‌های صحرا دیدم و مشاهده کردم که ارابه ژو ژو و ارابه‌های دیگر پشت بمن و رو به مغرب کردند و با شتاب دور شدند.
از این رفتار ژو ژو متحیر گردیدم ولی لحظه بعد حیرت من رفع شد زیرا دیدم از طرف مشرق یکدسته ارابه جنگی با سرعت پیش می‌آیند و مثل اینکه قصد دارند که ارابه‌های ژو ژو را تعقیب نمایند.
آنوقت گفته هورم‌هب را بیاد آوردم که می‌گفت به محظ اینکه سربازان محافظ تو سربازان آزیرو را ببینند میگریزند.
من وقتی نزدیک شدن ارابه‌های را دیدم شاخه‌های نخل را (گو اینکه خشک شده بود) برداشتم و روی سر تکان دادم تا سربازان آزیرو بدانند که من قصد جنگ ندارم ولی آنها بمن توجه ننمودند و ارابه‌های ژو ژو را تعقیب کردند.
اما ژو ژو و همراهان او طوری گریختند که از نظر ناپدید گردیدند.
آنوقت ارابه‌های آزیرو برگشتند و نزدیک من توقف کردند و من همچنان شاخه‌های نخل را بالای سر تکان میدادم.
از ارابه‌ها چند سرباز پیاده شدند و بطرف من آمدند و من بآنها گفتم که نامم سینوهه و ملقب به ابن‌الحمار هستم و نماینده فرعون مصر میباشم و آمده‌ام که از طرف فرعون پادشاه شما را ملاقات کنم و در این جعبه الواحی است که نشان میدهد من نماینده فرعون مصر میباشم. سربازها نه باسم من اعتناء کردند و نه بالواح فرعون و مرا عریان نمودند و هر چه زر و چیز دیگر داشتم تصاحب کردند و آنگاه مرا با طناب به عقب یکی از ارابه‌های خود بستند و براه افتادند.

اگر اردوگاه آنها نزدیک نبود من که نمیتوانستم با سرعت ارابه‌های جنگی بدوم بعد از یک میزان روی زمین کشیده مـی‌شـدم و سنگ‌های بیابان کالبدم را قطعه قطعه میکرد و آنچه سبب گردید من زنده بمانم این بود که زود باردوگاه خود رسیدند.
آنها اردوگاهی بزرگ پر از ارابه‌های جنگی و ارابه‌هائی که با گاو کشیده میشد داشتند و وقتی آنجا رسیدیم من کـه همچنـان بـا طناب بارابه بسته شده بودم از حال رفتم و زیر آفتاب به زمین افتادم.
یک وقت بخود آمدم و حس کردم که چند نفر روی من آب میریزند و بدنم را با روغن نباتی مالیدنـد و معلـوم شـد کـه یکـی از افسران اردوگاه که سواد داشته الواح مرا خوانده و فهمیده که من نماینده فرعون هستم و دستور داده که با من خوشرفتاری کنند ولباسم را پس بدهند.
همین که توانستم راه بروم گفتم که مرا نزد آزیرو ببرند.
آزیرو در خیمه‌ای بسر میبرد و همین که نزدیک شدن مرا دید از خیمه خارج گردید و من دیدم که یک قلاده زر از گردن آویخته ریش خود را در یک کیسه از تارهای نقره قرار داده است.
آزیرو در خیمه مرا کنار خود نشانید و گفت سینوهه برای چه تو وقتی سربازان مرا دیدی خود را معرفی نکردی و نگفتی فرستاده فرعون هستی و چرا شاخه‌های نخل را تکان ندادی تا سربازان من بدانند که تو قصد جنگ نداری.
سربازان من می‌گویند به محض اینکه تو آنها را دیدی با کارد بآنها حمله‌ور شدی و درصدد قتل آنها برآمدی و سربازان مـن بـرای حفظ جان خود مجبور شدند که تو را ببندند.
دستهای من که با طناب بسته شده بود هنوز درد میکرد و جراحات بدنم که بر اثر کشیده شدن روی زمین بوجود آمده می‌سوخت و به آزیرو گفتم مرا نگاه کن و ببین آیا من مردی هستم که بتوانم به سربازان تو آنهم سربازانی که در ارابه‌های جنگـی و مـسلح بودند حمله کنم.
آنها دروغ می‌گویند و برای اینکه گناه خود را انکار نمایند بمن تهمت می‌زنند و من وقتی آنها را دیدم شاخه‌های نخل را بحرکـت در آوردم و خود را معرفی کردم و الواح فرعون را بآنها نشان دادم ولی آنها شاخه‌های نخل مرا شکستند و روی الـواح آب دهـان انداختند و آنچه داشتم تصاحب کردند و بعد مرا عقب ارابه بستند و بهمین جهت تو باید دستور بدهی که بآنها شـلاق بزننـد تـا اینکه بعد از این احترام فرستاده فرعون را رعایت نمایند.
آزیرو گفت سینوهه ممکن است که تو خواب دیده باشی یا اینکه هنگام راه رفتن زمین خورده‌ای و دست و پایت خراشیده شـده است و من میل ندارم که سربازان خود را برای یک مرد مصری شلاق بزنم و آنچه که تو میگوئی در گوش من وزوز مگس میباشد.
گفتم آزیرو تو تا دیروز پادشاه کشور آمورو بودی و امروز پادشاه سرتاسر سوریه میباشی و بر چند پادشاه سلطنت میکنی و شـاه شاهان میباشی و تو باید بیش از هر کس احترام سلاطین را رعایت کنی و لازمه رعایت احترام سلاطین این است کـه نماینـدگان آنها را محترم بشماری. تحقیر و تخفیف نماینده یک پادشاه بمنزله تحقیر خود پادشاه است زیرا لازم نیست من بگویم که امـروز من این جا که اردوگاه تو می‌باشد هیچ قدرت ندارم و تو میتوانی مرا به قتل برسانی والی اگر این کـار را بکنـی فرعـون را مـورد تحقیر قرار داده‌ای و اگر فرعون را خفیف و خوار کنی خودت را خوار کرده‌ای زیرا پادشاهی که پادشاهان دیگر را مورد تحقیر قرار بدهد نفس سلطنت را خوار کرده و تو که میخواهی بر سراسر سوریه سلطنت کنی باید از این حقایق آگاه باشی.
هنگامی که مرا بوسیله طناب پشت ارابه جنگی بسته بودند و من مجبور بودم بپای ارابه دوندگی کنم تا اینکه روی زمین کـشیده نشوم مردی سوار بر اسب عقب من حرکت می‌کرد و بوسیله نوک نیزه قسمت خلفی مرا سوراخ می‌نمود. و تـو اگـر نمـی‌خـواهی سربازان خود را تنبیه کنی این یک را بجرم این که بمن توهین کرده مرا مجروح نمود بشلاق ببند و در ضمن بدان که من از طرف فرعون برای تو هدیه‌ای بزرگ می‌آورم و آن هدیه عبارت از صلح است زیرا فرعون میل دارد که با تو صلح کند.
آزیرو گفت صلح فرعون برای من ارزشی ندارد (در صورتیکه من میدانستم که وی در باطن از پیشنهاد صـلح خیلـی خوشـوقت است) چون خواه ناخواه من او را وادار میکردم که مقابل من صورت روی خاک بگذارد و در خواست صلح کند ولی راجع باین مـرد

که میگوئی قسمت خلفی تو را با نیزه سوراخ میکرد من حق را بجانب تو میدهم و او نمی‌باید با نماینده یک پادشاه که مانند تو بـا من دوست میباشد این طور رفتار کند و من اکنون او را شلاق می‌زنم.
همان روز آزیرو امر کرد که سربازان او مجتمع شوند و در حضور آنها آن مرد را بشلاق بست من تصور میکردم که سربازان آزیـرو از مشاهده شلاق خوردن همقطار خود متاسف خواهند شد ولی آنها تفریح میکردند و می‌خندیدند زیرا سربازان بی‌سواد و سـاده در همه جای دنیا بهم شبیه هستند و چون در زندگی یکنواخت آنها تفریح وجود ندارد از هر وسیله حتی شلاق خوردن همقطـار خود برای تفریح استفاده می‌نمایند.
وقتی من دیدم که خون از بدن آن مرد جاری گردید و شلاق قطعاتی از گوشت بدن را جدا کـرد دسـت بلنـد کـردم و از آزیـرو خواستم که به تنبیه آن مرد خاتمه بدهد.
بعد وی را به خیمه‌ای که آزیرو اختصاص به سکونت من داده بود بردم و سربازان که دیدند من آن مرد را به خیمه برده‌ام به تصور اینکه قصد دارم وی را در آنجا مورد شکنجه قرار بدهم شادمانی کردند ولی من زخم‌های آن مرد را بستم و داروی مسکن و بعد از آن آبجو باو خورانیدم و آن مرد یقین حاصل کرد که دیوانه میباشم.
هنگام شب آزیرو برای صرف غذا مرا احضار کرد و من وارد خیمه او شدم و غذا آوردند. من دیدم که عـلاوه بـر افـسران قـشون آزیرو عده‌ای از افسران هاتی حضور دارند و نشانی افسران هاتی این بود که روی سینه خود دو تبر متقاطع و بـالای تبـر شـکل خورشید بالدار را نقش کرده بودند.

غذا عبارت بود از گوسفند بریان و نانی که در روغن سرخ کرده بودند و همه نسبت به من مهربانی کردند ولی حس مینمـودم کـه مهربانی آنها خالی از تمسخر نیست زیرا من رفته بودم از طرف فرعون بآنها صلح تقدیم کنم در صورتیکه خود آنان خواهان صلح بودند و اگر فرعون چند ماه صبر میکرد آزیرو مجبور میشد برای صلح قدم به پیش بگذارد.
بعد از صرف غذا من دیدم که افسران هاتی در صرف شراب افراط میکنند و پیش‌بینی کردم که ممکـن اسـت واقعـه‌ای سـوء رو بدهد.
همین طور هم شد و افسران هاتی بعد از اینکه مست شدند با افسران کشور آمورو (کشوری که پادشاه آن آزیرو بـود) مـشاجره کردند و یک افسر هاتی کارد خود را کشید و در گلوی یک افسر آمورو فرو کرد.
من مرد مجروح را معاینه کردم و دیدم که می‌توان او را معالجه کرد و زخم او را بستم و خوابانیدم ولی آنمرد نیمه شب خدمه خود را جمع‌آوری نمود و گفت بروید و انتقام مرا از این افسر هاتی که مرا مجروح کرد بگیرید و آنها هم رفتند و آن افـسر را بـه قتـل رسانیدند.
روز بعد پس از اینکه آزیرو از آن واقعه مستحضر شد مرد مجروح را از دست و پا سرنگون بدار آویخت و آنقد آویخته بود تا جـان داد.
زیرا نه فقط آزیرو از افسران هاتی می‌ترسید و با این مجازات خواست آنها را راضی کند بلکه علاقه‌مند بود که انضباط را در قشون خود حفظ نماید.
و اما در آنشب که یکی از افسران هاتی یکی از افسران آمورو را مجروح کرد بعد از ختم غائله و رفـتن افـسران و خلـوت شـدن خیمه آزیرو پسر خود را بمن نشان داد. من میدانستم که پسر مزبور از بطن کنیز سابق من که گفتم آن را به پادشاه آمورو اهـداء کرده بودم بوجود آمده است و با اینکه پسر مزبور بیش از هفت سال نداشت در جنگ‌ها با پدر میرفت.
گونه‌های پسر آزیرو سرخ و مانند هلو دارای کرک بود و موهای سیاه و مجعد مثل ریش پدر داشت و من وقتی پوست سـینه او را می‌نگریستم بخود میگفتم که این چهره سفید را از مادرش به ارث برده است.
آزیرو در حالیکه پسرش را بمن نشان میداد گفت سینوهه آیا تو تا امروز یک پسر هفت ساله را دیده‌ای که زیباتر و قوی‌تر از پسر من باشد.

پسر من اینک مالک چند کشور است و بعد از من پادشاه سراسر سوریه و شاید کشورهای دیگر خواهد شد و من طوری میکنم که بعد از من کسی نتواند با سلطنت او مخالفت نماید زیرا در داخل سوریه تمام روسای طوایف و سلاطین را که ممکن است در آینده با پسرم مخالفت نمایند از بین برده‌ام یا خواهم برد.

پسر من میتواند بخواند و بنویسد و شمشیر بزند و چند روز قبل غلامی را که بوی بی‌احترامی کرده بود با شمشیر خود به قتل رسانید و من او را با خود بجنگ میبرم و در پیکار شرکت میدهم ولی هنگامی او را در جنگ شریک میکنم که ما مبادرت بغارت و ویران کردن آبادیها مینمائیم و میدانیم کسی مقاومت نخواهد کرد و پسر مرا بقتل نخواهد رسانید.

بعد آزیرو راجع به کنیز سابق من که باو اهداء کرده بودم و زن وی میباشد و بنام کفتیو خوانده میشد صحبت کرد و گفت وی اکنون در آمورو بسر میبرد و من از دوری او ملول هستم زیرا احتیاج دارم که با وی تفریح کنم.

گرچه من با دختران سوریه که اسیر می‌شوند تفریح مینمایم ولی تفریح با کفتیو لذتی دیگر دارد و من از معاشرت با هیچ زن بقدر تفریح با کفتیو لذت نمی‌برم و اینک بقدری زیبا شده که اگر وی را ببینی نمی‌شناسی.

هنگامی که مشغول صحبت بودیم از دور صدای جیغ زنها بگوش رسید و آزیرو گفت اینها زنانی هستند که مورد بدرفتاری از طرف افسران هاتی قرار میگیرند زیرا هاتی‌ها هنگام تفریح با زنهای اسیر نمی‌توانند با آنها مثل مردهای عادی رفتار کنند و زنها را مورد آزار قرار میدهند و مجروح می نمایند و من هم نمی‌توانم ممانعت کنم زیرا هنوز به هاتی احتیاج دارم ولی می‌ترسم که افسران و سربازان من خوی وحشیانه افسران هاتی را فرا بگیرند.

من از این فرصت استفاده کردم و گفتم آزیرو دوستی و اتحاد با هاتی در آینده بر ضرر تو تمام خواهد شد و هاتی کشورهائی را که تو تصرف کرده‌ای از دستت خواهد گرفت و بهتر این است که تو از هاتی صرفنظر کنی و با فرعون مصر متحد شوی.

اکنون هاتی در کشور میتانی مشغول جنگ است و بابل قوای خود را بسیج میکند زیرا میداند که با هاتی وارد جنگ خواهد شد و تو که متحد هاتی هستی بعد از این از بابل گندم دریافت نخواهی کرد و در آینده گرسنگی و قحطی مانند گرگ گرسنه در کشورهائی که به تصرف در آورده‌ای جا خواهد گرفت. ولی اگر با مصر متحد باشی هر قدر گندم بخواهی از فرعون دریافت خواهی نمود.

آزیرو در جواب من گفت هاتی مردمی هستند که برای دشمنان خطرناک ولی برای دوستان مفیدند و اگر کسی با آنها دوست باشد ضرر نخواهد دید.

اکنون من و آنها دوست هستیم ولی بین ما پیمان اتحاد وجود ندارد که من نتوانم با دیگران صلح کنم و دوست شوم و پادشاه هاتی گاهی برای من هدیه میفرستد و بخصوص اسلحه‌ای که جهت من ارسال میدارد جالب توجه است زیرا این اسلحه با فلزی ساخته میشود که خیلی برنده‌تر از مس و مفرغ میباشد.

من انکار نمی‌کنم که از رفتار هاتی راضی نیستم چون آنها در بعضی از بنادر سوریه که اینک جزو قلمرو کشورهای من است طوری رفتار مینمایند که گوئی این بنادر بآنها تعلق دارد.

گفتم آزیرو آنها اکنون که با تو دوست هستند این بنادر را از خود میدانند تا چه رسد به روزی که با تو دشمن شوند.

آزیرو گفت روزی که با من دشمن شوند من آنها را بخاک خواهم مالید. گفتم آزیرو تو میدانی که از پا در آوردن هاتی از طرف تو اگر محال نباشد بسیار مشکل است زیرا مردم هاتی در یک منطقه وسیع کوهستانی دور از سوریه زندگی میکنند و تو برای اینکه هاتی را از پا در آوری باید قشون خود را از سوریه بکشور آنها ببری و آنها در راههای کوهستانی قشون تو را از بین خواهند برد من میدانم که هاتی یک نوع فلز دارد که موسوم به آهن است و شمشیرهائی که با این فلز ساخته میشود شمشیرهای مسین را با یک ضربت نصف میکند و تیرهای آهنین آنها بقدری تیز است که وقتی از کمان رها شد و بر کالبد نشست اگر از سینه داخل گردد از پشت سر بدر می‌آورد.

غلبه بر این ملت در داخل منطقه کوهستانی وسیعی که کشور آنها میباشد تقریباً امکان ندارد زیرا اگر تو آنقدر نیرومند باشی که بتوانی آنها را در محظور قرار بدهی پایتخت خود را رها می‌کنند و به منطقه دیگر میروند و سالها تو را در دره‌ها و راههای کوهستانی سرگردان مینمایند مشروط بر اینکه بتوانی برودت شدید زمستانهای کشور هاتی را تحمل کنی.
زیرا در فصل زمستان هوا در منطقه کوهستانی هاتی آن قدر سرد میشوند که در بالای کوهها نمی‌توان آتش افروخت و در آن برودت سربازان تو خواهند مرد.
بنابراین تو آزیرو باید کاری بکنی که اگر روزی هاتی بتو حمله کرد وسیله دفاع داشته باشی و این وسیله همانا متحد شدن با فرعون است.
تو به تنهائی نخواهی توانست در قبال هاتی از کشور خود دفاع کنی ولی اگر با فرعون متحد گردی فرعون مصر آنقدر بتو سرباز خواهد داد که خواهی توانست هاتی را عقب برانی.
آزیرو که با دقت سخنان مرا می‌شنید نخواست اعتراف کند که از هاتی می‌ترسد و گفت من خواهان صلح هستم و صلح را بر جنگ ترجیح میدهم و از این جهت میجنگم که بتوانم صلحی مطابق شرافت بدست بیاورم و اگر فرعون منطقه غزه را که بحیله از من گرفته پس بدهد و با تحویل دادن گندم و روغن نباتی و زر خسارات جنگ سوریه را جبران نماید (زیرا خسارت این جنگ را فرعون بوجود آورده است) من با او صلح خواهم کرد.
من وقتی دیدم آزیرو هنگامیکه صحبت از خسارت جنگ میکند میخندد دانستم که میتوانم با او شوخی نمایم و گفتم: آزیرو ای مرد راهزن و ای جلاد بی‌گناهان تو چگونه دم از جبران خسارت می‌زنی در صورتیکه تو بودی که بپادگانهای مصر در سوریه حمله کردی و مردها و اطفال را به قتل رسانیدی و زنها را باسارت بردی و اینک زنهای مزبور را تسلیم افسران هاتی کرده‌ای که آنها زنهای بدبخت را مورد شکنجه قرار بدهند.
تو از اینجهت دم از دریافت خسارت میزنی که تصور میکنی مصر ضعیف است در صورتیکه اکنون در سراسر مصر سفلی صنعتگران مشغول ساختن شمشیر و کارد و نیزه و تیر و کمان و ارابه جنگی هستند و هورم‌هب که تو او را میشناسی یا اسمش را شنیده‌ای بی‌مضایقه برای استخدام سربازان زر میدهد و روزی که میخواستم نزد تو بیایم و در خواست صلح کنم طوری متغیر گردید که من فکر کردم مرا خواهد کشت.
ولی فرعون که پیروی از خدای خود آتون مینماید خواهان صلح است و از خونریزی نفرت دارد و بهمین جهت بمن گفت که نزد تو بیایم و پیشنهاد صلح کنم.
و اما در خصوص غزه تو میدانی که امروز فرعون هیچ نوع قدرت در آن منطقه ندارد تا اینکه بتواند آنجا را بتو واگذار کند ولی تو میتوانی که راهزنان غزه را با نیروی خود از بین ببری و آنجا را تصرف نمائی و میدانی که راهزنان مزبور کسانی هستند که بر اثر ظلم و بیرحمی تو از سوریه گریخته‌اند.
تنها در خواستی که فرعون برای صلح از تو دارد این است که اسرای مصری را آزاد نمائی و جبران خسارات پادگان مصری را بکنی.
آزیرو مانند یک سوداگر طماع سریانی که هنگام چانه زدن لباس خود را پاره میکند گریبان را چاک زد و بانگ بر آورد: سینوهه مگر یک سگ دیوانه تو را گزیده که این حرف‌ها را میزنی؟ غزه خاک سوریه است و باید بسوریه برگردد و اما با اسیران مصری که اینک در اسارت هستند طبق رسوم جاری رفتار خواهد شد و ما آنها را میفروشیم و اگر فرعون خواهان اسراء میباشد و برای خریداری آنها زر دارد می‌تواند آنان را خریداری کند.
و اما در خصوص خسارت بازرگانان مصری تو حرفی میزنی که فقط کسی که یک سگ هار او را گزیده باشد این حرف را میزند.
این بازرگانان که تو میگوئی متضرر شده‌اند کجا بودند که خسارت دیدند؟ اگر آنها در مصر بودند و ما وارد مصر می‌شدیم و بر اثر ورود ما آنها خسارت می‌دیدند تو حق داشتی بگوئی که ما باید خسارت آنها را جبران کنیم. ولی این بازرگانان مصری که باید در کشور خودشان تجارت کنند و سود ببرند آمدند و کشور ما را خانه خود فرض کردند و در بهترین خانه‌های ما نشستند و

مرغوب‌ترین مزارع ما را تصرف نمودند و کالاهای مصری را از کشور خود این جا آوردند و به چند برابر فروختند و روز بروز آنها ثروتمندتر و سکنه سوریه فقیرتر شدند برای اینکه هر چه مردم با کار خود تحصیل میکردند میباید در ازای کالاهای مصری که از گندم گذشته هیچ یک از آنها برای ملت سوریه ضرورت نداشت ببازرگانان و سوداگران مصر تحویل بدهند.
مدتی مدید این روش در سوریه ادامه داشت و کار بجائی کشید که در سراسر سوریه یک خانه خوب و یک مزرعه مرغوب و یک قنات وجود نداشت که به یک بازرگان مصری تعلق نداشته یا وی در آن سهیم نباشد و حال که مردم سوریه بحق خود رسیده‌اند باید ما به بازرگان مصری زر و سیم بدهیم و جبران خسارت آنها را بکنیم؟
من متوجه شدم که اگر بخواهم این مبحث یعنی جبران خسارات بازرگانان مصری را تعقیب نمایم نخواهم توانست حرف خود را پیش ببرم.
این بود که من موضوع بحث را تغییر دادم و گفتم آزیرو تو اگر با مصر صلح کنی می‌توانی اطراف شهرهای خود حصارهای بلند بوجود بیاوری و بازرگانان کشور تو بر اثر داد و ستد با مصر ثروتمند شوند و اگر هاتی بتو حمله‌ور شد فرعون مصر با کمک فلزی و نظامی مانع از این خواهد گردید که هاتی بتو تعرض نماید.
سپس افزودم آزیرو تو اگر بخواهی موضوع ثروتمند شدن بازرگانان مصری را در سوریه بمیان بیاوری و بگوئی که آنها در سوریه بضرر مردم توانگر شدند در خصوص یک مسئله قدیمی صحبت کرده‌ای و مسائل قدیمی امروز قابل توجه نیست برای اینکه هر دوره از عمر انسان دارای مقتضیاتی می‌باشد و باید مطابق آن عمل کرد.
گذشته هرچه بود گذشت و باید برای امروز تصمیمی گرفت و اقدامی کرد و من معتقدم صلحی که امروز فرعون بتو پیشنهاد میکند نه فقط برای تو صلحی است مقرون با شرافت بلکه خیلی بسود تو میباشد زیرا فرعون از تو مطالبه کشورهائی را که در سوریه تصرف کرده‌ای نمی‌نماید و با این صلح تو را در قبال هاتی قوی میکند.
مذاکرات آن شب در این جا خاتمه یافت ولی بعد از آن مدت چند روز و چند شب من با آزیرو راجع به صلح صحبت کردم و چند مرتبه وی مثل سوداگران سریانی گریبان درید و ناله سرداد و گفت فرعون درصدد است که مرا فریب بدهد و پسرم را از سلطنت سوریه محروم نماید.
یک مرتبه من با تعرض از خیمه او خارج شدم و این طور نشان دادم که قصد مراجعت دارم و برایش پیغام فرستادم که یک تخت‌روان و یک دسته سرباز را مامور حفاظت من نماید که من به مصر برگردم.
آزیرو مرا به خیمه خود دعوت کرد و باز مذاکره ما شروع شد و من متوجه گردیدم که مرور زمان به نفع فرعون است زیرا هر روز که میگذشت در اردوگاه آزیرو اختلاف بین افسران هاتی و افسران آمورو بیشتر میشد و افسران هاتی افسران ارتش آزیرو را مانند غلامان خود میدانستند و می‌گفتند اگر ما نبودیم شما نمی‌توانستید که سوریه را تصرف نمائید و نیز می‌گفتند که سوریه باید بما برسد نه بشما.
در خود سوریه هم بین آزیرو و سلاطین دیگر اختلاف شروع شده بود و پادشاهان دیگر سوریه به قدرت و اقبال آزیرو رشک میبردند و نمی‌خواستند مطیع او شوند.
آزیرو بمن پیشنهاد کرد چون بین او و فرعون برای عقد پیمان صلح اختلافی جز راجع به منطقه غزه وجود ندارد وضع منطقه مزبور را این طور تعیین می‌کنند که حصار شهر غزه (که منطقه غزه بنام آن شهر خوانده میشود) ویران گردد.
بعد از طرف آزیرو پادشاهی برای غزه تعیین خواهد شد ولی این پادشاه با صواب دید مشاوری که فرعون تعیین خواهد نمود در غزه سلطنت خواهد کرد و کشتی‌های مصر بدون این که باج بپردازند وارد غزه خواهند گردید و بازرگانان مصری نیز به آزادی در آنجا تجارت خواهند کرد.
من فهمیدم که منظور آزیرو از این پیشنهاد این است که با نیرنگ غزه را از دست مصر بیرون بیاورد و آنگهی وقتی حصار غزه را ویران کردند ارزش نظامی غزه از بین میرود و دیگر برای مصر از نظر جنگی دارای قیمت نخواهد بود.

من این راه حل را نپذیرفتم و مثل گذشته اظهار ناتوانی کردم و گفتم که فرعون در غزه اصلاً نفوذ و قدرتی ندارد که بتواند حـصار شهر را ویران کند یا مشاوری برای پادشاه غزه که وی انتخاب خواهد کرد بگمارد.
آزیرو از این تجاهل طوری بخشم درآمد که مرا از خیمه خود بیرون کرد و من خواستم مراجعت کنم ولی باز ممانعت نمـود بـدون اینکه رای قطعی خود را راجع به صلح ابراز نماید و من چند روز دیگر در اردوگاه او ماندم و اوقات خود را صرف معالجه بیمـاران و مجروحین نمودم و بخصوص زنهائی را که از طرف افسران هاتی مورد آزار قرار گرفته بودند معالجه می‌کردم و به بعضی از آنها کـه میدانستم خواهند مرد تریاک میخورانیدم تا اینکه بدون هیچ احساس رنج در یک خواب خوش و لذت بخش جـان بـسپارند و از شکنجه آن زندگی آسوده شوند و در بین ادویه‌ای که در مصر برای مردن بکار میبرند هیچ یک بی‌آزارتر از تریاک نیـست چـون فقط تریاک و مشتقات آن است که بدون آزار و رنج در حال خواب یک نفر را بدیار دیگر میفرستد و بهمین جهت تریـاک هرگـز نباید در دسترس زنها و جوانها و کسانی که ممکن است بر اثر خشم یا ناامیدی بجان خود سوء قصد کنند قرار بگیرد.
علاوه بر معالجه بیماران و مجروحین و آسوده کردن بعضی از زنها از شکنجه در آن روزها که من در اردوگاه آزیرو بودم عـده‌ای از اسیران مصری را هم خریداری و آزاد نمودم.
یک شب دو نفر درصدد برآمدند که آزیرو را به قتل برسانند. آزیرو یکی از آنها را کشت و دیگری بدست پسر کوچک او مجـروح شد. روز بعد آزیرو مرا احضار کرد و پس از اینکه بدواً اوقات تلخی نمود گفت من حاضرم که با فرعون صلح کنم.
پیمان صلح همان روز بین فرعون مصر از یک طرف و آزیرو و سایر سلاطین سوریه از طرف دیگر بسته شد و آزیرو به نمایندگی از طرف سایر سلاطین سوریه آن پیمان را منعقد کرد.
طبق پیمان مزبور غزه برای مصر باقی ماند و فرعون از لحاظ قلع و قمع راهزنان غزه هیچ نوع تعهد بر گردن نگرفت ولی موافقـت کرد که اسیران مصری را از آزیرو خریداری کند.
در پیمان نوشتند که این پیمان پیوسته بین فرعون و آزیرو معتبر خواهد بود و برای مزید دوام پیمان آن را تحت حمایت هزار تن از خدایان مصری از جمله آتون و هزار تن از خدایان سوریه قرار دادند.
وقتی پیمان روی الواح خاک رست نوشته شد آزیرو خواست آن را مهر کند و هنگام مهر نهادن بر لوح اینطور نشان داد که خیلی ملول است و با عقد پیمان مزبور ضرری بزرگ کرده و من هم وقتی مهر بر پیمان نهادم گریبان دریدم و ناله کردم تا آزیـرو بدانـد که از آن پیمان که بر ضرر مصر است بسی ناراضی هستم. ولی در باطن هم او راضی بود و هم من.
هنگامی که من برای مراجعت به مصر حرکت کردم آزیرو هدایائی چند بمن داد و من هم باو گفتم که بعد از ورود به مصر با اولـین کشتی مصری که بعد از صلح بطرف غزه حرکت میکند هدایائی جهت وی و زن وی و فرزندش خواهم فرستاد.
در موقع حرکت آزیرو مرا در آغوش گرفت و به عنوان دوست خود خواند و من پسر او را در آغوش گرفتم و بوسیدم ولـی هـر دو میدانستیم آن پیمان صلح که بین فرعون و آزیرو بسته شده و باید جاوید باشد بقدر خاک‌رستی که روی آن نوشته شـده اسـت ارزش ندارد.
آزیرو از بیم هاتی مجبور شد که آن پیمان را ببندد و فرعون بر اثر اصرار خدای خود آتون آن پیمان را بست.
ولی دوام پیمان مربوط به هاتی بود و اگر هاتی در آینده برای آزیرو تولید خطر نمیکرد وی پیمان را می‌شکست و علیه مـصر وارد در جنگ میشد از هاتی گذشته وضع پادشاه کرت هم در جنگ تاثیر داشت چون اگر نیروی دریائی کرت حمایت خود را از مـصر دریغ میکرد کشتی‌های مصری نمی‌توانست به غزه گندم و زر و اسلحه برساند و کسانی که در غزه می جنگیدند تسلیم می‌شدند.
آزیرو بعد از پیمان صلح بمن گفت که ارتش خود را مرخص خواهد کرد و یک دسته سرباز با من فرستاد که مرا بغزه برسانند و در ضمن آزیرو بوسیله فرمانده آن دسته نامه‌ای برای قوای خود در غزه فرستاد که به محاصره شهر غزه خاتمـه بدهنـد زیـرا صـلح برقرار گردیده است.
وقتی ما بغزه رسیدیم و چشم من بحصار غزه افتاد فهمیدم چرا آزیرو آنهمه اصرار میکرد تا اینکه غزه را متصرف شود یـا حـصار آن ویران گردد.

حصار غزه یکی از دژهای متین جنگی بود و با اینکه مدتی از محاصره آن شهر از طرف آزیرو میگذشت محصورین که از راه دریـا آذوقه دریافت میکردند پایداری می‌نمودند.
من چون نماینده پادشاه مصر بودم در حالی که شاخه‌های نخل را روی سر تکان میدادم خواستم وارد شهر شوم ولی بجای اینکـه دروازه شهر را برویم بگشایند طوری باران تیر و زوبین بر سرم فرو ریختند که تصور کردم آخرین لحظـه زنـدگی‌ام فـرا رسـیده است.
ولی قبل از این که به حصار غزه نزدیک شویم سربازان آزیرو سپرهای بزرگ برداشته بودند و ما زیر آن سپرها پنهان شدیم وگرنه بقتل می‌رسیدیم.
حتی بعد از اینکه من خود را با صدای بلند معرفی کردم فرمانده مدافعین غزه گفت ما فریب نمـی‌خـوریم و بهـیچ عـذر و بهانـه دروازه شهر را نمی‌گشائیم و اگر این مرد سینوهه طبیب و نماینده فرعون است ما بوسیله یک زنبیل او را ببالای حصار می‌کشیم.
همین کار را کردند و در حالی که سربازان آزیرو می‌خندیدند مرا با زنبیل بالای حصار کشیدند و من وارد شـهر شـدم و فرمانـده مدافعین غزه گفت من آنقدر از سریانی‌ها دروغ و حیله دیده و شنیده‌ام که هیچ چیز را باور نمی‌کنم و آنوقت دانستم چـرا شـهر غزه تا آن موقع در قبال قشون آزیرو مقاومت کرد زیرا فرمانده مدافعین و دیگران مردانی بودند دلیر و با استقامت و باهوش که نه فریب میخوردند و نه از سریانی های می‌ترسیدند.
آنگاه یک کشتی مرا بطرف مصر برد و وقتی وارد نیل شدیم و سکنه مصر مطلع شدند که در سوریه صلح برقرار گردیـده خیلـی ابراز مسرت نمودند.
بعد از ورود به ممفیس من نگرانی داشتم و بیمناک بودم که هورم‌هب نسبت بمن ابراز خشم کند و بگوید که انعقاد صلح بـرخلاف مصالح مصر بوده ولی او را هم شادمان دیدم.
معلوم شد که نیروی دریائی کرت دیگر از سفاین مصر حمایت نمی‌کند و کشتی‌های جنگی آن مراجعت کرده و به کرت رفته‌اند.
بنابراین اگر جنگ در غزه ادامه میافت شهر غزه سقوط میکرد زیرا دیگر هورم‌هب نمی‌توانست به آن شـهر از راه دریـا آذوقـه و اسلحه برساند زیرا کشتی‌های جنگی سوریه کشتی‌های مصری حامل آذوقه و اسلحه را که به غزه میرفتند غرق می‌نمودند.
این بود که هورم‌هب از برقراری صلح و این که غزه برای مصر باقی ماند بسیار مسرور شد و فوری چند کشتی آذوقه و سرباز برای تقویت پادگان غزه فرستاد و پارتیزانهای غزه را که در صحرا بودند تقویت نمود.
هنگامی که من در ممفیس بودم سفیری از طرف بورابوریاش پادشاه بابل وارد مصر شد و مـن او را در کـشتی خـود کـه کـشتی سلطنتی بود جا دادم و باتفاق عازم دربار فرعون شدیم و چون سفیر بابل پیرمـردی دانـشمند بـود در راه مـن از صـحبت او در خصوص ستارگان و طالع و پیش‌بینی حوادث آینده لذت بردم.
سفیر بابل می‌گفت من از نیروی روز افزون هاتی بیم دارم و فکر میکنم که هاتی بعد از این قوی‌تر از امروز خواهد شد ولی قـدرت هاتی حدی دارد زیرا منجمین بابل پیش‌بینی کرده‌اند که یک قرن دیگر قدرت هاتی رو بانحطاط میگذارد و از طرف مغرب قبایلی سفید رنگ و وحشی براه خواهند افتاد و قدرت هاتی را از بین خواهند برد.
منجمین بابل نگفته‌اند در چه تاریخ قبایل سفیدپوست و وحشی مغرب زمین برای از بین بردن هاتی براه خواهند افتـاد ولـی در وقوع این حادثه تردید ندارند.
من از این گفته حیرت کردم زیرا میدانستم که در طرف مغرب غیر از دریا و جزایر نیست و نمی‌توانـستم بهفمـم چگونـه قبایـل وحشی از آنجا می‌آیند و قدرت هاتی را از بین میبردند.
ولی می‌فهمیدم که منجمین بابل درست پیش‌بینی میکنند زیرا خود در بابل از آنها چیزهائی دیده بودم که مرا قرین شگفت کرد.
بعد سفیر بابل گفت عصری که ما در آن زندگی می‌کنیم به پایان رسیده است و بعد از آن عصری جدید شروع خواهـد شـد و در عصر نو بعضی از ملل امروز از بین میروند همانطور که ملت میتانی بدست هاتی از بـین رفـت و خـدایانی هـم کـه امـروز دارای فرمانروائی هستند از بین میروند و خدایان دیگر جای آنها را میگیرند.

آنگاه راجع به آتون از من سئوال کرد و من گفتم آتون خدائی است که به فرعون مصر ظاهر شده و او را مامور کرده کــه در مــصر مساوات برقرار کند و تفاوت غنی و فقیر را از بین ببرد و جنگ را تحریم نماید.

وقتی من این حرفها را میزدم سفیر بابل ریش سفید خود را نوازش میداد و بعد گفت من تصور میکنم که ظهور این خــدا یکــی از دلائل انقضای این عصر است زیرا هرگز کسی یک چنین عقیده عجیب و خطرناک را نشنیده و پیدایش این عقیده بــرای از بــین بردن این عصر کافی است.

فصل چهلم

سوء قصد به فرعون

هنگامیکه من از دربار مصر دور بودم سردرد فرعون تجدید شد و نگرانی بر روح او مسلط گردید. آمی کاهن بزرگ معبد آتون برای اینکه فرعون را آرام کند تصمیم گرفت که بعد از برداشت محصول هنگامیکه نیل طغیان مینماید برای فرعون یک جشن سی ساله منعقد کند.
فرعون بیش از سیزده سال سلطنت نکرده بود ولی اشکالی نداشت که برای وی جشن سی ساله منعقد نمایند زیرا از مدتی پیش در مصر رسم شد که فرعون هر موقع که میل دارد جشن سی‌امین سال سلطنت خود را منعقد نماید.
وقتی من وارد مصر شدم محصول را بر میداشتند و زارعین به مناسبت فراوانی غله راضی‌تر از سنوات قبل بودند.
از این جهت میگویم که راضی‌تر بودند که رضایت کامل نداشتند زیرا دانه‌های گندم مثل گذشته لکه داشت و روستائیان همچنان با نفرت و وحشت گندم را مصرف میکردند.
وقتی من مراجعت کردم بازرگانان مصر از انعقاد پیمان صلح بین فرعون و آزیرو خیلی خوشوقت شدند زیرا بر اثر عقد معاهده صلح بازرگانی مصر و سوریه تجدید میگردید.
از نظر سیاسی ورود سفیر بابل به مصر کسب اهمیت زیاد کرد زیرا سفیر بابل یکی از خواهران بورابوریاش پادشاه خود را میآورد تا اینکه زوجه فرعون شود و میخواست از فرعون بخواهد که یکی از دختران خود را بزوجیت به بورابوریاش بدهد.
دادن دختر به فرعون و گرفتن دختری از اخناتون ثابت میکرد که پادشاه بابل قصد دارد در مقابل خطر هاتی با فرعون متحد شود.
مصریها بعد از این که شنیدند که پادشاه بابل ختر فرعون را برای زوجیت خواسته متغیر شدند. زیرا طبق شعائر خون مقدس اعضای خانواده فرعون نمی‌باید با خون خارجی‌ها مخلوط شود ولی فرعون از این پیشنهاد ناراضی نشد لیکن من می‌فهمیدم که در باطن از اینکه دختر او از مصر دور خواهد شد و به بابل خواهد رفت متاسف است. زیرا فرعون بخاطر میاورد که بدفعات شاهزاده خانم‌های خردسال میتانی برای همسری فرعون به مصر آمدند و آنجا مردند و بیم داشت که دختر او هم در بابل بمیرد معهذا فرعون دوستی پادشاه بابل را بقدری گرانبها میشمرد که با این فداکاری موافقت کرد.
اما دختری که میباید زوجه بورابوریاش پادشاه بابل شود در آنموقع بیش از دو سال نداشت و فرعون به سفیر بابل گفت که دختر خود را در مصر به بورابوریاش اختصاص خواهدداد و سفیر بابل از یک طرف و فرعون از طرف دیگر بوکالت از طرف پادشاه بابل و دختر فرعون کوزه خواهند شکست تا بورابوریاش بداند که دختر مزبور زن اوست و بعد از اینکه به سن رشد رسید او را روانه بابل خواهند کرد.
سفیر بابل این راه حل را پذیرفت.
هنگامیکه من وارد شهر افق شدم فرعون از سردرد مینالید ولی وصول خبر عقد پیمان صلح با آزیرو و همچنین خبر اتحاد بابل و مصر در مزاج فرعون اثر نیکو کرد و او را برای شرکت در جشن سی‌امین سال سلطنت آماده نمود.
آمی کاهن بزرگ معبد آتون تدارک جشن سی‌امین سال سلطنت اخناتون را با شکوه زیاد دید. و از سکنه جنوب مصر دعوت کرد که نمایندگان خود را برای شرکت در جشن بفرستند و آنها هم نمایندگان خود را با الاغ های مخطط (گورخر – مترجم) و زرافه‌ها فرستادند.
بعضی از نمایندگان میمون‌هائی کوچک در دست گرفته بودند که آنها هم طوطی در دست داشتند.

نمایندگان سکنه جنوب مصر غلامانی با خود آوردند که آنان به فرعون از طرف سکنه آن منطقه بظاهر طلا و عاج و قوطی‌هائی از چوب آبنوس و پر شترمرغ تقدیم نمودند ولی من میدانستم که آمی اشیاء مزبور را از خزینه فرعون خارج کرده و برای ظاهر سازی به نمایندگان جنوب داده که به فرعون تقدیم نمایند و مردم سبدهای دردار زیبا را که غلامان بر سر نهاده بودند به یکدیگر نشان میدادند و می‌گفتند که این سبدها پر از طلا میباشد ولی من مطلع بودم که سبدها خالی است.

فرعون از این حیله مطلع نشد و تصور کرد که براستی سکنه جنوب مصر آن هدایا را بوی تقدیم کرده‌اند و از وفاداری آنها و این که مردمی توانگر هستند وگرنه نمی‌توانستند که آن هدایا را تقدیم نمایند خوشوقت گردید.

ولی هدایای سفیر بابل واقعی و گرانبها بود. و به مناسبت سی‌امین سال سلطنت فرعون سفرائی از طرف کرت و آزیرو آمدند.

سفیر کرت چند مینا و جام طلا که با سبکی بسیار قشنگ مرصع شده بود به فرعون اهداء کرد و چند کوزه روغن نباتی لذیذ و معطر که نوع آن فقط در کرت بدست می‌آید نیز به فرعون تقدیم نمود.

آزیرو هم هدایائی فرستاد چون امیدوار بود که بطور متقابل از فرعون هدایائی دریافت کند و بعلاوه میخواست بوسیله سفیر خود که هدایا را حمل میکرد از وضع مصر اطلاعات درست بدست بیاورد و بداندکه ناخوشی و دیوانگی فرعون (چون وی شنیده بود که فرعون دیوانه است) تا چه اندازه صحت دارد.

پس از خاتمه تشریفات جشن اخناتون باتفاق دختر دو ساله خود عازم معبد آتون گردید و من هم با وی رفتم. در معبد فرعون دختر خود را کنار سفیر بابل قرار داد و آنوقت کاهن بزرگ طبق رسوم زناشوئی کوزه‌ای را بین دختر فرعون و سفیر بابل شکست.

وقتی کوزه شکسته شد من دیدم که چهره سفیر آزیرو از فرط اندوه تیره گردیده زیرا او میدانست که مفهوم شکستن کوزه این است که بعد از این خانواده سلطنتی مصر و خانواده سلطنتی بابل با هم متحد خواهند شد و در صورت حمله آزیرو به مصر پادشاه بابل به کمک فرعون علیه آزیرو وارد در جنگ خواهد گردید.

بعد از این که کوزه شکسته شد دختر خردسال خم گردید و قطعه‌ای از کوزه شکسته را برداشت و همه این موضوع را به فال نیک گرفتند و گفتند در آینده وی زنی سعادتمند خواهد شد.

بعد از اینکه از معبد مراجعت کردیم من فرعون را واداشتم که در بستر استراحت کند ولی و بقدری هیجان داشت که نمی‌توانست در بستر بماند.

من باو داروی مسکن خورانیدم تا از اضطرابش کاسته شود ولی دارو در وی اثر نمیکرد و نمی‌خوابید و از بستر برخاسته میگفت سینوهه... سینوهه... امروز یکی از سعادت بخش‌ترین روزهای زندگی من است زیرا می‌بینم که آتون با نیروی خود این همه جمعیت در مصر بوجود آورده و شهرها و قریه‌ها ساخته و مزارع را سبز نموده و با آب نیل که خود جاری کرده آنها را سیراب می‌کند.

گاهی فرعون دست را بطرف آسمان بلند میکرد و طوری تکان میداد که گوئی می‌توانست با تکان دادن دست خود ظلمت و بدبختی را از بین ببرد و می‌گفت: ای آتون تو هنگام روز چون خورشید بر زمین میتابی و تمام چشم‌ها تو را می بینند ولی آنقدر درخشنده هستی که کسی نمی‌تواند مستقیم بتو چشم بدوزد وگرنه از درخشندگی تو کور خواهد شد ولی وقتی ناپدید شدی و شب فرود آمد و مردم دیگر تو را ندیدند و دیده بر هم نهادند که بخوابند آن وقت درخشنده‌تر از روز بر روح من میتابی.

فرعون طوری به هیجان آمده بود که من صدای طپش قلب او را می‌شنیدم و از فرط التهاب گریست و آنگاه دست را بلند کرد و با شور بسیار این آواز را برای آتون خواند:

(کسی نیست که تو را به حقیقت بشناسد – فقط پسر تو اخناتون تو را می‌شناسد – و تو پیوسته بر قلب او میتابی و شبها هم مثل روزها دارای تابش هستی).

(تو مقاصد خود را فقط به پسرت اخناتون می‌فهمانی – جهان در دست‌های تو قرار گرفته – و همانطور است که تو آفریده‌ای و پیوسته آن را اداره خواهی کرد).

(وقتی تو طلوع میکنی انسان زنده میشود – وقتی تو غروب میکنی انسان میمیرد – فقط تو معیار زندگی انسان را در دست داری- و انسان جز بوسیله تو قادر بزندگی نیست).
فرعون طوری این اشعار را با خلوص نیت و شور و شوق میخواند که در من اثر میکرد.
لیکن من چون پزشک او بودم نمی‌توانستم تا نیمه شب گوش به سرود او بدهم و هر طور بود او را روی بستر دراز کردم ولی باز نمیتوانست بخوابد ولی دیگر نمیگذاشتم برخیزد.
من آنشب بر بالین فرعون مثل او بیدار بودم.
فرعون در سپیده صبح از خوابگاه خارج شد و بباغ رفت و در آنجا بقدم زدن پرداخت و گاهی به برکه‌ای بزرگ که وسط باغ بود نزدیک میشد و پرواز مرغابی‌ها را تماشا میکرد.
وقتی یک چهارم از روز بالا آمد دو نفر کنار آن برکه بفرعون حمله‌ور شدند تا اینکه او را بقتل برسانند.
هیچیک از نگهبانان کاخ سلطنتی آنجا نبودند و فقط یکی از شاگردان توتمس کنار برکه شکل مرغابی‌ها را میکشید زیرا توتمس اصرار داشت که شاگردان او باید جانوران را از روی شکل واقعی آنها بکشند نه از روی اشکالی که قدماء باقی گذاشته‌اند.
نقاش مزبور وقتی دید دونفر قصد کشتن فرعون را دارند خود را جلوی آنها انداخت و فریاد زد و نگهبانان را طلبید.
مداخله نقاش سبب شد که فرعون از مرگ رهائی یافت و فقط شانه‌اش قدری مجروح شد لیکن نقاش بـه قتـل رسـید و خـون او لباس فرعون را رنگین کرد.
وقتی من رفتم که زخم فرعون را معاینه کنم و ببندم آن دو نفر را دیدم.
یکی از آنها سر را تراشیده روغن بر سر و صورت مالیده بود و من حدس زدم که باید از مریدان خدای سابق آمون باشد.
دیگری دو گوش نداشت و معلوم میشد که در گذشته مرتکب جرمی شده و بهمین جهت گوش‌هایش را بریده‌اند.
نگهبانان کاخ آنها را بستند و برای اینکه بدانند چگونه بفکر قتل فرعون افتادند آنها را زدند ولی آن دو نفـر بـدون اینکـه از درد بنالند بی‌انقطاع نام آمون خدای سابق را بر زبان می‌آوردند و من فهمیدم که کاهنان آمون آن دو نفر را با نیروی مرمـوز خـود در قبال درد فاقد احساس کردند.
حمله آن دو نفر به فرعون برای قتل وی واقعه‌ای بود که در مصر نظیر نداشت.
از روزی که مصر بوجود آمده و فرعون‌ها در آن سلطنت کرده‌اند تا آنروز اتفاق نیفتاد که یکنفر علنی درصدد قتل فرعون برآید.
گرچه بسیاری از فرعون‌ها در کاخ‌های خود با زهر به قتل رسیدند و بعضی از آنها را شب در کاخ با طناب خفه کردند یـا جمجمـه آنها را بعنوان اینکه بیمار هستند و احتیاج بشکافتن سر دارند شکافتند که بمیرند ولی تمام این جنایات و قتل‌هـا پنهـانی درون کاخ‌های سلطنتی صورت میگرفت و همواره مرگ فرعون مقتول چون یک مرگ طبیعی جلوه‌گر میشد.
ولی هرگز اتفاق نیفتاد که در مصر علنی نسبت به جان فرعون سوء قصد شود و درصدد هلاک کردن وی برآیند.
سفیر بابل حق داشت که می‌گفت عصر ما منقضی میشود و عصری دیگر شروع خواهد شد و یکی از علائم غیرقابل تردید شـروع عصر جدید همین است که علنی بجان فرعون سوءقصد نمودند.
آن دو نفر را در حضور فرعون مورد استنطاق قرار دادند تا بگویند که آنها را مامور قتل فرعون کرده است. ولی آنها جواب ندادنـد و نگهبانان با شلاق آن دو نفر را زدند که محرکین را معرفی کنند لیکن آنها پیاپی نام خدای سابق را بربان مـی‌آوردنـد و خـدای جدید فرعون آتون را لعنت میکردند و به اخناتون میگفتند ای فرعون کذاب تو بالاخره به مکافات اعمال خـود خـواهی رسـید و ملعون ابدی خواهی شد.
آنقدر آن دو نفر آتون را لعنت کردند که فرعون به خشم در آمد و دستور داد آنها را شکنجه کنند. ولی شـکنجه حتـی کـشیدن دندان‌ها در آن اثر نکرد و همچنان آتون را لعنت می‌نمودند و می‌گفتند ای فرعون کذاب تو تصور می‌کنی که مـا از تـو و خـدای ملعونت بیم داریم ما کسانی هستیم که بخدای حقیقی آمون معتقد هستیم و کسی که معتقد به آمون باشد هیچ درد را احـساس نمی‌کند.

وقتی فرعون دانست که آنها هیچ درد را احساس نمی‌نمایند خیلی از شکنجه کردن آن دو نفر پشیمان گردید و به نگهبانان گفت آنها را رها کنید زیرا همانطور که درد را احساس نمی‌نمایند نمی‌دانند چه میکنند.
ولی بعد از این که آن دو نفر را باز کردند و بآنها گفتند که آزاد هستید و هرجا که میل دارید بروید آنها فرعون را مورد دشنام قرار دادند و گفتند ای فرعون کذاب و حقه‌باز ما را به قتل برسان تا اینکه نائل بزندگی جاوید شویم و پیوسته با آمون زندگی نمائیم.
وقتی دیدند که نگهبانان کاخ قصد دارند که بزور آنها را از آن جا خارج کنند خود را رها کردند و طوری با سر بدیوار حمله‌ور شدند که سرشان درهم شکست و مردند.
آن روز من فهمیدم که آمون خدای سابق با اینکه از طرف فرعون سرنگون گردیده چقدر نفوذ دارد و چگونه با نفوذ خود به ارواح مردم حکومت میکند.
از آن روز به بعد همه دانستند که جان فرعون در معرض خطر است و اگر از وی مواظبت نشود وی را به قتل خواهند رسانید.
بهمین جهت از آن روز دوستان و مستحفظین فرعون پیوسته حتی وقتی که میخواست در باغ خود قدم بزند با وی بودند و از او جدا نمی‌شدند.
این سوء قصد که جریان کامل آن باطلاع مردم رسید هم بر تعصب طرفداران آتون افزود و هم بر تعصب طرفداران خدای سابق و هردو اگر میتوانستند از آزار یکدیگر فروگزاری نمی‌کردند.
در روز جشن سی‌امین سال سلطنت فرعون (که در واقع سیزدهمین سال سلطنت او بود) در شهر طبس مردم از مشاهده زرافه‌ها و الاغ‌های مخطط و میمونها و طوطی‌ها ابراز نشاط نکردند و نزاع‌هائی در معابر روی داد و هر کس را با (صلیب حیات) می‌دیدند مورد ضرب و شتم قرار میدادند و دو نفر از کاهنان آتون که وسط مردم گیر کردند بقتل رسیدند.
بدتر آنکه سفرای خارجی که در مصر بودند دیدند که نسبت به فرعون سوء قصد شد و مشاهده کردند که ملت مصر برخلاف سنت باستانی درصدد قتل علنی فرعون برآمد یعنی آنها دریافتند که فرعون هم مردی است مانند دیگران و می‌توان او را به قتل رسانید و اگر کشته شود طوری نخواهد شد و دنیا ویران نخواهد گردید.
من یقین دارم که سفیر آزیرو که هدایائی از فرعون برای پادشاه خود دریافت کرده بود علاوه بر آنها خبرهائی جالب توجه جهت آزیرو برد.
من هم هدیه‌ای برای آزیرو فرستادم و نیز یکدست بازیچه جهت پسرش ارسال داشتم و آن بازیچه عبارت بود از عده‌ای سربازان کمان‌دار و نیزه دار که صنعتگران سابق معبد آمون با چوب ساخته بودند و من گفتم نیمی از آنها را برنگ سربازان سوریه و نیمی را برنگ سربازان هاتی ملون نمایند تا اینکه پسر کوچک آزیرو بتواند این دو دسته سرباز را با هم بجنگ بیاندازد و بازی کند.
صنعتگرانی که در گذشته در معبد خدای سابق کار میکردند از اینجهت حاضر میشدند که کارهائی مثل تراشیدن آن سربازها را بر عهده بگیرند که بیکار بودند و برای تحصیل معاش باین جور کارها تن در میدادند.
در گذشته کار صنعتگران مزبور این بود که برای اغنیاء زورق و خدمتگزار با چوب می‌ساختند که آنها در قبور خود بگذارند تا اینکه بعد از مرگ برای وصول به سرزمین مغرب سوار زورق شوند و خدمه مزبور در دنیای دیگر خدماتشان را بر عهده بگیرند.
ولی پس از اینکه آمون سرنگون شد رسم نهادن زورق و خدمه چوبی در قبور متروک گردید و آنوقت صنعتگران آمون ناگزیر بکارهای دیگر از جمله ساختن سرباز برای بازیچه مشغول گردیدند.
فرعون بعد از اینکه از سوءقصد رهائی یافت چنین فکر کرد که سوءقصد مزبور یک اعلام و اخطار از طرف آتون بود تا اینکه او بیشتر برای نشر عقاید خدای جدید فعالیت کند.
آنوقت برای اولین مرتبه طعم انتقام (ولی انتقام برای آتون نه خود او) در کام اخناتون لذت‌بخش جلوه کرد و بنام توسعه عقاید خدای جدید امر نمود که تمام کاهنان خدای سابق را از بین ببرند و تمام طرفداران آمون را به معدن بفرستند و بدیهی است که مثل همیشه فقراء و ضعفاء و ساده‌لوحان گرفتار ماموران غلاظ و شداد فرعون شدند و حتی یکی از کاهنان آمون بدام نیفتادند.

چون آنها در جائی زندگی میکردند که کسی نمی‌توانست به آنها دسترسی پیدا کند و ماموران غلاظ و شداد اطلاع داشتند که کاهنان آمون دارای طرفداران و سربازان فداکار می‌باشند. و برای اثبات خدمتگزاری بجان فقراء و ضعفاء می‌افتادند و اشخص بی‌گناه را بجرم این که نام آمون بر زبانشان جاری شده دستگیر میکردند و به معدن میفرستادند و هر دفعه که یک دسته از بیگناهان به معدن فرستاده می‌شدند خشم و کینه مردم علیه فرعون بیشتر بجوش می‌آمد و در دل از آمون خدای سابق درخواست میکردند که جان فرعون را بگیرد تا این که از ستم او آسوده شوند.

فرعون چون پسری نداشت که بعد از وی به سلطنت مصر برسد برای تامین آینده سلطنت دو دختر خود را به دو نفر از اشراف مصر داد.

بدین ترتیب که دخترش مریتاتون را به جوانی موسوم به سمن خکر که در دربار خدمت میکرد تفویض نمود.

این جوان زیبا و خوش گفتار یکی از مومنین متعصب آتون بود و او هم مثل فرعون گاهی دچار خلسه میشد و در حال خلسه تصور میکرد که آتون را می‌بیند و صدایش را می‌شنود.

فرعون که سمن‌خکر را خیلی مومن دید طوری از او راضی شد که بعد از اینکه دخترش را باو داد دیهیم بر سرش نهاد و وی را جانشین خود کرد و گفت بعد از من سمن‌خکر باید پادشاه مصر شود.

دختر دیگر فرعون باسم آنکس‌تاتون را به یک پسر ده ساله موسوم به توت که پسری از اشراف مصر بود دادند و بعد از اینکه توت برادر آنکس‌تاتون شد منصب امیر اصطبل سلطنتی را بوی واگذار نمودند.

توت هم مثل داماد دیگر فرعون زیبا ولی خیلی سست بود و میل داشت بخوابد و وقتی بیدار می‌شد با عروسک بازی میکرد و همواره شیرینی می‌طلبید.

ولی فرعون بطوری که من فهمیدم دو جوان مطیع و منقاد و بدون اراده را جهت دامادی خود انتخاب کرده بود که در آینده نتوانند در قبال رای او مقاومت کنند و هرچه میگوید بی‌چون و چرا انجام بدهند.

من فکر میکنم سه چیز سبب شد که فرعون دو دختر خود را به آن دو جوان داد. اول اینکه هر دوی آنها از مومنین صمیمی آتون بودند.

دوم این که هر یک از آن دو جوان به یک خانواده بزرگ و پر جمعیت از اشراف درجه اول مصر وابستگی داشتند و شاخه اصلی آن خانواده بودند و فرعون با این دو وصلت دو خانواده درجه اول و بزرگ و پر جمعیت مصر را با خانواده سلطنتی متحد کرد.

سوم اینکه هیچ یک از آن دو جوان در قبال فرعون اراده نداشتند و نمی‌توانستند برخلاف رای پادشاه مصر رفتار کنند.

با اینکه این دو وصلت آتیه سلطنت خانواده اخناتون را تامین کرد متاسفانه تعصب شدید فرعون نسبت به خدای او آتون و سخت‌گیریهای مامورین غلاظ و شداد او مردم را در شهر افق بستوه آورد.

وقتی من از خانه خارج می‌شدم و با تخت‌روان از خیابانها عبور میکردم می‌فهمیدم که خیابان‌ها ساکت است.

بدواً بعلت سکوت خیابانها پی نبردم ولی بعد دریافتم که خیابانها از آن جهت ساکت می‌باشد که مردم دیگر نمی‌خندند و با صدای بلند صحبت نمی‌کنند و از منازل عمومی آهنگ موسیقی بگوش نمی‌رسد و شهر مانند خانه اموات غرق در سکوت و خاموشی است.

هر کس که در خیابان حرکت میکرد وحشت‌زده نظر به چپ و راست میانداخت که مبادا گرفتار مامورین فرعون شود و آنها راه را بر او مسدود نمایند و بگویند زر یا سیم بده وگرنه تو را باتهام اینکه معتقد به آمون هستی به معدن خواهیم فرستاد.

بعد وحشت طوری بر مردم غلبه کرد که حتی از منازل خارج نمی‌شدند و من گاهی در خانه خود گوش فرا میدادم که صدای شهر را بشنوم و در میافتم که شهر بقدری ساکت است که غیر از صدای ریزش آب میزان من صدائی بگوش نمی‌رسد و فقط صدای میزان گواهی میداد که هنوز جریان حیات ادامه دارد ولی مثل اینکه می‌گفت که من آخرین میزان‌های این عصر را می‌شمارم.

براستی شهر افق مرده بود و اگر گاهی یک ارابه نظامی از خیابان حرکت میکرد صدای آن طوری می‌پیچید که در گوش من مانند صدای رعد طنین می‌انداخت و هرگاه آشپز من غازی را میگرفت که ذبح نماید صدای غاز در آن سکوت مطلق مرا میلرزانید.

در صورتی که شهر افق در آغاز پیدایش یکی از زیباترین و دل‌انگیزترین بلاد جهان بود و هرکس که وارد آن شهر می‌شد فکر میکرد قدم به بلده‌ای نهاده که سرزمین خرمی و سعادت است.
ولی همان طور که کرم وقتی درون میوه بوجود آمد آن را از بین میبرد و یا فاسد می‌کند مرور زمان هم یک کرم است که خرمی و شادی را زائل می‌نماید و اگر ظلم و اجحاف نیز بمرور زمان ضمیمه شود شادی و سعادت زودتر از بین میرود.
طوری محیط شهر افق غم‌آور شد که من آرزوی مراجعت به طبس را میکردم. عده‌ای از اشراف ساکن افق به بهانه کارهای کشاورزی یا بازرگانی یا لزوم شوهر دادن دختران به طبس مراجعت کردند و دیگر برنگشتند در صورتی که ممکن بود که مغضوب فرعون واقع شوند.
ولی آنها از آمون بیش از فرعون و آتون می‌ترسیدند و به طبس رفتند تا اینکه مناسبات خود را با آمون دوستانه کنند.
من برای کاپتا پیغام فرستادم که نامه‌ای جهت من بفرستد و از من بخواهد که برای رسیدگی به کارهای خود به طبس بیایم تا من بتوانم نامه مزبور را به فرعون نشان بدهم و از افق خارج شوم.
کاپتا نامه را نوشت و من آن را به فرعون نشان دادم و گفتم که برای رسیدگی به کارهای خویش باید به طبس بروم و او با عزیمت من موافقت کرد و من سوار کشتی شدم و شهر ماتم‌زده و مرده افق را در پشت گذاشتم و بطرف جنوب یعنی طبس براه افتادم.
وقتی کشتی برخلاف خط سیر آب نیل راه جنوب را پیش گرفت مثل این بود که قلب من از رهائی یافته است.
وقتی من از شهر افق حرکت کردم فصل بهار بود و چلچله ها در فضا پرواز میکردند.
طغیان نیل خاتمه یافته رسوب حیاب بخش آن زمین را پوشانیده بود و من مثل عاشقی که برای دیدار معشوقع بی‌تاب باشد عجله داشتم زودتر خود را به طبس برسانم. (چون سرچشمه‌های رود نیل در کوه‌های مرکز افریقا (کوه‌های حبشه) و سایر مناطق مرکزی آن قاره است و در آن نقاط فصل پائیز باران‌های تند میبارد لذا نیل برخلاف رودهای مناطق دیگر در فصل پائیز طغیان میکند و در فصل بهار آب آن پائین میرود و بهمین جهت سینوهه میگوید که در فصل بهار طغیان نیل خاتمه یافته بود – مترجم).
انسان غلام احساسات خود می‌باشد و برده آن است که دوست میدارد خواه انسان باشد یا حیوان یا نبات و جماد.
من هم طبس را دوست میداشتم زیرا مسقط‌الراس من بود و من در آنجا بزرگ شدم و تحصیل کردم. و از این گذشته بعد از خروج از شهر افق مانند پرنده‌ای که از قفس گریخته باشد خوشوقت بودم و حس میکردم که آزاد شده‌ام.
چون من در شهر افق بیش از سکنه آن شهر از تصمیمات فرعون خود را در قید میدیدم برای اینکه ملت مصر چون فرعون را پسر خدایان میداند او را بچشم یک خدا نگاه می‌کند و اطاعت از اوامر او برای ملت مصر یک امر طبیعی می‌باشد زیرا فکر می‌نماید که اطاعت از خدا واجب است.
ولی فرعون برای من که طبیب او هستم فردی از افراد بشر است و من نمی‌توانم او را خدا بدانم معهذا در شهر افق مجبور بودم که مثل دیگران مطیع اوامر او باشم. بهمین جهت من بیشتر از این تعبد ناراحت می‌شدم زیرا دیگران از یک خدا اطاعت می‌کردند و من از یک انسان مثل خود.
ولی بعد از اینکه دو روز از سفر گذشت و من از شهر افق دور شدم و توانستم که در محیطی واقع در خارج از آن شهر راجع به فرعون مطالعه نمایم دریافتم که اخناتون مردی بزرگ است که دارای یک خدای بزرگ می‌باشد.
آنچه سبب شد که من فرعون و خدای او را بزرگ ببینم مقایسه بین خدای او و خدای سابق بود.
خدای سابق آمون خدائی بود خرافه پرست و خوانخوار و بیرحم و حامی اغنیاء و زورگو.
خدای سابق بکسی اجازه نمی‌داد که بپرسد برای چه و این را کفر میدانست برای اینکه مطلع بود اگر مردم بتوانند بپرسند برای چه دیگر زیر بار استبداد و زور او نمیروند.
ولی خدای جدید مردم را آزاد میگذارد که هرچه میخواهند بپرسند و هرچه میخواهند بکنند بشرطی که دیگران را نیازازند.
خدای جدید مردم را از خرافات و جهل و ترس نجات داد ولی خرافات و جهل و ترس طوری بر روح مردم مستولی گردیده که با از دست دادن آنها می‌ترسند.

اگر خدای جدید دارای شکل بود مردم زودتر آن را می‌پرستیدند ولی مصریها نمی‌توانند بفهمند ممکن است خدائی بدون شکل و مجسمه وجود داشته باشد.
مردم نمی‌توانند بفهمند که خدای جدید مثل طبیعت است که در همه جا حضور دارد ولی کسی او را نمی بیند و اثر او در همه جا هست بدون اینکه شکل داشته باشد.
مردم قادر نیستند بفهمند تمام خدایانی که تا امروز آمده‌اند فقط برای امور دنیوی آمدند و فقط آتون است که علاوه بر امور دنیوی سعادت سرمدی نوع بشر را تضمین می‌نماید.
مردم بر اثر هزارها سال خرافه‌پرستی نمی‌توانند بفهمند وقتی فرعون می‌گوید که آتون در وجود شما و درون قلب شماست نه در جای دیگر یعنی چه؟
آنها عادت کرده‌اند که خدا را بشکل یک مجسمه در خارج از خود ببینند و خدای نامرئی که در همه جا از جمله درون قلب انسان باشد برای آنها قابل قبول نیست.
فرعون تصور میکند که همه مردم بقدر او شعور و ادراک دارند و می‌توانند بفهمند که وی چه می‌گوید و متوجه نیست که هزار سال قبل از ساختمان اهرام تا امروز مردم جاهل و موهوم‌پرست بوده‌اند و این دوره طولانی جهل و خرافه‌پرستی مردم را از حیوانات هم بی‌شعورتر کرده و نمیتوانند دریابند که خدا در قلب انسان است.
مثلاً یکی از چیزهائی که فرعون میگوید این است که هر کس یک خدا در قلب خود دارد و بشماره افراد بشر خدا موجود است و هر مصری که این حرف را می‌شنود تصور میکند که فرعون دیوانه شده و میگوید اگر بشماره افراد بشر خدا موجود باشد پس خدایان را که باید بپرستد زیرا خدا آنقدر فراوان می‌شود که برای پرستش هر خدا فقط یک نفر وجود خواهد داشت.
فرعون شاید بتواند که یک هرم مانند هرم بزرگ بسازد ولی نخواهد توانست که خرافاتی را که میراث هزارها سال است در مدتی کم از روح مصریها خارج کند و دور کردن خرافات از روح یک ملت از ساختن هرم بزرگ دشوارتر میباشد. در آن مسافرت من میدیدم که چگونه مزارع مصر بعد از رسوب نیل لم‌یزرع مانده و بجای ساقه‌های گندم از آن تلخ دانه و گزنه و سایر علف‌های هرزه روئیده است.
با این که موقع افشاندن تخم بود زارعین دست روی دست گذاشته بودند و تخم نمی‌افشاندند و بعضی از کشاورزان مزارع را رها کرده راه شهرها را پیش گرفته بودند زیرا فکر می‌نمودند که مزارع آنها از طرف آمون مورد لعن قرار گرفته و غیر از گندم آفت‌زده از آن نخواهد روئید.
از بعضی از زارعین که در خانه‌های گلی خود نشسته بودند پرسیدم شما برای چه بذر نمی‌افشانید و چرا با این تنبلی خود را محکوم به گرسنگی می‌کنید.
جواب دادند بذر افشانی ما بدون فایده است برای اینکه بعد از اینکه موقع حصاد رسید غیر از گندم تاش‌دار (گندم لکه‌دار) چیزی نصیب ما نمی‌شود و همه اطفال ما بر اثر خوردن نانی که از این گندم طبخ کردیم مردند.
در شهر افق از این بیماری ناشی از گندم لکه‌دار کسی اطلاع نداشت و من اولین مرتبه در آنجا وصف این بیماری را شنیدم.
این بیماری فقط باطفال سرایت می‌کرد و زنها و مردها بالغ از آن مصون بودند و شکم کودکان متورم میشد و اطباء نمی‌توانستند آنها را معالجه کنند و کودکان با تحمل دردهای شدید جان می‌سپردند من تصور نمی‌کردم که آن بیماری ناشی از گندم لکه‌دار باشد بلکه آن را یکی از امراض مسری آب که در پائیز و زمستان به مناسبت طغیان نیل در مصر فراوان است میدانستم ولی زارعین میگفتند که بیماری مزبور از خوردن گندم لکه‌دار در اطفال ظاهر میشود.
من میدانستم که فرعون در مورد بیماری مزبور گناهی ندارد زیرا وی نمی‌خواست که آن بیماری بوجود بیاید بلکه گناه از آمون خدای سابق می‌باشد که آن بیماری را بوجود آورده یا کاهنان او گناهکارند که با وسایلی سبب آن بیماری شده‌اند.
چون من شتاب داشتم که زودتر به طبس برسم به پاروزنان گفتم که سریع‌تر پارو بزنند و مقداری سیم به آنها دادم که بین خود تقسیم کنند.

چند لحظه دیگر شنیدم که پاروزنان با هم صحبت میکنند و می‌گویند برای چه ما سریع‌تر پارو بزنیم تا این مـرد کـه مثـل یـک خوک فربه است زودتر به مقصد برسد؟

او عقیده بخدائی دارد که نزد او همه دارای تساوی هستند و تفاوتی بین پزشک فرعون و یک پاروزن نیست و اگر این مرد راست می‌گوید و عقیده به مساوات دارد بیاید و خود پارو بزند تا اینکه دستش آبله در بیاورد و بداند که آبله دست را نمی‌توان بـا چنـد قطره یا قدری سیم معالجه کرد.

من میتوانستم بعد از شنیدن این حرف عصای خود را بر شانه و پشت آنها وارد بیاورم ولی این کار را نکردم بلکه بطرف آنها رفتم و گفتم یک پارو بمن بدهید تا اینکه برای راندن کشتی بشما کمک کنم.

آنها پاروئی بمن دادند و من یک سر پارو را در آب کردم و سر دیگر را بدست گرفتم و مثل آنها پارو زدم و بعد از اینکه ده مرتبـه پاروی من وارد آب شد و خارج گردید دانستم که پارو زدن کاری است دشوار و بزودی انسان را خسته می کنـد و فقـط کـسانی می‌توانند پارو بزنند که مدتی تمرین کرده باشند و از زدن پارو خسته نشوند.

طولی نکشید که از کف دست من نزدیک انگشت‌ها تاول بیرون آمد و پشتم درد گرفت و طوری درد بمن غلبه کرد که نزدیک بود از حال بروم.

خواستم که دست از پارو بردارم ولی متوجه شدم که مورد تمسخر پاروزنان خواهم شد و آنها تـا ورود بـه طـبس بمـن خواهنـد خندید این بود که آنقدر در آن روز پارو زدم که از حال رفتم و کارکنان کشتی مرا باطاقم بردند و روی بستر خوابانیدند.

روز بعد با آنکه دستهایم پینه داشت و پشتم از پاروزنی روز قبل درد میکرد باز پشت پارو نشستم و پارو زدم.

در آن روز حس کردم که پاروزنان با نظر احترام مرا مینگرند و بمن گفتند که تو ارباب ما هستی و ما غلام تو میباشیم و نباید پارو بزنی وگرنه کف این کشتی مبدل بسقف خواهد شد و ما در حالی که سرمان بطرف پائین است راه خواهیم رفت.

یکی از پاروزنان گفت سینوهه خدایان جای هر کس را در دنیا معین کرده‌اند و جای تو پشت پارو نیست چون تو ارباب هستی و ما که غلام میباشیم باید پشت پارو بنشینیم.

ولی من یادآوری آنها را نپذیرفتم و همچنان پارو میزدم و از روز سوم حس کردم که پاروزدن بر من آسـان شـده و دیگـر کمـر و پشتم بشدت درد نمی‌گیرد.

رفته رفته دردهای ناشی از پارو زدن رفع شد و من دریافتم که گرچه از فربهی من کاسته شده ولـی در عـوض بـه آسـودگی راه میروم و به نفس نمی‌افتم و مثل اینکه جوانی از دست رفته را باز یافته‌ام.

خدمه من که در کشتی بودند مرا مسخره میکردند و میگفتند که یک عقرب سینوهه را نیش زده یا اینکه وی نیز مثل سایر سکنه افق دیوانه شده وگرنه مردی که پزشک مخصوص فرعون است در کنار پارو زنان نمی‌نشیند و مثل غلامان پارو نمی‌زند.

ولی من دیوانه نبودم زیرا نمی‌خواستم که پیوسته پارو بزنم و میدانستم همین که به طبس رسیدیم دست از پارو زدن بـر خـواهم داشت.

بدین ترتیب ما به طبس رسیدیم و هنوز به شهر نرسیده بودیم که وزش بادها بوی مخصوص آن را به مشام ما رسانید و بمن لـذت داد زیرا کسی که در طبس چشم بدنیا گشوده بزرگ شده باشد هرگز بوی مخصوص آن را فراموش نمی‌کند.

قبل از ورود بشهر من خود را شستم و بدن را با عطر سائیدم و لباس خوب در بر کردم ولی لباس برای من فراخ شده بود و خدمـه من از اینکه من لاغر شده‌ام متاسف گردیدند در صورتیکه من متاسف نبودم.

من یکی از خدمه خود را به منزل خویش در طبس فرستادم تا اینکه ورود مرا باطلاع موتی خدمتکارم برساند.

چون بعد از آن مرتبه که بدون اطلاع وارد خانه خود شدم و موتی خشمگین شد چرا بی‌خبر آمده‌ام جرئت نمی‌کـردم کـه بـدون اطلاع قدم بخانه بگذارم.

پس از آن زر و سیم بین پارو زنان تقسیم کردم و گفتم این انعام شما علاوه بر دستمزد است بروید و نوشیدنی گوارا بنوشید زیرا آتون تفریحات ساده را از طرف مردم دوست میدارد و از تفریح فقراء بیش از اغنیاء خوشوقت می شود برای اینکه فقراء بسادگی تفریح می‌نمایند.

وقتی پاروزنان از من زر و سیم دریافت کردند چهره درهم کشیدند و یکی از آنها گفت ما از زر و سیم تو میترسیم.

پرسیدم برای چه؟ وی گفت برای اینکه تو نام آتون را بر زبان آوردی و ما می‌ترسیم که زر و سیم تو ملعون باشد و برای ما تولید بدبختی کند.

فهمیدم که حرف آنها ناشی از اعتمادی است که نسبت بمن دارند زیرا بعد از اینکه من باتفاق آنها پارو زدم نسبت بمن محبت و اطمینانی خاص پیدا کردند.

بآنها گفتم آسوده خاطر باشید که زر و سیم من ملعون نیست و طلا و نقره خالص می‌باشد و آن را با مس شهر افق مخلوط نکرده‌اند و اگر بیم دارید که زر و سیم من ملعون است زودتر بروید و آن را با نوشیدنی گوارا و غذای خوب مبادله کنید ولی وحشت شما از آتون بیمورد است زیرا آتون خدائی وحشت آور نیست.

آنها گفتند سینوهه ما از آتون نمی‌ترسیم زیرا هیچ کس از یک خدای ناتوان وحشت ندارد.

لیکن ما از فرعون بیم داریم چون میدانیم اگر وی بفهمد که ما خدای او را نمی‌پرستیم ما را به معدن خواهد فرستاد.

آنوقت پاروزنان در حالیکه آواز میخواندند راه میخانه‌ها و منازل عمومی را پیش گرفتند.

من خیلی میل داشتم مثل آنها آواز بخوانم ولی حیثیت و مقام من مانع از این کار بود.

خدمه من وقتی دیدند که قصد دارم از کشتی پیاده شوم بمن گفتند صبر کن که برای تو تخت‌روان بیاوریم.

ولی من منتظر تخت‌روان نشدم و پیاده راه میکده دم‌تمساح را پیش گرفتم و بعد از مدتی دوری مریت را در آن میکده دیدم.

مریت دیگر مثل گذشته جوان نبود ولی زنی زیبا بشمار می‌آمد و وقتی من او را دیدم متوجه شدم که هیچ وقت او را آن اندازه دوست نداشته‌ام.

وقتی مریت مرا دید دو دست را روی زانو نهاد و رکوع کرد و بعد بمن نزدیک شد و شانه‌ها و پشت و سینه و شکم مرا لمس کرد وگفت سینوهه چه اتفاق برای تو افتاده که لاغر شده‌ای و چشمهایت می‌درخشد.

گفتم درخشیدن چشمهای من ناشی از شوق عشق است و از این جهت لاغر شدم که می‌خواستم زودتر خود را بتو برسانم و با تو تفریح کنم.

مریت گفت مگر سرعت در مسافرت انسان را لاغر میکند؟

گفتم بلی چون وقتی انسان سریع حرکت کرد پیه بدن او ذوب میشود و او را لاغر می‌نماید.

مریت گفت سینوهه با اینکه می‌فهمم تو دروغ میگوئی از دروغ تو لذت میبرم زیرا هر چه به نفع عشق باشد ولو دروغ لذت‌بخش است.

ولی تو خوب موقع آمدی زیرا فصل بهار است و در بهار زمین و آسمان همه موجودات جاندار را ترغیب به عشقبازی میکنند.

اگر من لاغر شدم در عوض کاپتا غلام سابق من فربه‌تر از گذشته شده بود و دیدم جامه‌ای فاخر در بر کرده و چند طوق زر بگردن آویخته و روی چشم نابینای خود یک قطعه زر نصب کرده و روی زر چند دانه جواهر قرار داده بود.

کاپتا وقتی مرا دید از شادی گریست و بانگ زد مبارک با امروز زیرا آقای من در این روز مراجعت کرده است.

آنگاه کاپتا مرا به یکی از اطاق‌های خصوصی میکده برد و روی فرش ضخیم و نرم نشانید و مریت بهترین اغذیه میخانه را برای ما آورد و هنگامی که مشغول خوردن بودیم کاپتا گفت: سینوهه ارباب من روزی که تو گفتی که من گندم تو را برای تامین بذر زارعین مصر بین آنها تقسیم کنم و در موقع خرمن در قبال هر پیمانه گندم فقط یک پیمانه بگیرم تصور کردم که دیوانه هستی. ولی این عمل تو ما را از ورشکستگی نجات داد زیرا بعد از اینکه من گندم تو را بین زارعین تقسیم کردم و آنها کاشتند آمی

کاهن بزرگ معبد آتون برای رسانیدن گندم به جنگجویان مصری در غزه یا کسانی که طرفدار مصر هستند و آنجا پیکار می‌کنند امر کرد که گندم مالکین و سرمایه داران را مصادره نمایند.

در نتیجه گندم ثروتمندان از طرف آمی بحکم فرعون و خدای او مصادره شد ولی کسی نمی‌توانست گندم تو را ضبط کند زیرا ما آنرا بزارعین داده بودیم و آنها هم گندم را کاشتند و بعد از این محصل خود را برداشتند من عین گندم را از آنها دریافت کردم و این مال‌اندیشی تو سبب گردید که گندم ما بانبار برگشت.

پس از آن مطلع شدم که تو بر حسب امر فرعون برای عقد پیمان صلح به سوریه رفته‌ای و خبر انعقاد صلح از بهای گندم کاست و من که حدس میزدم بعد از صلح بازرگانان مصر مقداری زیاد گندم به سوریه خواهند فرستاد و قیمت گندم ترقی خواهد کرد تا انبارهای ما جا داشت گندم خریداری کردم و همین که تو از سوریه مراجعت کردی و وارد افق شدی و پیمان صلح را به فرعون تسلیم نمودی کشتی‌های مصر پر از گندم راه سوریه را پیش گرفتند و نرخ گندم ترقی کرد.

ولی باز گندم ترقی خواهد نمود زیرا امسال زمستان قحطی سراسر مصر را خواهد گرفت چون زارعین مصری از کشت گندم بعنوان اینکه آمون مزارع و غلات را ملعون نموده خودداری کرده‌اند.

در صورتیکه من میدانم معلون شدن گندم حقیقت ندارد و لکه‌هائی که روی گندم دیده میشود ناشی از خون یا ماده دیگر است که کاهنان آمون و مریدان آنها روی گندم زارعین می‌پاشند تا اینکه کشاورزان را بترسانند. ولی اگر من و تو این موضوع را بزارعین بگوئیم نخواهند پذیرفت و آنها یقین دارند که آمون خدای سابق مزارع آنها را ملعون کرده است.

کاپتا بمن گفت سینوهه ارباب من ما درد دوره‌ای زندگی می کنیم که اغنیاء با انواع وسائل ثروتمندتر می‌شوند و حتی از سبوی کهنه هم میتوان برای تحصیل زر و سیم استفاده کرد و باید بتو بگویم که در زمستان اخیر من صدبار یکصد بار سبوی کهنه فروختم.

گفتم کاپتا تو اینهمه سبوی کهنه را از کجا آورده بودی که فروختی؟

کاپتا گفت به محض این که من فهمیدم که عده‌ای مشغول خریداری سبوی کهنه هستند غلامان خود را مامور کردم که بروند و در ولایات سبوهای کهنه را خریداری کنند و بیاورند و آنها نیز بوسیله زورق سبوهای کهنه را باینجا می‌فرستادند و من از اینجا آنها را به مصر سفلی حمل می‌کردم و در آنجا می‌فروختم. گفتم در مصر سفلی سبوهای کهنه بچه درد می‌خورد؟

کاپتا گفت در این جا شهرت داده‌اند که در مصر سفلی برای نگاهداری ماهی در آب شور طریقه ای جدید کشف شده که لازمه‌اش استفاده از سبوی کهنه است ولی من میدانم که این شایعه صحت ندارد چون سبوهای کهنه در مصر مورد استفاده قرار نمی‌گیرد بلکه آنرا بوسیله کشتی بسوریه حمل می‌نمایند و کسی نمی‌داند که در سوریه سبوی کهنه بچه درد میخورد.

موضوع سبوهای کهنه مصری که به سوریه حمل میگردید خیلی باعث تعجب من شد چون هر چه فکر کردم نتوانستم بفهمم که سریانی‌ها از سبوهای کهنه مصری چه استفاده میکنند. ولی چون مسئله گندم مهمتر بود من موضوع سبو را فراموش کردم و به کاپتا گفتم هر قدر میتوانی گندم خریداری کن ولی گندمی را ابتیاع نما که با چشم خود ببینی نه گندمی که هنوز از زمین نروئیده یا روئیده ولی به ثمر نرسیده است.

اگر برای خرید گندم محتاج زر و سیم شدی هر چه من دارم بفروش و طلا و نقره جهت خرید گندم بدست بیاور زیرا چون من خود مزارع کشت نشده مصر را دیدم یقین دارم که در زمستان آینده قحطی در این کشور بوجود خواهد آمد و چون شنیده‌ام مقداری زیاد گندم بسوریه حمل شده اگر میتوانی قسمتی از آن گندم‌ها را از بازرگانان سوریه خریداری نما و به مصر برگردان.

کاپتا گفت ارباب من تو درست میگوئی و اگر ما امروز گندم خریداری کنیم تو در آینده غنی‌ترین مرد مصر خواهی شد و ثروت تو بیش از فرعون خواهد گردید.

ولی بازرگانان سوریه که گندم ما را بعنوان این که صلح بر قرار شده خریداری کرده از تصرف ما بدر آورده‌اند و از ما زرنگ‌تر هستند و آنها صبر می‌کنند تا وقتی که قحطی در مصر حکمفرما شود و آنوقت همان گندم را به مصر بر میگردانند و ده برابر آنچه

خریده‌اند بما می‌فروشند و این آمی احمق که کاهن بزرگ آتون است نمی‌توانست بفهمد که حمل آنهمه گندم بسوریه این کشور را خالی از غله میکند.

چند لحظه دیگر به مناسبت اینکه مریت وارد اطاق شد من مسئله گندم و قحطی آینده مصر را فراموش کردم.

بعد از آمدن مریت غلام سابق من از اطاق رفت زیرا موقع خوابیدن فرا رسیده بود. وقتی مریت اطاق را ترک میکرد تا من استراحت کنم آنوقت من احساس کردم که با وجود این زن تنها نیستم و نباید مرا سینوهه گوشه‌گیر بخوانند.

روز بعد تهوت کوچک را دیدم و وی بطرف من دوید و دست کوچک خود را حلقه گردن من کرد و بطوری که مریت در کشتی بوی آموخته بود مرا پدر خواند و من از حافظه قوی طفل که هنوز مرا فراموش نکرده بود حیرت نمودم.

مریت بمن گفت که مادر این طفل زندگی را بدرود گفته و چون من او را بردم و ختنه کردم تکفل طفل بر عهده من است و من از بچه نگاهداری خواهم کرد.

بزودی تهوت در دکه دم‌تمساح محبوب تمام مشتریها شد و هر یک از مشتریان دائمی میکده برای اینکه مریت را خوشحال کنند لازم میدانستند که هدیه و بازیچه ای جهت طفل خریداری نمایند.

آنگاه تهوت بخانه من آمد و موتی خدمتکار من که پیوسته میگفت من باید دارای طفل باشم از مشاهده وی خوشوقت گردید.

وقتی من تهوت را میدیدم که زیر درختها بازی میکند یا با بچه ها در کوچه دوندگی می‌نماید بیاد دوره کودکی خود در طبس میافتادم و بخاطر میآوردم که من هم مثل تهوت در طفولیت همان طور بازیگوش بودم.

تهوت طوری از سکونت در خانه من خوشوقت بود که شب‌ها نیز آنجا ماند و من هنگام شب طفل را کنا خود مینشانیدم و با وجود خردسالی باو درس میدادم.

بزودی متوجه شدم که تهوت طفلی است باهوش و نقوش و علائم را بزودی بخاطر میسپارد و تصمیم گرفتم که او را بیکی از بهترین مدارس طبس بفرستم تا با اطفال نجباء در آن مدرسه تحصیل کند و مریت از این تصمیم خیلی خوشوقت شد.

موتی هر روز برای تهوت با عسل شیرینی می‌پخت و غذاهای لذیذ بوی میخورانید و او را در آغوش خود میخوابانید و برایش قصه میگفت تا بخوابد.

اگر وضع اجتماعی طبس مغشوش نبود من از آن زندگی آرام احساس سعادت میکردم.

ولی وضع طبس بدتر می‌شد و روزی نبود که عده‌ای در خیابان‌ها برای آمون و آتون نزاع نکنند و یکدیگر را مجروح ننمایند.

مامورین فرعون کسانی را که به حمایت خدای سابق آمون در نزاع شرکت میکردند دستگیر می‌نمودند و آنها را بوسیله کشتی یا از راه خشکی به معادن می‌فرستادند و اگر زن بودند آنها را به مزارع آتون می‌فرستادند که در آنجا کشت و زرع کنند.

ولی وقتی این مردعا و زنها را از طبس تبعید می‌کردند آنها مثل قهرمانان شهید راه معادن و مزارع را پیش می‌گرفتند و مردم مقابل پای آنها گل می‌انداختند و رکوع می‌نمودند و تبعیدشدگان دست‌ها را تکان میدادند و می‌گفتند ما مراجعت خواهیم کرد و خون آتون را قسمتی بر زمین خواهیم ریخت و قسمتی را در پیمانه میریزیم و مثل آبجو می‌نوشیم.

طوری مردم از تبعیدشدگان حمایت میکردند که با اینکه به آتون ناسزا می‌گفتند مستحفظین جرئت نمی‌نمودند آنها را مضروب کنند زیرا میدانستند که در دم بدست مردم بقتل خواهند رسید.